بحسن صانع بی کون و مکان فضل خلاق زمین و زمان

زلیخای فردوسی

در مطبع نامی منشی نولکشور الطبع مزین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای | که جاوید باشد بهر دو سرای
یک و فرد و جبار و حی و صمد | نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد

سفید و سیاه جهان آفرید | مکین آفرید و مکان گسترید
توانا مر او را بهر شناس | مر او را ثنا و مر او را سپاس

بقدرت کند زنده هر مرده را | به بار آورد شاخ پژمرده را
سرشتست تا ره ز خورشید تاب | بسنگ اندر آتش بابر اندر آب

سپهر آفریدست و خورشید و ماه | بپیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده هر زنده آفرید | هم از زنده آورد مرده پدید

چو او کس نه اندر چنین ساختن | ورا زیبد این کار پرداختن
ز چرخ و نجوم و مه و آفتاب | ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

پرستیدنش جاودانه پاک | همه منکرانش ذلیلند و خاک
بر او آفرین باد و زو آفرین | بر آن شخص محمود پاکیزه دین

محمد رسول است و پیغمبرست | ز پیغمبران دگر بهترست
بسی تا خدا این جهان آفرید | ازو جنسها کرد و یک برگزید

بحق محمد علیه السلام | بباید پذیرا ز خاص و عام
کسی کش هدایت ازین پایگاه | ازو باید آموخت آئین و راه

پی فرخ او چون گرفتن سزد | ستوده ازو نیست نزد خرد
ازو گفت باید سخن در پدید | وزو جست باید هنر سر بسر

منم بنده اهل بیت نبی | ستاینده خاکپای وصی
ازین دیگران مر مرا کار نیست | بدیشان مرا راه دیدار نیست

از آزار ایشان بپرهیز تاب | که آزارشان رنج آرد بتاب

در بیان سخن

سخنهای پیغمبران خدای | بگویم بدان کس که عقلست رای
من از هر دری گفته دارم بسی | شنیدند گفتار من هر کسی

سخن گفتم ایشان بآداب و داد | بسختی و سستی به بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته ام | بسی نامه و داستان گفته ام

به رزم و به بزم و به ناهید و مهر | یکی از زمین و یکی از سپهر
بهر پیر و برنا بسی رانده ام گفتگو | ز خوبان شکر لب ماه رو

ز هر گونه نظم آر آراستم | بگفتم دُر و هر چه خود خواستم
اگرچه دلم بود زان با مزه | بسی کاشتم تخم رنج و بزه

زان تخم کش در زمین کاشتم ... زبان را و دل را گره داشتم
نگویم کنون نامه‌های دروغ ... سخن را ز گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه ... که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریدون گرد ... مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد ... همان تخت کاوس کی برد باد
ندانم چه خواهد بد این جز عذاب ... ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
برین می سزد گر بخندد خرد ... ز من خود کجا کی پسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم ... جهانی پر از نام رستم کنم
دلم گشته سیر و گرفتم ملال ... هم از پور کاوس هم از پور زال
زمین هست و گیتی بد و دید نیک ... بجایش پراگند کافور خشک
برآمد ز ناگاه باز سپید ... گسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی گشت زاغ از بزاغ ... سرانجام بنشست بر جای زاغ
ز نشستنی کش پریدن بود ... نه پیوستنی کش بریدن بود
گمان من این بود کاین تیز باز ... باسپید زاغ آمد اینجا فراز
نه زان شست صید و شکارش منم ... چرا خویش را در گمان افگنم
کنون چاره باید همی ساختن ... دل از کار گیتی بپرداختن
گرفتن یکی راه فرزانگان ... نه رفتن بآیین دیوانگان
سر از راه داور نه برتافتم ... که کم شد ز من عمر و غم یافتم
کنون گر درازی و چندین بقاست ... دگر نیستم جز همه راه راست
نگویم دگر داستان ملوک ... دلم سیر شد ز داستان ملوک

که آن داستانها درست و پاک

در بیان فخر آوری خود و گفتن حقیقت پیغمبران علیهم السلام

دو صد زان نیرزد بمشتی گیا

چه باشد سخنهای برساخته ... شب و روز زان اندیشه پرداخته
ز پیغمبران گفت باید سخن ... اگرچند راستی شان بنهم درب
برین قصه خواهم کنون راستی ... که در روی بنیاد کم و کاستی
بگویم اکنون یکی داستان ... ولیکن نه از گفته باستان
که آن گفته رب داد آفرین ... که زیبد مر او را ز داد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای ... بجز گفتنی با نوا با خدای
بدان کین جهان را کزیشان نکوست ... ایا هر نکویی هر آنچه اندر اوست
خدا این ز بهر رسول آفرید ... مراو از پیمبران برگزید
بجز هر در او دست کس را نخواند ... ازو آسمان و زمین چهره یافت
فزون تر نشد کس برین آسمان ... ندید این بزرگی کسی در جهان
ز پیغمبران این فرشتی که دید ... جدا او کسی بی منزلت کی رسید
ز بنفشم زمین تا بهفت آسمان ... نپوشید ازو آشکار و نهان
از آدم درون تا بدین روزگار ... که او بود پیغمبر کردگار
که هر یکی را چه بر سر گذشت ... فلک بر بد و نیک شان چند گشت
چه بودند چون بود هنگامشان ... چه آغاز بود و چه انجامشان
پیمبر یکایک فرو خوانده بود ... همه بر دلش بر نماینده بود
ازان داستانها یکی برنخواند ... که زو دیده بر رنج شان خون فشاند
ز سختی و سستی و بند و گشای ... که دیدند پیغمبران خدای
که از حال یعقوب و فرزند او ... وزان سختی و رنج دلبند او
پیمبر بر آن داستانی که خواند ... چنان پر غم و تنگدل تر بماند
حکایات این داستان بس خوشست ... سخنهای جان پرور و دلکش است
عجب نیست گر دلکش است این سخن ... که قول خدا است سر تا به بن
چه خوانی همی قصه ساخته ... بد اندیش آنرا چه پرداخته
بیا قصه از قول او بازخوان ... که بپذیرد آن مرد بسیاردان
نگه خوانده ملک آیات را ... بخوان تا بدانی حکایات را
سراسر همه قصه یوسف است ... ز قول جهان داور مصطفیست

بپا پای این داستان انگشت

آغاز داستان سبب نزول سوره یوسف علیه السلام

چو بر خوانده باشد بداند درست

کنون ای خردمند دانش پذیر
یکی سوی من کن دل و هوش و ویر

از آغاز بشنو که چون بد سبب
که این سوره آمد ز دادار رب

شنیدم ز گفتار دانشوران
خردپروران و سخن‌گستران

که یک روز پیغمبر ابطحی
بد اندر سرای علی وصی

نشسته به نزدیک سید همه
نبی و علی و دگر فاطمه

حسین و حسن آن دو نور بتول
بیک جایگه در کنار رسول

بروشان همی بود شادی همی
بدیدارشان شادمانه علی

کز ایشان همی یافت آرام دل
قرار دل و رامش و کام دل

هم اندر زمان جبرئیل از خدای
بیامد به پیغمبر پاک رای

ز یزدان رسانید اول سلام
پس آنگه چنین داد وی را پیام

همی گوید ت خالق ذوالمنن
که شادی کنون از حسین و حسن

بر ایشان چنین رانده شد حکم ما
که بعد از تو بینند ظلم و جفا

حسین را به خنجر ببرند سر
حسن را کنند زهر پاره جگر

پیمبر ز جبریل چون این شنید
ببارید بیجاده بر سنبلید

بپرسید هم در زمان کین جفا
که خواهند نمودن پس از عهد ما

مر این هر دو آرام جان را ستم
ز دست که خواهد رسیدن الم

بدو گفت جبریل کز امتت
که هستند تا حشر در منتت

پیمبر چنین گفت کین امتان
که شان من شفیعم بر غیب‌دان

بجای من این بیوفائی کنند
بدینگونه پیمان ما بشکنند

ندارند شرم از خدا و ز من
بخون حسین و بخون حسن

چنین داد جبریل فرخ جواب
به پیغمبر تازی ژرف یاب

گر از امت این کار طرفه مدار
که زین طرفه‌تر پیش رفتست کار

ز اولاد یعقوب فرخ اثر
همانا تو نشنیده این خبر

که با یوسف آن پاکزادان خویش
چه جور و چه ظلم آوریدند پیش

اگر از برادر ستمها رواست
عجب نیست گر فعل امت جفاست

بگفت این و پس در دل مصطفا
نگاریده شد این سورهٔ بی بها

هم آورده بود از علیم حکیم
سوی مصطفای حلیم و کریم

نکوتر ازین قصه نامد پدید
بگوش سر مردم آنرا شنید

نه من گفته ام کین جهاندار گفت
بدان شخص محمود و مختار گفت

که تا قصه بر تو خوانیم نغز
که روشن شود زو دل و هوش و مغز

نکوتر ازین قصه‌های دگر
سخنهای این از گهر پاکتر

بدان وحی کز ما بنزدیک تست
بلفظ عظیم و کلام درست

که از کار پیشینگان غافلی

فی الموعظه

کنون یاد گرد بر وشن جلی

بدان ای هنرمند فرزانه رای
که هموار بودست شهد خدای

نداند کس آغاز و انجام او
چنان هست بر عدل احکام او

از آن پس که کرد این جهان را پدید
در و آدم و آدمی آفرید

بگوای خردمند زین در سخن
قیاس از رسولان و یاد آر کن

که هر یک سوی امتی آمدند
نکو باز دان تا چه پایه بدند

باجماع امت که بد بیشمار
صد و بیست و یار و چهار و هزار

از آن سی صد و سیزده آمدند
که جمله رسولان مرسل بدند

وزان پنج بودند تازی نسب
رسولان فرخ پی و منتجب

همه راست بودند و نامی بدند
بنزدیک یزدان گرامی بدند

از ایشان یکی بود یعقوب پیر
به نیکی جهان را ز بد دستگیر

و را گوهر از پشت پاک خلیل
براهیم کو بود دین را دلیل

روایت ز کعب اینچنین کرده اند
وز ایشان چنین قصه گسترده اند

که چون روزگار براهیم بود
که اندر وفا ایزد او راستود

پسر بودش اسحاق پاکیزه رای
یکی بود مرد رسول خدای

شنیدم که پیغمبران ده هزار
ز پشت وی آمد در آن روزگار

نخستین پسرش ز اسحاق زاد
بد آزاده یعقوب فرخ نژاد

بکنعان درون بود مولود او — فروزنده چون شخص محمود او
دو فرزند بودند هر دو بهم — بزادند یکجا و با هم شکم
ولیکن چو زادند هر دو پسر — گسسته نبودند از یکدگر
چنین بود مولود آن هر دو تن — ازین داستان آگهند مرد و زن
نه یکراهی و آیین هر دو بهم — بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت — همه سیرت و صورت خوب داشت
چنان دان که اسحاق فرخ نشان — بعیصا برش بود دل مهربان
همی خواست تا پایه باشد بلند — بود پاک پیغمبر ارجمند
همه نیکی از بهر وی خواسته — روان را بمهر وی آراسته
شدی زود بر عادت دلپسند — بسی گاو کشتی بسی گوسپند
ببردی بجایی که آن جایگاه — پرستش گهی بود بهر اله
بر آن جایگه کان ساخته خوان بدی — کجا نام آن کار قربان بدی
بر پاک یزدان فیروزگر — که در تن روان آفرید و هنر
بگفتی که ای کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان
الهی بنیکی بده کام وی — روا کن امید و سرانجام وی
خداوند خوان سخت خرم شدی — اساس طربهاش محکم شدی
بعیصا چنین گفت اسحاق نیز — که رو دعوتی ساز بس با تمیز
تو باد از بابت که مهتر شوی — خدای جهان را پیمبر شوی
شد آگاه مادر از آن داستان — سبک خواند یعقوب را در زمان
که بابت برادرت را خواند پیش — نمودش ز دل شفقت و مهر بیش
برو زودتر خوان قربان ببر — بنه دان زبان شو بنزد پدر
بیا ای پیمبر بکن آفرین — مر اینکه خواه از جهان آفرین
ز عیصات نشناسد ای نیک رای — بیابد کند آفرین خدای
مگر بشنود ایزد دادگر — نبوت رسد مر ترا از پدر
تو باشی رسول خدای جهان — بماند ترا نام تا جاودان

فروزنده یعقوب با دین و داد — به تنها نه بد چون ز مادر بزاد
یکی را پدر نام عیصا نهاد — بعیصا شد اسحاق فرزانه شاد
که آزاده یعقوب یزدان پرست — گرفته برش پای عیصا بدست
چو پرورده گشتند هر دو پسر — گشادند چشم دل و چشم سر
که عیصا سپاهی بد و تیز بود — بهر دانگی کیسه او راست بود
همی بد که عیصا بهر و بر حسد — حسد باشد آنرا که با نفس بد
ز یعقوب مهرش پر از بیش بود — ورا سال و مه نیکی اندیش بود
ولیکن دل مادر مهربان — پر از مهر یعقوب بد بیگمان
چنان بود آنگاه آیین و راه — که آنرا که بد حاجتی از اله
بسی دیگ بریان از آن ساختی — یکی خوان زرین بپرداختی
نهادی بر آن جایگه روز خوان — همی پیش شدی شاد و روشن روان
بایستادی و برگرفتی دعا — زهر گونه آفرین و ثنا
فراوان بخواندی روان نیاز — فراوان کشیدی دل و دست آز
ازین بنده بپذیر قربان او — که دانی همه سر پنهان او
نشان پذیرفتنش آن بدی — که از آسمان آتشی آمدی
که بد رفته بودی جهان آفرین — هم از بهر قربان هم از آفرین
که دارد به پیغمبری در خورست — نهد تاج پیغمبری بر سرت
بشد زود عیصا که قربان کند — یکی ایزدی نامور خوان کند
بدو گفت رو خوان قربان شتاب — بدین کار مر خویشتن را بیاب
بگفتش به خوان قربان بساز — بر آن تا کنم آفرین دراز
بگو خوان قربان نکو ساختم — نهادم ز شغلش بپرداختم
پدر سخت پیر است و چشمش تباه — سفیدی نداند همی از سیاه
ترا خواهد آیین پیغمبری — ترا خواهد از هر کسی مهتری
چه پیر بود مایه پدر کار کرد — نیابد ازین پس غم و درد و خور
چنین کرد یعقوب پیشش تمام گفت — دلش لاجرم گشت با کام جفت

بشد خوان قربان بیاراست زود / نهادش بدان سان که فرموده بود
بنزد پدر شد سخن کرد یاد / روان پدر زان سخن گشت شاد
زعیصا ندانست یعقوب را / شنید آن سخن گفتن خوب را
بدان باز نشناخت این از آن / که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود / ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم او دیگری / نباشد بجز کرده های خدای
بشد نزد اسحاق و کرد آفرین / چنان خواستش از آفرین آفرین
که این بندهٔ تو که قربان نهاد / دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد
الهی به نیکی بده کام وی / روا کن تو حاجات پنهان وی
به پیغمبری دار ارزانیش / که دارد در رنج آسانیش
بانده و شادی نگهدار شان / سرانجام فرخنده کن کار شان
جهاندار یزدان قربان روا / شنید از رسول آفرین و دعا
روا کرد هر حاجتی کو بخواست / بدان شد همه کار یعقوب راست
چو آن آفرین و دعا گفته شد / ز یعقوب قربان پذیرفته شد
فرود آمد آتش یکی بهر خورد / ازان خوان یعقوب را شاد کرد
نبوت برو شد ز یزدان درست / بجا آمد آنچه ندانست چیست
ز یزدان دارنده خرم شدند / بخوردند باقی و باز آمدند
ببود این و عیصا نه آگه ز کار / که یعقوب را گل برآمد ز خار
بیاراست آن خوان قربان و نهاد / شتابید سوی پدر سخت شاد
بدو گفت ای باب روشن روان / نهادم بر آن سان که رسم است خوان
بیا آفرین کن بگو کردگار / مرا بر همایون کند روزگار
چو اسحاق بشنید گفتار او / دلش را شگفت آمد از کار او
بدو گفت ای دیدهٔ جان [illegible] / برفتی و این خوان نهادی که [illegible]
چو از شغل کار تو آگه شدیم / روا شد همه کار باز آمدیم
چو عیصا شنید از پدر این سخن / برآمد ز تخت مرادش ز بن
ز قهرش همانگاه صفرا نشست / که یعقوب را نه شد پیش دست
بجای من او پیش دستی نمود / ز من نیکی و نیک بخت تر بود
پدر را چنین گفت کای نیکخواه / مرا گشت کار از برادر تباه
که من خوان خود را کنون ساختم / درین ساعت از شغل پرداختم
پدر چون بدان دید همی بنگرید / چنان بود کو گفت و عیصا شنید
ندانست کان بد ز حکم خدای / نه از روی جلدی بد او چهره رای
بعیصا چنین گفت کای جان باب / میاور دل خویشتن زین بتاب
که این نیست جز حکم یزدان پاک / که هست آفرینندهٔ جان پاک
چنین کرد حکم ایزد جان پناه / مرا و ترا نیست در پرده راه
کنون ای پسر زین مشو تنگدل / همی دار در بند فرهنگ دل
یکی آفرین با کنم هشیار / بخواهم ز یزدان پروردگار
که دارد ز شاهان ترا شادکام / بزور دل و زهره گستر دو گام
سپاهت بود داد فرمان بود / دولت شاد و زورت فراوان بود
بکرد آفرین هم بدینسان که گفت / شد آن مرد با زور و فرهنگ جفت
ز یعقوب کین داشتی او بسی / همی گفت هموار با هر کسی
که من تا بجا است فرخ پدر / ز رای پدر پای ننهم بدر
ولیکن چو معلوم او شد تمام / نهم سر در راه یعقوب [illegible] دام
بگیرم ببرم سرش را ز تن / کنم خوش [illegible]
به بینیم که پیغمبری چون کند / ازان خوب [illegible]
همی یافت یعقوب زو آگهی / همی شد ز دشمن دانش تهی
دل پاک وی بود سر هم و باک / که عیصا یکی مرد [illegible]
سرانجام یعقوب شد نزد مام / چنین گفت کای مادر نیکنام
زعیصا همی باک دارد دلم / ز تن جان پاک [illegible]
چه سازم چه [illegible] / که از [illegible] بجای آورم
چو مادر شنید این سخن [illegible] / بردن [illegible]

زلیخا ز یعقوب چندان گریست — که گفتی همی چشم او جان گریست
سرانجام گفتش که ای جان باب — نباید ترا بد ز فرمان باب
سفر کن ز کنعان بفرخنده فال — سوی شام نزدیک فرخنده خال
برادر نیکی بی شوی یکی — همی باش نزدیک او اندکی
مرا او برادر منش خواهرم — چو او در جهان نیست کس بگمرم
ترا گر ببیند بدین گونه حال — ز روی تو گیرد همه روز فال
ترا از دو روی خویش بود در دگار — در آنجا شود دولتت پایدار
بگفت این و یعقوب دل برزدود — سبک مادر خویش بدرود کرد
ز کنعان بامید کیهان خدای — ره شام برداشت آن نیکرای

روان شدن یعقوب بسوی شام نزد خال

همی رفت نزدیک فرخنده خال — ورا اختر و بخت یار و همال
هم از گرد ره چون شد اندر زمان — بدیدار روی خال شد شادمان
یکی سرو آزاده دیدش بلند — برخ همچو خورشید و دل پسند
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت — بدو گشت خرم چو شاهان بتخت
فراوان بگفتار بنواختش — بر خویشتن جایگه ساختش
همی داشتش همچو فرزند خویش — نه کم ز و نهان داشتی چیز بیش
پرستش همی کرد چون خویشتن — نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوش هر دو بدو داده بود — که از خواهر پارسا زاده بود
نبودش بجز ایزد پرستی نهاد — خود ایزد نهادش بدان گونه داد
بد انسان همی بود پرهیزگار — نبودش بجز دین پرهیزگار
برآمد بدین داستان هفت سال — زمانی نگشتش دگرگونه حال

آمدن وحی نزدیک یعقوب در شام

سرانجام وحی آمد از دادگر — بفرزانه یعقوب والاگهر
شنیدم من از دانای پاکیزه رای — سخن تا نشد آن چو وحی آن خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان — به پیغام روزی ده غیب دان
رسانید بدو سلام از خدای — سپهر آفرین و ستاره نمای
چنین گفت پس ای رسول کریم — بشارت پذیر از علیم و حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد — از و بر تو این نام فرخنده باد
همی گویدت مهر ما جسته‌ای — بدرگاه ما باز پیوسته‌ای
ترا ما گزیدیم و دادیم نام — ازین پس ز همت همه گونه کام
ز پیغمبرانت کنیم افتخار — شود نامه نام تو آشکار
ز پیوند تو هر که پیدا شود — پسندیده فرزانه باشود
نه بد تا کنون گاه زن کردنت — کنون آمد این حکم بر گردنت
یکی چاره و رای پیوند کن — بفرمان ما هوش خرسند کن
که خواهیم دادنت فرزند چند — همه پاک و شایسته و دلپسند
کز ایشان بماند دل تو شادمان — همی تا بحشر اندرین داستان
چو جبریل پیغام یزدان بداد — برفت و سوی چرخ پر برگشاد
چو روح الامین رفت یعقوب پاک — سبک سر فرو برد بر تیره خاک
بچشم و برخ روی خاک زمین — بسترد ش نزد جهان آفرین
ز جان آفرین خداوند کرد — که آغاز انجام او شد پدید
نپذیرفتش از دادگستر سپاس — بجان شد سپاس فراخور شناس
وز آن پس بفرمان کیهان خدای — دلش راز بر کردن افتاد رای
ببین تا قضای خدای جهان — چه بد راند با یعقوب اندر نهان
چنان آن که آن لابه ای [illegible] — که یعقوب را بود شایسته خال
دو آزاده دختر دلارام داشت — کز آن هر دو دختر جهان کام داشت
دو پیراهن حور در [illegible] — [illegible]
ولیکن گه نوبهاران باغ — دو جان روان دو چشم چراغ
دو ناهید و زهره چو خورشید [illegible] — [illegible]
یکی بود زان هر دو لیّا بنام — چو سرو روان بد بچهره تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود — [illegible]

دگر بود راحیل روشن روان   که از خوبتر کس نبد در جهان
شنیدم که راحیل آنگه که زاد   ملک داده بودش بهی حسن
سخن هیچ از خوبی یکی مایه داشت   که خورشید را از پی سایه داشت
از او رنگ او سایه بردی سپهر   نسب کردی از چهر وی ماه
برفتار و گفتار و بالا و تن   بهار چمن بود و سرو و سمن
نبودی ز یعقوب هرگز نهان   همی دید دیدار وی هر زمان
ولیکن بلبش را نبودی خبر   جز آن سیم تن دختر است یا پسر
سببی کامدش باز امر خدای   که از مهر زن چاره انداز ور
شدش جان و دل مهر جویای او   زبان و دلش مهر گویای او
چه در جان او آتش عشق خاست   مر او را ز خال همایون بخواست
بدو گفت خالش که فرمان تست   تن و جان راحیل من آن تست
تو او را بری از دگر کس بری   مر او را نخواهد پدر جز تو شوی
ولیکن بخدمتگری هفت سال   کمر بست باید بفرخنده خال
پذیری ز من هر چه دارم گله   ز دل شان ندارمی زمانی یله
اگر گوسفند است و گر گاو و خر   گر استر بود با ستور و شتر
ز فره بچه یک بچه مر تراست   بدان تا شود بر گمانی تو راست
شبانان بود دست هم زیر دست   ز دل شاد شد آنکه چنابیت که هست
بسالی دو دوره چون بزاید گله   نباشی تو از قسم ایشان یله
بگردآیدت مال و بنگاه و رخت   فروزنده گردد ترا روز و بخت
چو آید ترا این نکوئی بجای   توانی شدن زان پس کدخدای
تو دانی که نبود دگر زان بهی   هر آنکو کند زن بدست تهی
تهی دست را کار وارون بود   دلش سال و مه تنگ و محزون بود
چو بشنید یعقوب گفتار خال   وز آن داستان فرخش گشت حال
نگهدار در دل دلستان یله   پذیرفت هم در زبان قافله
همان جا پره پاکش آمد اندر جهان   پذیرفت یعقوب فرخ نشان
شبانان همه خرمند و خوش نام   شد آنگه دلش این که امرش آن کام
شمار شبانان شمار گله   بدانست پیغمبر یکی یله
شبانی همه کرد روز و شبان   خوشا آن گله کش چو او بد شبان
همی داشت روز و شبانه نگاه   همی داشت ایزد مر او را نگاه
بیامد ز یعقوب جز آفرین   جز ایزد پرستی و جز راه دین
دعا کردن و خواستن از خدای   نکوئی و افزونی و بهبود رای
همی آمد افزونی اندر گله   بر انسان که گشتی شمارش یله
ز تأیید یعقوب پرهیزگار   بیفزود هر یک یکی با چهار
بر انسان فزاینده بد هفت سال   بدون رفت ز اندازه در ماه و سال
هنرمند یعقوب فرخ سیر   بیامد چو شد سال هفتم بسر
بنزدیک خال آمد آورد مال   فرو ماند زان مال بهید خال
بدانست کان برج پیغمبری است   که قسم پیمبران اندر است
سبک مهر یعقوب فرخنده داد   زهر چه اندران هفت سالش نژاد
چه از گوسفند و چه اسپ و شتر   چه از استران و چه از گاو و خر
زهر ده یکی داد یعقوب را   که زو دید آن نعمت خوب را
بکرد اندر هر ده یکش را شمار   همانا فزون بد ز پنجه هزار
دل خال یعقوب از آن شاد گشت   که یعقوب فرزانه آزاد گشت
به پیوست آمدش هم گله هم بنه   فروزان شدش کار چون آتشین
برآمد بهر گوشه نام او   روا شد بهر کامه کام او
چو دیدش بدان پایگه حال خویش   تقاضای زن کرد از خال خویش
چو در دل همان مهربانی نمود   زبان تا زبان مهر وی می فزود
هو پیوسته شد نعمت و مال او   بپرورد و دختر سبک خال او
یکی لغز مهمانی آغاز کرد   در خیره مهر در جهان باز کرد
ولیکن بدین تلخ چه پیر بس خجسته

حیله کردن خال با یعقوب علیه السلام فرو آوردن لیلیا

چه بازی نمود و چه پیمان بهره با

ز یعقوب و از هر کس اندر نهفت / مشاطه به لیبا فرستاد و گفت
که او را همی زلیبا پرستار وار / به هرگونه و پیرایه زر نگار
به هرگونه بوی و به هرگونه رنگ / نکوتر بیارای آن شوخ و شنگ
مشاطه شد آراست آن ماه را / هم آن مهربانی بخت خواه را
کسی را که ایزد بیارایدش / چه سازی که حسنش بیفزایدش
به چهره چنان گشت لیبا که مهر / بر او مهربان شد ز گردان سپهر
چو کار عروسیش پرداختند / به تنهاش در حجله بنشاختند
چنین تا در آمد شب تیره باز / سیه گشت روی نشیب و فراز
به آیین و آدابی و شوی و زن / سوی حجله شد مرد پاکیزه تن
در آمیخت با مهربان جفت خویش / بدانسان که باشد در آیین و کیش
همه شب همی بد به حجله دو تن / کشیده در آغوش سیمین بدن
همی یافت از وی گل و کام و ناز / وصال لطیف و عتاب و راز
ولیکن ندیدش همی چهره یار / که عادت نبود اندر آن روزگار
که در حجله پر بها تر ز باغ / اگر باشدش شمع و یا گر چراغ
همه شب همی بود یعقوب شاد / همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
ولیکن پر از راحیل امشش فرا / به رویش پر از لیبای داش سرا
یکایک چو بنمود خورشید چهر / نگه کرد یعقوب دل پر ز مهر
که رخسار راحیل را بنگرد / ز دیدار رخسار وی برخورد
رخ خوب لیبای آزاده دید / قد و قامت آن پریزاده دید
نگارین بهاری از او یافته / به تن نور یزدان بر او تافته
فرو ماند یعقوب از آن تنگ روی / وز آن پیکر خوب آن دلجوی
ندانست اندازه حسن یافت / که گفتی همی ز آسمان شمس تافت
ولیکن هم آخر شگفت آمدش / که آن حکم چون کرده بد ایزدش
که راحیل آخواست از خال خویش / ز بهر چه لیباش بنشاند پیش
بدل گفت کین نیست بی حکمتی / بیار و بدین خال من حجتی
شوم باز پرسم کز آرای کیست / در این داستان لالای چیست
چو شد خواستی مهر این جست و جوی / ببوسید صد ره رخ ماهروی
هزاران لطف کرد و گرمی نمود / ابر مهر بوسی فراوان نمود
بدین تا نگردد دلش بدگمان / بماند بیکسان دلش مهربان
پس از حجله آمد بفرهنگ و هوش / سوی خال فرخ چو بحر و خروش
نشست و ثنایش گری کرد چند / بدان خال فرخ پی ارجمند
چو لیبا و پرا ثنایش نمود / فراوان ز هر در مر او را ستود
چنین گفت کای مهربان خال من / همایون بد بیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت / مرا حکمت آن بباید نگفت
بدستی گلی داشتی آبدار / بدستی دگر دسته از بهار
دل من بدان گل برآمیخته / چو جان در دل شهریار آمیخته
گشادم زبان گل ز تو خواستم / بدان گل من این گنج دل کاستم
پذیرفتی از من که بدهی گلم / بدان گل همی شاد مانده دلم
ندادی گلم کاب دادی بروز / که بر دیدنش بد مرا دلفروز
چو شب تیره شد گفتیم گل بگیر / پذیرفتم از تو گل دلپذیر
همه شب همی داشتم در کفم / ز شادی تو گفتی همی گل کفم
چو شب روز شد کردم چشم نگاه / نه بد گل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دسته بهار / که داند که من چون شدم شرمسار
چه معنی ست این حال با من بگو / به آب وفا زنگم از دل بشو
مرا از تو پیمان راحیل بود / چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیبا نبد هیچ در دفترم / چه دیدی که کردی ورا همبرم
تو بی حکمت این کار کرده نه ای / یقینم که زنهار خورده نه ای
ز یعقوب چون لابه بشنید بهر / شنید این سخنها بپیچید شکر
بخندید و بر چشم وی بوسه داد / بدو گفت کای مایه دین و داد
بدان کردم این کو همین بهتر است / حق مهتران سخت واجب است

فگندم حق وی ز گردن نخست بنزد خرد نیست این رای سست
از آدم درون تا بدین روزگار ازین خوبتر کس ندیدست کار
چنین دخترت را این داده ابر تارکم تاج بنهاده
بخورشید اگر یافتم دستگاه روا باشد ار نیز یابم راه
بدو نیز باید که نامی شوم فزون زین که هستم گرامی شوم
کرم تیغ پس باشد و جاه پیش نگردم ز پیمان و از راه خویش
پذیرفتم از تو و آن تو است بمهر و بنام نشان تو است
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای بفرمان من یکدل و رهنمای
ازان تا شود دستگاهت فزون سکیده شود آنچه داری کنون
بدان تو که یکچند زحمت رسید تنت بیکران رنج و سختی کشید
کز اندازه بیرون شد و مال ما نداند بجز دادگر حال ما
هنرمند یعقوب دین را کلید چو گفتار خال پدر زن شنید
بدو گفت کای مایهٔ داد و دین شدم راضی و شاد گشتم بدین
بگویم بجان تا توان تن است نخواهم ز تو آنچه مزد من است
هران بچه کش تن بود چون نشان بمن ده بهر شد سیاهی خال آن
ببخشم بتو کان خود اندر کبود اگر بود خواهد ز صد یک بود
پسندید عهد و پذیرفت کار پسندید یعقوب پرهیزگار
همیشه گله اندر کران می چمید بآسانی و رنج هر سو چرید
دلش گاه و بیگاه با یاد خدای بدی پیش او گاه و بیگه بپای
ز دل یاد او هیچ نگذاشتی امید از جهان سوی او داشتی
بدین گونه یکسال خدمت نمود قضای خداوند زانگونه بود
همه بچه چون بچگان پلنگ همه خال خال و همه رنگ رنگ
همه خال شان بد ز سر تا بدم همیدون ز پشت اندرون تا شکم
همه پیش یعقوب بادا و دین بچهره ستر زند روی زمین
کرا داده خواهد خداوند گنج نباید کشیدن همی درد و رنج

چنین گفت یعقوب پاکیزه مغز بجز تو نداند کس این کار نغز
نکردست ازین پیش کس نیکوی رساننده نیکو بها توی
یکی نیکوی هست مانده بجای شود کرده گر باشد از خال رای
بفرزند مهتر شدم پیشدست بفرزند کهتر همین پایه هست
چنین داد پاسخ بیعقوب خال که ای مایه ور تر ز فرزند و مال
ز راحیل گفتار گسترده ام مر او را بتو نامزد کرده ام
نبردم ز راحیل من نام تو بجای آورم همت و کام تو
همی بسته باید بمهرت کمر که خدمت کنی هفت سال دگر
چو زن بیش خواهی در هم پیشگاه دو زن با تو نیکو بود دستگاه
گر ایزد بدین تو به یاری کند مرا و ترا گوش داری کند
ولیکن بدین تو بده یک نخواه که داری تو خود بیکران دستگاه
برافروخت از خرمی چون چراغ بخندید چون نوروز باغ
بپیوند هم بست پیمان بهفت سال بفرمان در است ای نیک خال
بپا گر بباید یکی گوسفند که زاید بچه بر تنش خال چند
پس آنگه چنین گفت کای خال هر آن بچه کش بود چند خال
ترا دادم آن بچه آن تو است که آن بر تن او نشان تو است
بیاید همان گاه دانند مرد زن و گله را پاک در پیش کرد
بهر سو که بودش نهاده بسیج ز یزدان پرستی بیاسود هیچ
بدان داشتی شاد جان و روان از و خواستی دستگاه و توان
از و داشتی لاجرم کام خویش نکو کردی آغاز و انجام خویش
که آنسال هر گوسفند ده دو بار بزادند هر بار بچه هزار
که هر بچه کامد ز گاو و ز خر همیدون شتر رست با استر
نشانها ازان خیره ماندند پاک سخنهای یعقوب اندند پاک
بنه بد بنزد یعقوب آن بشگفت که آنرا کرامت ز یزدان گرفت
چو آن سال زان گونه بد داستان سوی خال باز آمد آن نیکدان

مرا او را نمود آنچه دادار داد / که چون داد سود و چه بسیار داد
چنین گفت یعقوب فرخ نهاد / که ای خال از آن تو خواهم نداد
ز نوزادگان بهره‌ام سال نیست / کز ایشان یکی بچه بی خال نیست
شنیدم که لانی خداوند رای / ببوسید یعقوب را دست و پای
چنین گفت کای مایهٔ مردمی / پیمبر نباشد چو تو آدمی
ترا پیش یزدان بزرگ است جای / خوشا آنکه او برکشد پایگاه
چو من با تو کردم بد و یک عتاب / نبود آن عتاب من از این صواب
مرا اشتر ساری فراوان فزود / که یزدان درین کار قدرت نمود
تو اکنون مرا عفو کن زین سخن / که آن را نه سر نیک بود و نه بن
کم و بیش هر بچه کامسال زاد / جهاندار او را ز مهر تو داد
مرا هیچ دعوی بدان حال نیست / کز ایشان یکی بچه بی خال نیست
چو یعقوب فرزانه اینها شنید / دل خال فرخ نشان را خرید
بدو گفت کای خال انسی پناه / همیشه فزونی ز دادار خواه
تو ده یک ز من خواستی لاجرم / بیاید ز گفتار تو بیش و کم
من امید بردم سوی کردگار / که بپذیرد بنده‌ام هر کار و بار
ازو اندکی خواستم زین سپس / مرا داد یزدان زیادی همه
کنون من بدان نیکی خویشتن / شدم راضی ای خال پاکیزه تن
دل خال از گفت وی شاد گشت / تو گفتی که بر تخت استاد گشت
ستایش بسی کرد یعقوب را / هم آن پیر باگوهر خوب را
بدان شرط شش سال دیگر گذشت / همی گشت یعقوب بر کوه و دشت
همیداشت مهر دو زن را چنان / که اندیشه جز دل بود و آتش جان
بهر دو همی بود خرم دلش / ز شغل گله گشت بیغم دلش
همیکرد پیوسته شکر خدای / که آورده بد کام او را بجای

بخشیدن راحیل و لبیا کنیزکان خود بلها و زلفا به یعقوب علیه السلام نام

بدان ای خردمند دانش پژوه / که هر دو خواهر چنان شکوه
که تا این جهان بود مثل زنی / پرستار بد هر یکی را یکی
پرستار لبیای فرخ گهر / شنیدم که زلفان بُد آن پرهنر
خردمند لبیا چنان کم ستود / پرستار راحیل آن زاده بود
برافراز راحیل پاکیزه کیش / به یعقوب داد آن پرستار خویش
که بد شوهرش مهربان بی‌قیاس / تخفی لبیب در ز مهرش و پاس
ز بس کز دلش مهر او خواستی / تن و جان سر مهر را خواستی
ز بس مهربانی زن خوبروی / بدادش پرستار خود را بشوی
همانا که از شویش آگاه بود / که یکلخت میلش بر آن ماه بود
بزن کرد یعقوبش اندر زمان / بپیوند وی شاد گشتش روان
هنرمند لبیای پاکیزه جان / چو آن دیدش از خواهر مهربان
سبک هر پرستار خود را ببرد / بهدیه به یعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای / همی بود بر چار زن کدخدای
ازان چار زن ایزد داورش / ده و دو پسر داد و یک دخترش
ز لبیا مراو را پسر داد شش / بد لبیان دل و دماغ شادکش
نکو نام روبیل و شمعون دگر / خردمند لاوی چراغ بصر
یهودا و بستاخر دادجوی / زبالون آزاده و خوبروی
ز زلفان دو فرزند چون شیر بود / یکی جاد دیگر اوشیر بود
ز لبیا دو فرزند مردانه بود / هنرمند نفتال فرزانه بود
ز راحیل یوسف کزین نه سپهر / نزفتست نیکوتر از وی بچهر
دگر ابن یامین امین پدر / کزو مهربانتر نبودش پسر
همی بود آن که بد دخت دینه بنام / همش بود راحیل فرخنده نام
به اسباط مصروف شد نامشان / برآمد ز هر گونه گون کامشان

مژده آوردن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شنیدم که یزدان ز آغاز کار / کز راحیل زاده بگرفت بار
بمژده فرستاد جبریل را / که رو شاد کن جان راحیل را

بگویش که مانند تو ساختم / ز خوبی و چندیش پرداختم
بنه مهر رسد بر به دریای تو / شود شادمانی بر دنیای تو

دگر چون شد از نام یوسف جدا / سبک جبرئیل آمد از پادشا
به یعقوب پیغمبر نیک نام / رسانید هم تهنیت هم سلام

چنین گفتش از قول جان آفرین / که ای ویژه پیغمبر پاک دین
ز یوسف بمان خرم و شاد باش / ز دام همه فکر آزاد باش

که دادیم چیزی ترا در زمین / که هرگز نبیند جهان آفرین
که مجموع حسنست سر تا بپای / بدو شادمان باش و دل برگشای

ازان شادکامی بآئین داد / دو صد گاو کشت و بدرویش داد
چو ایزد به یعقوب داد آن پسر / بدان حسن و زیبائی اوج و فر

بهر هفت کشور ز سر تا زمین / چو یعقوب دیگر نشد آدمین
بدیدار یوسف چنان شاد بود / که تارک همه بر مه و مهر بود

چو دیرا بدیدی زبان تا زمان / بخورشید بر روی خویش رایگان
طرب باد و شادیش چندان بدی / که اندر تنش روح خندان بدی

گشادی زبان را بشکر و سپاس / شدی نعمتش را بجان حق شناس
هر آنکو شناسد سپاس خدای / کند کامگاری بهر دو سرای

پدر شادمان شد بفرزند سخت / چو شاه همایون بتاج و بتخت
ورا دوست تر داشت از دیگران / که او شمس بد دیگران اختران

دل و هوش در کار وی کرده بود / همه دار وی مهر وی خورده بود
همی پرورید او چو پیغمبران / به تسبیح و تهلیل و ذکر و بیان

شب و روز توحید جان آفرین / همی خواند بر یوسف پاک دین
به یزدان همی شد موحد دلش / سرشته به یزدان خود اندر گلش

که پیغمبری باشد و پارسا / دران پارسائی شود پادشا
که داند که چون مادرش داشتی / ز جان و روانش فزون داشتی

بجز آفریننده دادگر / ز یوسف نمیداشت کس دوستتر
از و نیم ساعت نبودش قرار / در آغوش بودیش یا در کنار

ز بیم استوارش نبودی بکس / خود او را نگهدار بودی و بس
همیشه دل او در خوب کیش / بدی بسته بر مهر فرزند خویش

بخاصه که فرزند یوسف بود / که چون او نه بیند کس و نشنود
یکی صورت از نور دادار بود / که در هفت کشور پدیدار بود

ز بس حسن بی غایت نور او / خجل بود از و قرصه آفتاب
جهانبان که کرد این جهان آفرید / همه حسن با یکدرم آفرید

ازان یکدرم پنج دانگ تمام / بیوسف سپردش علیه السلام
چو دید او ز روی بزرگی بتافت / جهان از کران تا کران نور یافت

تو گفتی ز راحیل خورشید یافت / وز او وز سه هفت کشور بتافت
زن و مرد هر کس بدیدی دو او / تو گشتی ز چشمش ز رنگ و بو

مر او را ندیدی کس اندر جهان / که بر روی نگشتی دلش مهربان
زلیخا چو خوشش مغز قار و زنگی / کرداند که دلها از و چون شدی

بپوی گریه و دیده بگماشتی / بسا شرم کز روی وی داشتی

صفت یعقوب با راحیل بودن او در شام و از انجا بکنعان آمدن

شنیدم که یعقوب والا گهر / چو شد جفت راحیل فرخ سیر

همی بود در شام نزدیک خال / چنین تا برآمد بر و هفت سال
بیک جا نگه بد بر او نشست / دل و جان همی بر دو یزدان پرست

زمانی نه بیگوشه با خدای / اگر بد نشسته اگر بد بپای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی / همیشه بپاسش نگه داشتی

که او جستگی داد و پیوند هم / بران گونه چندانش فرزند هم
بخاصه که یوسف چو او آدمی / ندیده همی آنچنان در زمی

چو راحیل کان مادر روزگار
ندید خوبتر زو بت اندر کنار

دل پاک یعقوب دانش بیان
چو زادش مر این یوسف نیکوان

بدان مهر یعقوب چندان فزود
کسی مان او هیچ نتوان نمود

ز دیگر زنان دوست تر داشتی
چو جان و دل و چشم و سر داشتی

شب و روز از دیده نگذاشتی
ز بهر گرامی ترش داشتی

یکی آنکه دلداده بد با کشش
دگر آنکه بد مادر یوسفش

چو با او ببرده بد هفت سال
بخشنودی کام و آرام و حال

ز یزدان پیامش رسید آن زمان
بیعقوب فرخ رسول زمان

که برخیز با رخت و با دستگاه
یکی سوی کنعان بپیمای راه

بفرمان یزدان رسول خدای
بنه برگرفت و بپرداخت جای

ببخشود چون خالق انس پناه
بکنعان فرخنده پیمود راه

ولیکن بحکم خدای کریم
بره در یکی منزلش آمد عظیم

چنان بد که راحیل بد بارور
گران دشت با آن زن پر هنر

زادن راحیل ابن یامین را و زاری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از دار الفنا بدار البقا

ازو ابن یامین همزاد خواست
ولیکن بیزدان از آن بد نخواست

که معلوم وی تا بدان گاه بود
وزان راز یزدان پروردگار بود

چو راحیل را درد زادن گرفت
بدانست هم در زمان آن شگفت

که خورشید عمرش بخیدان شکوه
همان گه فرو رفته خواهد بکوه

سبک خواهرش هم بر خویش خواند
بنزدیک تر با نگاهش نشاند

ز پیش پدر خواند فرزند را
مر آن یوسف پاک دلبند را

نشاندش بهر دان اندر کنار
ببوسید آن رخ چو آن نوبهار

از آن پس ببر در گرفتش بمهر
به چهر و دل از مهر بنهاد چهر

پس از دیده بر هر دو رخسار زرد
بباریدباران حسرت ز درد

بنالید گفت آه و درد و دریغ
که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ

مر اطفال بگذاشت باید همی
که جان از تن من برآید همی

با آبستنی شاد بودم نخست
دلم بود خرم امید درست

که فرزند آید یکی دیگرم
شود روشن از وی دو چشم ترم

دریغا که تا خورده شیر تمام
جدا ماند خواهد ز آغوش مام

بگفت این و بارید خونین تگرگ
به تیمار فرزند و از داغ مرگ

چو لیا ز راحیل تنها شنید
بشورید جامه به تن بر درید

بناخن بخست و روی خستن گرفت
چو خواهر بزاری گرستن گرفت

بخواهر چنین گفت کای شاخ مهر
نظیر تو نابوده زیر سپهر

چه فال بدست این که گویی همی
غم و درد خواهر چه جویی همی

مگو این سخن ها مزن فال بد
مجو دودمان را مه و سال بد

که آسان بود بار بنهادنت
همایون و فرخ بود زادنت

نه دردت رهایی دهد کردگار
بفرزند فرخ سرانجام کار

چنین داد راحیل مسکین جواب
به لیای پر مهر و فرهنگ و تاب

مرا این نه درد از پی زادن است
که این درد تیمار جان دادن است

که من مرده خواهم همین است و بس
تو مر یوسفم را بفریاد رس

بزنهار یزدانش دادم بتو
ز دل بند غم را گشادم بتو

مرا در جهان جز تو پیوند نیست
بجای تو ام هیچ دلبند نیست

هم از مام و هم باب همزاده ایم
ز پیوند حسرت نه آزاده ایم

سپردوده مان و تنها همی
تو مر یوسفم را بجای منی

چو دست اجل شاخ من بشکند
پی و بیخ جانم ز تن برکند

بدان شیر کز مادرم خورده ایم
بصحبت که با یکدگر کرده ایم

کرا یاد مکن مهر یوسف ز دل
ز چشم و ز دل هیچ بیرون مهل

من این مادرا سپردم بتو یادگار
بمهر من و یاد من گوش دار

بگفت این و شد در [illegible]
بسیجید ز ان [illegible] درد و تیمار رخت

از و این یامین یستی بزاد
ولیکن همی از درد جان زاد باد
چنان شد دلش پر ز غم و درد شد
تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بنیامین بگرفت و منزل گرفت
غم و سوگ راحیل در دل گرفت
ازان درد یعقوب دلخسته شد
به تیمار بسیار پیوسته شد
بدان منزل شوم کان غم رسید
مرا او را چنان درد و ماتم رسید
همی راند سیل و همی گفت آه
که فالیست این بس سیاه و تباه
مرا مرگ اینان نشان بارست
ولیکن امیدم سوی ایزدست
همی بود یکچند زار و دژم
دل و روی او چنانکه بود و غم
که داند که بنیامین مسکین چه کرد
دل خویشتن کرد از داغ و درد

در تعزیت راحیل

ز سر موی ابست و از تن برید
بناخن دوال از دو رخ برکشید
همی گفت آن خواهر مهربان
مرا خوشتر از جان و هوش و روان
چه کردم به بد مهری و خشم و کین
که زنهار با من نخوردی چنین
چرا مهر من خوار بگذاشتی
دل از من بیکبار برداشتی
بسال از تو بسیار من مهترم
چرا پیش رفتی تو ای خواهرم
بدین رای خورسند من چون شوم
تو باز آی تا پیشتر من روم
بیا یوسف خویش را گوش دار
مدارش به هیچ آدمی استوار
که یوسف وی از تو نگیردش
نخواهد کسی جز تو برگیردش
نکردی تو یک لحظه او را رها
کنون باز ماندست از تو جدا
همی گفت زینسان و از دیده خون
چو سیل بهاری همی زد برون
بدان نوحه یعقوب فرهنگ تاب
همی ریخت با دیدگان خون ناب
زنان دگر با پرستندگان
خروشان چه آزاد و چه بندگان
همان با یکی سوگوار و دلشکسته
سرشته بخون آل دیده تباه
بیک هفته بودند چنین گروه
غریوان از جان شیرین ستوه
به هشتم سروش آمد از ذوالجلال
بیعقوب گفتا ازین پس منال
کزو سوی مینو خرامنده کش
همش جای خوش گشت و هم خیر خوش
بس است این غم و درد و سوگ عیال
وزین جایگه سوی کنعان شتاب
چو دارنده دادار فرموده بود
بکنعان شتابید یعقوب زود
بجای پدر رفت و بنگه نهاد
بر دوده هم کنعان و گشت شاد
زمینی که آن بوم بست فراخ
بیعقوب خوش خرم و تازه باغ
جهان جای بنگاه بود و گله
همی شد گله کوز گیتی یله
شنیدم ز گوینده نیک خواه
که یعقوب چون شد بر آن جایگاه
نه بابش بجا مانده بود و نه مام
جهان خورده بود و ز رشته بکام
بلی بود عیصای فرخ بجای
ولیکن نبود اخترش دلگشای
فرستاد یعقوب ناخواسته
بر و پیکران نعمت و خواسته
چنان کردش از خواسته پر گله
که گشتش ز دل دشمنیها یله
ز یعقوب چون کار او خوب شد
ز دانش هوا خواه یعقوب شد
چو یعقوب فارغ شد از کار او
بهر اندر آمیخت آزار او
همانا که یکسال بگذشت و دو
همی بد رخ بخت شان نغز و نو
بیوسف دل مهربان خال شاد
تمامی سه ماهش همی شیر داد
ولیکن همه روز بر خواهرش
غریونده بودی دل اندر برش
غریوان بدندان گزان لب ز غم
همیکرد یعقوب را دل بداغ
یکی خواهرش بود پاکیزه کیش
کش از یاد دوزاد بر تو پیش
سبک خواهر خویشتن را بخواند
بنزدیکتر جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام را بخواهر خویش

بیاورد پس یوسفش را بداد
بدان خواهر پاک فرخ نهاد
بدو گفت خواهر سپاس کردگار
سپردم بدست تو ای هوشیار
نگهدار کین یادگار منست
امید من و غمگسار منست
خدایم بدو زنده دارد همی
رخ بخت رخشنده دارد همی

ایون ترا ز چهر وی فال نیست … مسوزمش فزون تر ز مه سال نیست
غبار آمد اندر دل هیچکس … دل ما ز خویشش خوش نیست و بس
خواهر سپردست خواهر ورا … همیداردش خواهر ما ورا
ز جان و دل وی گرامی‌ترست … ز مهرش همیشه با آتش درست
بیدارش روز و شب بر کنار … ندارد بهر کس ورا استوار
ولیکن نیاساید از نوحه هیچ … ز خشمش ز بیم نگشت دل تو پیچ
ببیند برادر و یوسف خوب را … همی داردش از پی یعقوب را
مگر این زمان نوحه کمتر کند … ز شیون مگر لحظه سر بر کند
بود با یوسفش بود آمیختن … بیاساید از خون دل ریختن
تو او را کنون بس چون مادری … همه مهربانیش بجا آوری
دل و دیده در کار او کن همه … تن و جان گرفتار او کن همه
که این مهر را تحفه ایزدست … چنین تحفه را هیچکس نستدست
بپیوست این نسل پاک دین … پرستنده رب جان آفرین
چو بر خواهر اندر ز نامه بخواند … سبک یوسف اندر کنارش نشاند
بشادی چنان شد که گویی خدا … بدو داد تا بیند هر دو سرای
گرفتش در آغوش فرزند وار … ببوسیدش آن مهره غمگسار
چنین گفت وی با برادر بمهر … گرامی اختر داد را چون سپهر
کسی را که یوسف بود در کنار … نیاید خود اندر زر کردن بکار
بجان تو و نعمت غیب دان … کزین گرامی ترست از روان
نگه چون دل و چشم و جان داریش … چه چیزست جان ازان بیش
بگفت این و شد تا بنگاه خویش … نشاندان چراغ دل و دیده پیش
بدو شاد شد همچو تن با روان … چو شاهان به تخت و به بخت جوان
همیداشتش بهره از جان فزون … از اندازه مهربانی برون
دو سال تمامی همیداشتش … که یکساعت از دیده نگذاشتش
دل افروز یوسف در آن دو سال … بیفزود چندان بحسن و جمال
که هرکس در و دیده بگماشتی … دل و دانش از دست بگذاشتی
پدر آرزومند وی گشت سخت … گران دید بی او سر و بخت
بخواهر فرستاد و پیغام گفت … که بادت هنر یار و فرهنگ جفت
دو سالست تا شمع جان و روان … چراغ دل و دیده دود مان
همی جویدم چشم دیدار او … همی خواهدم گوش گفتار او
ازین پیش بی وی مرا تاب نیست … بروزم شکیب و بشب خواب نیست
کنون گر بود رای زنهار دار … فرستش بر ما ز من زینهار
چو خواهر پیام برادر شنید … دل خویش را کار دشوار دید
که بی چهر یوسف شکیبش نبود … بجان و دلش جز نهیبش نبود
کز یوسف ورا هوش و دل بد ربود … بشیرینیش همچو فرزند بود
دل هیچ مادر نماند بجای … که فرزند گشته خواهد جدای
زن مهربان چاره جست و دل … که از چاره جستنش چاره نبود

در صفت سکینه

چنان دان کز تخمه انبیا … یکی آلتی بد بسل با بها
که بد شکل و همچو صندوق بهم … بدان در همه فرخی بود جمع
مرا و را سکینه شنیدیم نام … جز این نام نشنیدم از خاص و عام
ز پیغمبران مانده بد چند چیز … که آن چیزها را نبد مثل نیز
چه دیبا و گوهر چه از سیم و زر … بد انگشتری در و گوهر کمر
چه نعلین و چه طیلسان و عصا … ازین چیزها بود سکینه را
درو جمع کرده پس روزگار … بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بد او بر همه انبیا … نکردندی از خاندانش جدا
چو در پیش شان کارزار آمدی … همایون سکینه بکار آمدی
بهر اندرون پیش لشکر ورا … براندندی آنرا به پیش سپاه
ظفر یافتندی بر اعدای خویش … چو بودی رونده سکینه به پیش
مر آنرا همه یاوه بگذاشتند … بر عمه یوسفش داشتند

گر او بود همواره دین دار شو
که هر کو بد روی شدی متهم
سزای آن بدی مرد را گوشمال
شبی عمه با یوسف چاره ساز
کیانی یکی هفت چشمه کمر
ز پشت پدر کی گیتی همه پر گهر
بیک بند بسته خلیل پیمبر
بدو گفت یعقوب کو پیمبری
پیامبر بیاورد چو بشنید از
بر یوسف آمد بشرم و دری
پدر از منت باز خواهد همی
بیاید بتا رفتن نزد پدر
بیاورد پس جامهٔ شاهوار
به تنهٔ شده اندام او سربسر
دلش با خیانت گری یار شد
نیارد جدائی ز من جست
خبر سوی یعقوب شد در زمان
چنین داد پاسخش خواهر که هیچ
ز یوسف چه پرسید فرخنده باب
ندیدم سکینه ندارم نشان
اگر نیز ازین کار آگه شدم
تو دانی باید [illegible] آنچ
برافروخت یعقوب زان گفتگوی
پسران رفته سوی شکارگاه
دو سال دگر عمر آرام یافت

بکار خیانت سپهر [illegible]
خیانت نبودی برو زین کرم
که چون بنده کردی [illegible]
نهان شد به بر دستگینه فراز
بیاقوت و پیروزه و [illegible]
دل و چشم یوسف بخواب اندرون
فروزنده بود چهر از فراز
که چشم بخت دوست چو بپایی
پرستنده دین یزدان چاره ساز
دلش همچو از شاخ در سخت
قرار از دل من بکاهد همی
ز فرمان او نیست روی گذر
که حکمش بود اندران روزگار
پدید آید آن گیتی افروز نیز
بکار چنین زشت دیدار شد
که حکم خیانت برو شاید درست
بیامد بر خواهر مهربان
ندانم که چون کرد یوسف بهیچ
که چون بستد این حکم کردی شتاب
کمر بسته بینیم همی بر میان
ز حکم خیانت منزه هم
دلم را بیدار خود بر کشای
بپرسید فرزند را چشم [illegible]
زرده دلش چهره چون کاه شد
ز دیدار یوسف دلش کام یافت

بدان ای خردمند با هوش یار
نه زندانش بردی نه بند گران
بخدمت ببستی میان بنده وار
دگر بود زا سحاق مانده یکی
بیاورد آنرا و آمد نهان
بجادوی زان جایگه پیش بست
بیامد پیامی آوری همچو باد
بیاد و بیاور مر آنرا که اوست
برآورد دست از دل کی یاد برد
بدو گفت ای تیره جان من
اگر چه [illegible] از تو دور شود
کنون باش تا جامهٔ پاک تر
برون کرد از تن سبک پیرهن
چو عمه کمر دیدش اندر میان
شدش لازم اکنون که من نیز هم
همی گفت زینگونه عمه بسی
ندانم کز این داستان چون بد است
کمر دیدمش بر میان بسته بس
پدر را چنین گفت فرخ پسر
اگر نیز دستم نکرد ست گاه
بر عمه باید بدن چند گاه
که سخت آرزوی تو دارد دلم
همی بود یعقوب بیکنده شاد
دو سال تمام اندران بهر کرد
چو دو سال بگذشت زین داستان

که عادت چنان بود ران روزگار
که فرسوده گردد در آتش در آن
نبودی بجز خدمتش هیچ کار
چنان چیز بود اندکی
بیالین یوسف چراغ جهان
کیانی کمر بر میانش ببست
بنزدیک آن مایهٔ دین و داد
مراد پدر و جان فروزنده دوست
به پیچید یکچند روانش ببرد
بهر در دروی تو در جان من
ز دستم دل و صبر بیرون شود
بپوشانمت ای همایون پسر
پدید آمد آن خسروانی بدن
فروزنده چون اختر آسمان
بفرمان بری گفت من نشنود
شد آگاه ازین داستان هر کسی
خبر زان سکینه پسر چون شد است
ندانند همی اصل این کار کس
که من بیش ازین هم ندارم خبر
کنند بر میان بست آشکار
پرستنده تا یکدل و نیک خواه
دل خود ز مهر تو چون بگسلم
ز دیدار یوسف همی داد داد
دل پاک او داروی صبر کرد
نه ببرد دل یعقوب هم داستان

به یوسف چنان آرزومند بود / که گویی گرفتار صد بند بود
فرستاد نزدیک خواهر پیام / که کام خیانت بر و شد تمام
هم اکنون مر او را ببین تندرست / سر رشته شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی / همی برد و دیدش دل از تن بشوی
دل آن بدسر و تن شکستن گرفت / وز و هوش و رایش گسستن گرفت
بجا چاره جست و کرد آب گرم / بشستش سر و موی فرزند نرم
باهستگی دست و پایش زدود / بر اندام او دست نرمک بسود
تو اندام او پاک چون سیم بود / ولیکن تن از مهر خلد ستانمود
پس آن جامه شاهوار آورید / بر آن سرو سیمین فرو گسترید
بجهد درون تخت آتش فروخت / بزیر اندرش عود کافور سوخت
دگر دست بگرفت و شد نرم نرم / بنزدیک یعقوب دریای شرم
ببرد آن فروزنده خورشید را / که گیتی بدو داشت امید را
بفرسنگ او رنگ آن سرو ناز / سپردش بیعقوب فرخنده باز
پدر سوی یوسف نکو بنگرید / همی سرو خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز / مر او را پراکنده شب سوی روز
گرفتش در آغوش و کوسید چهر / بهر یک هزارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی داد و کرد / نهانی و را اشک بسیار کرد
که از وی چنین صبر تا زاده بود / که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره باب دید / دلش در تن از خرمی بشکفید
بآغوش باب اندر آورد دست / ز شادی بر خویشتن را ببست
دلش با پدر سخت پیوسته بود / خرد را ز گیتی بر و بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود / که او را پدر بود مادر نبود
همه مهر مادر بدش بر پدر / که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان یار و بس / نبد جز پدر مر و را هیچکس
پدر شادمان بد به چهر پسر / پسر شادمان هم بمهر پدر
بیکجای پیوسته شد مهرشان / فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روزش از چشم نگذاشتی / نشستی بکنار و برش داشتی
بروزش بدی مونس و غمگسار / بشب در بر و بستر و جفت یار
بدینسان همی داشتش چندگاه / بتایید و توفیق و حکم اله
شب و روز جانش بدو شادکام / دلش را همه شادکامی تمام

در صفت پیغمبران و رسیدن رنج و سختی بایشان

در اخبار راوی روایت کند / بدین حال شرح حکایت کند
که پیغمبران را جدا هر یکی / رسیده است تیمار و درد اندکی
سبب با سختی و تیمارشان / پدید است هر یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار / که بد شان فراوان گرستنده زار
نخست آدم آغاز پیغمبران / که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گرینده بود / چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل / که پیوسته بگریست تا سال چل
نشد کور آدم بچندان درنگ / که بد سال و مه با غریو و غرنگ
از آن رو که او بر گناهان گریست / دلش برد فایق نکو بنگریست
بکوری چل سال بد اشکبار / شب و روز یعقوب گریان و زار
شنیده ست هر یک مر آن را سبب / گشاده ست هر کس بدین قصه لب
زبانم همان رانده خواهم سخن / که گشته است در گوش هر کس کهن

قربانی کردن یعقوب علیه السلام

شنیدم که یعقوب گان کرم / چه پیتواست فتاد در گرم
یکی کار نیک آمدش بس عجب / کز آن کار بد داد او را سبب
مر او را یکی گاو تا بحبید بود / هنوزش بچه خورده بد نا بسود
یکی روز یعقوب را دل بخواست / وز و طبخ بریانکی خورده خواست

هر آن گاو بچه برای درشت هر آن بره را پیش او بکشت
اگرچه زبانش نه بد کارگر دلش داشت از بچه کشتن خبر
نه بد آگه از کار یعقوب هیچ وگرنه نکردی بد انسان بسیج
هم اندر زبان جبرئیل از خدای بیامد به پیغمبر رهنمای
بدو گفت اگر زشتی کرده همانا کسی را بیازرده
یکی قصد درگاه دادار کن بسیچیدن عذر بسیار کن
که زین سوی تو تیمار خواهد رسید ندانی که بسیار خواهد رسید
بگفت این و از دیده شد ناپدید همانا بدیده یعقوب را دل گزید
ازان سخت پیغام تا دل فروز نه بد هوش دل یار تا چند روز
همی گفت پیوسته با خویشتن که گوید چه خواهد رسیدن بمن
چه اندیشه خواهد گرانیش غم به تیمار باید همی دیدنم
ایا کاش هر غم که پیش آیدی ز نادیدن آن روی یوسف بدی
که هر غم که باشد توانم کشید توانم همه درد و تیمار دید
دران یک غم دل نماند بجای ازین غم بر آیم ز هر دو سرای
همی گفتش این با دل اندر نهان نه آگه ز حکم خدای جهان
کز او این و آن درد خواهد رسید شود آن سنج و تیمار خواهد کشید
فراق جهان خواهد آمد به پیش ندیدار آن راحت جان خویش
بر آمد برین داستان گاه چند همی بود یعقوب فرخ نژند
همی دانست عذر از جهان آفرین همی کرد بر وی مدام آفرین
همی بود همواره در انتظار که ناگه درخشش غم آرد ببار

خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام

قضا را شبی دید روشن بخواب که ده گرگ با کین و خشم و شتاب
بگرد آمدندی بیوسف ز پیش بدرندی او را شکم از برش
ز جمله یکی اندر آویختی ورا در ربودی و بگریختی
پدر چون ازان تیره خواب بیدار گشت دلش ناله و درد را یار گشت
فراوان غمی بدو نالید زار ازان خواب و از وی نیابد قرار
بدل گفت خوابیست این ای اله مبادا به بیداری این چندگاه
بدین خواب یک چند بگذشت باز نهان داشت از خلق یعقوب راز
نه بد یوسف آگاه از بیش و کم ازان خواب آن سختی و درد و غم
گرامی همی داشت او را پدر بدیدار او دینار و در و گهر
نه بد جان شیرینش از وی دریغ چو خورشید بد دور از دوست میغ
دلی داشت او را بهر سال و ماه همه تنگ بر چشم بیگاه و گاه
گمان برد شان حیله گر بخواهد او بر سوی ایشان کند راه و روی
بر ایشان نهد چهر دل سر بسر بد ایشان دید خواسته سیم و زر
ازین روی بدخواه یوسف شدند ازین در همه دشمن وی شدند
همه رای کشتن همی ساختند همه چاره کشتن اندیشه‌اند
نه بد بیشتان خود آگاهی از کردگار که چون کرده خواهد بفرجام کار
خبرشان نه بد کو شود پادشاه یکی بر کشد سر سوی کیوان کلاه
بیاید ز جان آفرین داوری کند پادشاهی و پیغمبری
شوند آل یعقوب خدمتگرش ببوسند بسیار خاک درش
ازان پیشتر کین سخن گوی او نمودش بخواب اندرش داد جای
بهر خاصه پیغمبری اختیار یکی چیز داد ست پروردگار
وفا داده بد مر براهیم را هر آن اصل تبجیل و تعظیم را
بیوسف فرخ ره قرب داد در قربت خویشش بروی گشاد
سفا داد فرزانه یعقوب را هر آن شخص شایسته خوب را
بیوسف نکویی و تعبیر خواب بدین علم در بود قولش صواب
هرانگه که خوابی بدیدی کسی که بودی در آن در عجایب بسی
به تعبیر آن هرچه گفتی نخست بودی بر انسان که گفتی درست

خواب دیدن یوسف علیه السلام

شبی خفته بد یوسف پیش پدر ... در آغوش آن کار دیده پدر
شنیدم که آن شب شب قدر بود ... درخشنده مه لیلة البدر بود

بخوابی نمود آنکه خواب آفرید ... گل و آتش و باد و آب آفرید
کزین اختران یازده بر سپهر ... ایا ماه تابان درخشنده مهر

نهادند سر پیش وی بر زمین ... ز تقدیر حکم جهان آفرین
چو آن دیده بد یوسف دین پرست ... بلرزید و از خواب او بر نشست

پدر نیز بیدار شد در زمان ... برو خواند نام خدای جهان
بیوسف چنین گفت کای دلکشای ... چه آید دلت را ز حلم خدای

چه بود دست کز نیسان بلرزیده ... همانا که خواب دگر دیده
چنین گفت یوسف بفرخ پدر ... که آن خوابها راست بد بی بصر

کنون بیگمانم که خوابم درست ... که صادق بدان خوابها گشته است
یکی خواب دیدم من ای شهریار ... که هرگز ندیده کسی در دیار

ولیکن نگویم من این دیده خواب ... جز آنگه که سر برکشد آفتاب
نباید بشب گفت خواب چنین ... که خورشید باشد بزیر زمین

همیداشت آن خواب اندر نهفت ... چنین تا که گل آسمان بشگفت
بدانگه که یعقوب فرزانه گفت ... که ای با هنر باید و فرهنگ جفت

ز توفیق حق کار بهتر بهوش ... روانم بخواب اندرون دیده دوش
که این اختر یازده بر سپهر ... ایا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند تا با بسر ... ز تقدیر جان پروردادگر
چو آن خواب دیده یکایک بگفت ... پدر گشت با کام و آرام جفت

ز شادی رخش چون گل تازه شد ... سپاه نشاطش بی اندازه شد
دل یوسف از بهر تعبیر خواب ... همیداشت پرسیدنش را جواب

بپرسید و گفت ای همایون پسر ... و تعبیر آن باز گویم خبر
پدر گفت تعبیر این خواب گو ... بگوید کنون هم ترا باب تو

ولیکن بشرطی که با هیچکس ... بگفتن نباشد ترا دست رس
نخواهم که از گوهر آدمی ... کسی بشنود این بروی زمین

دگر بار گفت ای گرامی پسر ... حذر کن ازین خواب گفتن حذر
بدین ده برادر که داری ز من ... نگویی تو این ای پاک تن

که بر تو یکی کید سازند سخت ... بگفتار آهرمن شوربخت
اگر همسران تو این بشنوند ... ترا هر دو از رشک دشمن شوند

بکینه همانا ببندند پاک ... بجویند جز چاره های هلاک
پذیرفت یوسف ز فرزانه باب ... که در دل نگهدار و آن دیده خواب

پدر پس چنین گفت تعبیر خواب ... که آگاه باش ای از جان ناب
که آن یازده اختران مبین ... نهادند پیش تو سر بر زمین

که هر نیم پیش تخت تو پاک ... بآیین خدمت ببوسیم خاک
تو باشی یکی شاه فیروزگر ... رسانی ابا قرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند داوری ... دهد بهتر آن جهان سروری
بیاموزدت علم تعبیر خواب ... درین باب گردد دلت کامیاب

شود نعمتش بر تو یکسر تمام ... و بر اهل بیت من ای نیکنام
بدانسان که بودند آبای تو ... که پیش از تو کردند اجدای تو

براهیم و اسحاق روشن روان ... که ایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم ... که هست ایزد تو علیم و حکیم

همین گفت تعبیر این خواب نغز ... ازین شاد شد یوسف پاک مغز
شگفتا که این قصه یوسفست ... نداند جز آنکس که او منصف است

ز احوال و ز اخوان او ... که بود ندید و شنیده جهان او
نشانهاست بسیار بنده را ... ورا زیست گفتار گوینده را

بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد اسباط

یکی سوی تحقیق یزدان نگر ... که این خواب برشد بانگشم
برون شد ز پیش پدر چون باد ... ازان خواب دیده دل تخت شاد

دمی در دل وی نگنجید راز / بسیک شد بنزدیک شمعون فراز
خلاف پدر کرد خواب نهفت / بنزدیک شمعون یکایک بگفت
نشایست کردن خلاف پدر / که آخر پشیمانی آورد بر
پشیمانی آید ز گفتار و بس / پشیمان نگردد ز ناگفته کس
سخن تا نگفتی بود چون گهر / چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان دوست / که مر مرغ را هم خموشی نکوست
نه بینی که مرغی که گویا شود / مر آنرا دل شاه جویا شود
کنید چاره با ما بدست آوریش / پس آنگه بزندان نگهداریش
چو یوسف بگفت و دراز نهفت / مر آن خواب از نزد شمعون نگفت
حسد برد شمعون شد کینه ور / بر آن شمع آفاق و نور بصر
بهر شهزاده سبک باز گفت / دل هر یکی گشت با کینه جفت
بیکجای باهم بگفتند پاک / که باید که سازیم ویرا هلاک
نشاید کنا گه شود پادشاه / یکی برکشد سوی کیوان کلاه
شود خسرو و باز فرمان دهد / زمانان ستاند بماتان دهد
کزین تنگ شد وی ببایدش خشید / شکمهای خود را ببایدش درید
شگفت از پدر داشت باید همی / که مهرش بدو سخت آید همی
بر آن مهر کش آفریننده داد / بر یوسف داهن با یمین نهاد
همه سال این هر دو نامی ترند / زما دو تن ایشان گرامی ترند
اگر نبود این یوسف خوبروی / نشاید ز و دیگر این گفتگوی
زیوسف بکشتن بریزیم خون / کشیمش زشاهی بخاک اندرون
وگر نه همه زیر دستش کنیم / ز کنعان به دیگر زمین افکنیم
که چون از میان رفت یوسف بدر / سوی ما کند روی فرخ پدر
نگه سوی ما زین نکوتر کند / چنین یاوه از دیگران بشنود
پس از روی شوییم از گرد صلاح / وز آیین ما مر جهان را فلاح

همی گفت زین نوع هر کس سخن

اندرز کردن برادران در قصد یوسف

نشد بستان همی کین یوسف کهن

سرانجام چون گفته شد هر کسی / ازین در سخنهای یوسف بسی
همانا بگفتند فردا پگاه / بنزدیک یعقوب گیریم راه
شفاعت کنیمش بدستان و پند / سخنهای چربش بگوییم چند
که ما را به یوسف یکی شاد کن / زمانی ز تنهاییش آزاد کن
بدان تا یکی سوی دشتش بریم / بهر گوشه ساعتی بگذریم
بیکجای باهم تماشا کنیم / ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگرمان کند سوی او دسترس / ازین پس نه بینید از ما کسی
که از جان پاکش برآریم گرد / به یعقوب گوییم گرگش بخورد

درخواست نمودن برادران از پدر بردن یوسف را بصحرا

دگر روز وعده برفتند پاک / ز سر تا بهوش و ز دل جای پاک
نشستند نزدیک مشفق پدر / سخن را ز اسپ بر گرفتند سر
ستایش گرفتند ز آغاز کار / بدان فرخی بنده کردگار
بخواندند چندان برو آفرین / که شد خیره پیغمبر پاک دین
پس آنگاه گفتندش آن ده دلیر / که ای مهربان باب فرخ پدر
ز پشت تو پیوسته ما ان نژاد / دل ما بروی و برای تو شاد
بدان ای همایون فرخ پدر / سپهر وفا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمین / چو یوسف نباشد دگر آدمی
خدایش چنان خوب و آفرید / که مهرش دل جمله عالم گزید
همه تن به تن مرد رانده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
چو خورشید افلاک تاج بر سرش نهد / جهانرا ز نور روشنائی دهد
مر او را تو با ما بصحرا فرست / که صحرا کنون جنت اکبرست
زمانی که بر گوسپندان شویم / ز بازیدن لهو خندان شویم
بهارست گیتی پر از رنگ و بوی / بگلها بیاراسته دشت و کوی

زمین ها چو دیبای پیروزه رنگ بدریا نهفته همه خاک و سنگ
به گلزار ماند گه مرغزارها تو آن چیده گلها بجز واپها

بباید زمانی تفرج کنند ببازی و لهو و طرب دم زنند
همه تن بتن گوش دارش شویم ببازی گری جمله یارش شویم

پدر چون ز اسباط زینسان شنید

محاکا کردن یعقوب علیه السلام با اسباط

دلش سوی ایجاب ایشان ندید

تو گفتی همه بد دلش آگهان که آید بلا ها زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود دلش سخت ازان خواب ترسیده بود

چنین داد پاسخ پس این سخن که از دیده تنگ از رهم او را تن
یکی کودکست این صغیر و اسیر هنوزش دمد از دهان بوی شیر

نداند تن خویشتن داشت گوش بجانا که سردی شود در سر نوش
شما چون که در دشت سر در نهید ندانم بدل هر یکی چون شوید

همه داد و بیمار من هست ازان که غایب شود از برش یکزمان
همی ترسدم دل که گرگش خورد زهم بگسلاند تن و پس برد

شمارید تنهائی غافل بود وزان بوش زهر بلا ها بود
شما را چه گویم که آن کار بود کجا دارد آنگاه گفتار سود

ابا من نگوئید نیکو نه هیچ ندارد بدین رای دلشوم هیچ
شما را خدای جهان یار باد تن و جانتان زانکه دارد نیاز

چو بشنید اسباط گفت پدر

جواب گفتن اسباط یعقوب علیه السلام را

بدو باز گفتند هر ده پسر

که ای مهربان باب سیمرغ سان نباید چنین داستان کرد یاد
یکی حجت هست این گر که تباه نگوید چنین مرد با رای در راه

چه بود هست ما را مگر مرده ایم

نا امید شدن اسباط از یعقوب علیه السلام

روانها ز تن پاک بسترده ایم

پدر هیچ نشنید گفتار شان نگشت اندر و آرزو بار شان
چو گشتند نومید ازان گفتگوی سراسر برفتند از پیش اوی

ز پیش پدر چون برون آمدند ببین تا ازان داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند چه رای و چه راه برانداختند

بخواندند مر یوسف خوب را

فریفتن برادران یوسف علیه السلام را

که شمع روان بود یعقوب را

بگفتند یا راحت جان ما تو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهرجوی توایم مدام آرزومند روی توایم

کم و بیش با تو یاد رنه تو گوئی که با ما برادر نه
یکی ای برادر دل با کجی بگل مهربانی زمانی بجوی

بیا تا بهم سوی دشتی رویم زمانی بهم سوی بازی کنیم
ببینی در و دشت رنگین شده نکوتر ز صورتگری چین شده

ببینی که نخچیر گه چون بود به نخچیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخچیر بریان کنیم پس آن گه بخوردن آن ... کنیم

همه روز بازی بود کار ما تو باشی بدان هم سر و یار ما
شبانگه ترا شاد باز آوریم بدین داد هر ده ترا یاوریم

دل یوسف از کودکی بر فریفت

سخن گفتن یوسف علیه السلام با برادران

سخنهای ایشان نگه دل فریفت

بدیشان چنین گفت کای مهتران مرا ویژه هم زاد و هم گوهران
بدین آرزوتان برادر سزاست که چون ما تنیم او بتن سر سزاست

بباید که با وی چنین داستان بگوئید ای پاک دل راستان
گر او بشنود هیچ گفتار تان شوم هم من این آرزو یار تان

بخواهش نخواهم که بگذاردم بدست شما زود بسپاردم
ز گفتار او پاک خرم شدند اگر شان غمی بود بی غم شدند

درخواست کردن برادران یوسف از پدر و درخواستن یوسف که با ایشان به صحرا رود

دگر روز شبگیر پیش پدر / سراسر بخدمت نهادند سر
ز یوسف سخن برگرفتند باز / بگفتند هر یک زمانی دراز
یک امروز یوسف بما ده خوش / که با ما بیاید فرستادش
ببیند در و دشت خرم شود / همه روز با ما به بازی بود
چو الستان تو خواهی چنین ساختند / ز هر گونه گفتن بپرداختند
همایون پسر یوسف نیکخواه / شنیدم که حاضر بد آنجایگاه
بآن آرزو نیز بر پای خاست / بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران / چه باشد که امروز با همسران
شوم شادمانی و بازی کنم / گل شادی از باغ دولت چنم
ز یوسف چو بشنید بابا این سخن / درخت مرادش برآمد ز بن
بدل گفت یا رب چه خواهد بدن / که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی / نماند ز من صبر و هوش اندکی
همه روز باشد دل اندر گمان / کز او را چه پیش آید از آسمان
اگر آرزو در دلش بشکنم / مراد ورا ناچار منعش کنم
بیازارد و دل شکسته شود / از و کام بختی گسسته شود
ز ماسے فرزانه اندیشها بود مرد / سرانجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد بر حکم گیهان خدیو / ولیکن بدل در شکسته غریو
گواهی همی داد روشن دلش / که در گل نهان گشته خواهد گلش
هر آن شمع جان را سپیدی نماند / ببوسید و اندر کنارش نشاند
بمهرش تنگ در بر گرفت / ولیکن غم پوییدن اندر گرفت
دو چشمش یکی ابر شد سیل بار / که دریای خون گشت از وی کنار
پدر گفت چشم و چراغ ای پسر / همی کرد خواهی بصحرا گذر
دولت سوی بازی گرایی همی / به بازی ترا دل گشاید همی
پدر تا شبانگه بماند دژم / دلش جای آتش رخان جای نم
دریغا که یعقوب فرخ سیر / ز تیمار یک روزه هجر پسر
ز تیمار درد و فراق پسر / نبود از چهل ساله رنجش خبر
چو جانش بدان کار خرسند کرد / دلش رای بر دادن پند کرد

اندرز کردن یعقوب علیه السلام با پسران

بدان ده پسر کرد یعقوب روی / زبان را روان کرد و بگشاد گوی
چنین گفت کای نامداران من / همه ویژه فرزند و یاران من
دل پاکتان بیگمان آگه است / که در مهر یوسف دلم گمره است
نزیبد مرا چهره جز چهر او / نورزد دلم مهر جز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است / دگر آنکه بیتاب او اندکست
پذیرید از من به پیمان و پند / بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید هر ره برادر نگاه / ندارید و را پیاده براه
بنوبت کشیدش یکایک بپشت / نه بارست سنگین نه چیزی درشت
سخن هر چه گوید از و بشنوید / یک امروز فرمانبر او شوید
نگاهید ازین هیچ چیزار شما / مرا جسته باشید رای و هوا
چنانش کنون از بر من برید / بدانگونه خواهم که باز آورید

عهد کردن اسباط با یعقوب علیه السلام

وفا تا شما زین پدر و اندرزید / ببستند پیمان و سوگند خورند
کزین هر چه گفتی بجا آوریم / وزین بیش فرهنگ و رای آوریم
نهانش سپاری بما از نخست / بیاریم بازش بتو تندرست
ترا اسے پسندیده کردگار / نباید بدن این نصیحت بکار
ز یوسف نه از گوهر دیگر است / که با ما ز یک شاخ و از یک بر است
مباش ایچ بی او تو اندوهناک / روان را همی دار زاندیشه پاک
چنین در چو کردند بسیار یاد / پذیرید یعقوب فرخ نهاد
بسوگند پا بسته شد عهدشان / که باشند یکتا دل و مهربان
شنیدم که یعقوب فرخ سیر / بیاورد یک جامهٔ پاک تر
بپوشید آن جامه فرزند را / بپوشاند ز آن سو دلبند را

بسی خوردنیها بیاورد مرد … همان کوزه ها را پر از آب کرد
سپردش بدو و دو کرد آفرین … بهر یک مر آن مایه داد و …
پس آنگاه بر خواند روبیل را … که او بود مهتر برایشان را
بامید روبیل بر باد داد … بدست اندرش بست یوسف …
چنین گفت کین یادگار منست … امید من و یادگار منست
سپردم بدست تو بیدار باش … زهر بد مر او را نگهدار باش
چو یوسف چنان دید بر جایگاه … دل مهربان زو بنالش گفت آه
چو بیچاره خواهد رسیدن مرا … چه تیمار باید کشیدن مرا
که بسپرده بابم بجان آفرین … خداوند هفت آسمان و زمین
بکشتن یکی بنده او سپرد … که چون من بیابد یکی روز …
نه کم گفت یوسف حدیث و نه بیش … که بر وی قضا کرده بد کار پیش
بنه بر گرفت روبیل و از باب … گرفتش به پیش اندرون …
یکایک ره دشت بر داشتند … گذشتند و گفتار بگذاشتند
بدان ساعت اندر گذر داشتند … جهان شمع یعقوب بابر گشتند
بصحبت همی رفت با بخت او … همیکرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بدان گوشه بد بلند … بر افراز تل پیشتران …
پیوسته همیکرد زان تل نگاه … همی دید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید … که داند که او را چه آمد رسید
زمانی بدان تل همی بد بپای … سراسیمه از سختی دیده رای
پس آن بدگهران نه بنگاه باز … دلش ناشکیب و تنش پا گداز
بامید بنشست و دیده براه … که آید شبانگاه خورشید ماه
همیگفت یعقوب با دل بزار … که از من او هر زمان شد دراز
که آخر ورا سخت بدفال بود … در آلیش گوی چهل سال بود

قصه یوسف که برادران در صحرای بردند با وی چه کردند

کنون قصه یوسف مهربان … بیا بشنو ای مومن پاک جان
ببین تا روانش چه تیمار دید … چه جور و جفا و چه آزار دید
ببردند و بیراز مانی بناز … بگفتار های خوش دلنواز
چنین تا ز یعقوب شد ناپدید … جهان پرده چشم او شد پدید
ز پشتش فگندند بر روی خاک … زبانها بوی بر کشیدند پاک
بیکبارگی خیره کردند رو … وراورز در خوانده …
بدو هر یکی گفت کای بد نشان … چه نیک اختری دیدی از آسمان
که بر پشت ما باشدت جایگاه … زمانی پیاده بپوی براه
نگر دیده بچو با کام زن … که آن کام دل رفت آن زن
چو آن دید یوسف ز ره چاک گشت … امیدش ز جان و روان پاک گشت
سیه شد بر او روی تابنده روز … فتاد اندرو آتش صبح سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز … نباید سخن کرد و بود و دراز
دل گرم او در زمان سرد شد … رخ سرخ او در زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی رفت تیز … نه جای سخن بد نه پای گریز
بهمراهی تاختندش براه … باندک زمان پای وی شد تباه
نه در مان عذر و نه سامان جنگ … نه جای که گیرد وی پای درنگ
نبد رفته تا نیم راه کله … که پایش همی گشت پر آبله
در آمد بدو تشنگی کار کرد … جهان را همی پیش تیره کرد
بنزدیک روبیل مسکین دوید … بدو گفت جانم بسوی لب رسید

زاری کردن یوسف نزد روبیل

نه پایم درستست و نه دل بجای … فتاده در آن آبله گشت پای
ز سختی بجانم رسیدست کار … شما را نه شرم است و نه زینهار
چه دید بد زین بیکس و بیزبان … که افتادتان این چنین آرزو میان
چه زشتی بجای شما کرده ام … دل پاکتان را بیازرده ام
که بر من چنین کینه گشته اید … همه شرمتان پاک بنهفته اید
خرد تان تباهست دلها درشت … مرا چیز … گشت

رسیده به لب جانم از درد و تاب ... شده آرزومند یکقطره آب
ز یزدان که یکقطره آبم دهید ... اسیران که پنجه چو آبم دهید

چو روتیل بشنید زو این سخن ... تو گفتی مگر داشت کین کهن
بیک دست برداشت از کین و خشم ... زدش یک طپانچه به رخسار و چشم

کز از رحم آن مرد بیدادگر ... ز دو چشمش چو خون آب افکند گر
چنین گفت کای کودک تیره رای ... بگفتار و کردار تا دل فروز

ز بهر چه از من همی خواهی آب ... برو آب خواه از مه و آفتاب
کز آن آل یعقوب بگزیده اند ... به پیشت زمین هر دو بوسیده اند

ترا با هم اکنون ببریم سر ... بسوزیم به تو روان پدر
ببینیم تا این مه و آفتاب ... که کردند سجده ترا گاه خواب

چگونه رهانندت از دست ما ... چسان بشنوی بر جهان پادشا
ز روتیل چون این سخنها شنید ... شنید آن سخنهای بی ره و سرد

چنین گفت روتیل مر او را ... که ای غره مرد لوید خواه را
پدر با تو پیمان به پیمان نهاد ... زبانش بدانسان ترا پند داد

به سوگند خوردی و پیمان گرفت ... گوا بر تن خویش یزدان گرفت
بهم بر زدی پند و پیمان باب ... برون برده سر ز راه صواب

پیاده همی تازیم همچو سگ ... به تن در فسرده همه خون و رگ
لبان از تشنگی خشک چون سنگ و خاک ... شکم گرسنه دل پر از ترس و باک

یکی ای برادر ز یزدان بترس ... ز پاداش دادار گیهان بترس
سخنهای من بشنو و دل بنه ... که این نیست نزد خرد دلپسند

مرا گر کنی بیگناهی هلاک ... چه پوزش بری نزد یزدان پاک
پدر را چه گوئی به پیش خدای ... چه دعوی کند با تو آن نیکرای

به بخشای بر من که درمانده ام ... ز درگاه بخت بهتری رانده ام
غریبم اسیر و نژند و ذلیل ... ندارم سوی تشنگی دلیل

دگر دل بجرم تهی کرده ... بلا کم بدین نیست آورده
بیک شربت آبم بفریاد رس ... که از تشنگی رفت خواهد نفس

اگر شربت آب بشرم دهی ... بسی تا کنی جانم از تن تهی
بران آب چندان بیابی ثواب ... که از کشتن من نه بینی عذاب

همی گفت این و همی بخت خون ... چو سیل بهار از دو دیده برون
ندادش چند الش و دشنام داد ... که نتوان گرفتن شمارش بیاد

تو گفتی سرشتش ز آب و گل ... کش از سنگ و فولاد داشت دل
براندش بخواری ز نزدیک خویش ... سر و سر جفا کرد از اندازه بیش

ازو یوسف آمد یکی سر پدید ... دل آزرده نزدیک شمعون دوید
در افتاد در دست و پایش چو بید ... سرشکش چو خون چهره چون زرد و سپید

بدو گفت کای شاخ فرهنگ یار ... بفریاد من رس دمی زینهار
ز من بخت من چهره برتافتست ... نهنگ بلا مرا یافتست

زمانه یکی آتشی بر فروخت ... بدان آتش اندر دلم را بسوخت
فرومانده ام بیکس و بی پناه ... ز ناگه شده روز بختم سیاه

گرفتار گشتم بفرمان دیو ... گسسته ز من مهر گیهان خدیو
همی بینی آیین ربیل پاک ... که چون جامه مهر کرد است چاک

برخم سیه کرد رخسار و چشم ... گرفتست بر من برادر بخشم
مرا جان بمرگ بر دوسی ... بیک شربت آبم نکردی بسی

تو خود دیگر و ستم بیک شربت آب ... رها کن روان مرا زین عذاب
چو شمعون سخنهای یوسف شنید ... چو شیر دژم سوی یوسف دوید

بتیغ سیه با طپانچه زدش پیچ پیچ ... که ای بدنیچه دیوانه ناسر گیج
بدو گفت کای ناکس و شوم و زرد ... مرا خوردن خون تو هست فرد

که باشی تو ای ناکس تیره رای ... که چندین سر مهی تو تا جگاه
برد سجده خورشید و مه پیش تو ... شود سجده هاى فلک پیش تو

مه و خور به گرشان همی دیده بخواب ... بگو تا بخشندت امروز آب
زما عجز و کار دنیایی و بس ... بدین هر دو باشیم فریاد رس

بر اندیش بیچاره وتن زار ریش
دلش از تیغ جفا کرد ریش

ز درماندگی بیچاره دستم زده
شده کام ازو پاک و دام آمده

وزان اندیشه‌هاش از رنج و درد
بنزدیک لاوی شد و لابه کرد

بدو گفت کای مایهٔ مردمی
ببخشای بر من غریب و غمی

تو بر من دل خویشتن نرم دار
ز بهر پدر آب آزرم دار

جوانمردی و مردمی کن دمی
بمن خسته دل آب ده یکدمی

ازو لابه بشنید لاوی بزد
مر او را بمشت و بچوب و لگد

سوی آب چندین چه داری شتاب
تو تیمار جان خور نه تیمار آب

همی بینم تیره روز و دژم
سپه کرده بر ما بلا و ستم

غم دشمنان تا هست دلشان سیاه
بخواهند کشتن مرا بی گناه

فراموش کردند روی پدر
همان عهد و هم گفتگوی پدر

شدم پیش این ده برادر فراز
بسی لابه کردم نمودم نیاز

بدان کردگاری که جرم آفرید
ستاره نمود و زمین گسترید

ازین ده برادر رسیدم هلاک
بمن بر چنین کینه در گشته پاک

اگر از تشنگی می‌شوم جان سپار
ز بهر خدا یکدم آبم بیار

نیاورد دلش آتشی در جگر
که دودش برآمد سوی مهر و خور

بیکدست او برد با آب دست
که او در دل یوسف روانش بخست

برابر و واستد جام آب
که داند که چون کرد بر وی عتاب

بدان خشم و کین سوی یوسف شتاب
یکی خنجر آبگون برکشید

یهودا چو آن دید از جای جست
گرفتش بیکدست خنجر بدست

بجنبیدش اندام او را چنان
که خونش همی خواست کرد آنجوان

چه کرده است این خورد کودک بلا
که خواهیم کردن سر از تن جدا

ورا نیست با خشم یزدان شکیب
کجا پای دارم چو آید نهیب

نترسیم همی زین خون کافریم
بداندیشان عدوی برادر زهم

بریزند اگر خون ریخت باید نخست
پس آنکه به یوسف توان جای جست

ازو نیز ببرید یوسف امید
کزو هم سپیده پدید و سپید

چکان بر رخ زردش از دیده خون
چو یاقوت بر لوح دینارگون

نهاده دو رخ پیش وی بر زمین
بخواندش بر او صد هزار آفرین

گسسته ز من کام و آرام و حال
بگشته است روز و بگشته است فال

چو روبیل و شمعون مشو کینه ور
یکی سوی یزدان و او در نگر

که از تشنگی کارم آمد بسر
دلم شد کفیده خلیده جگر

بدو گفت کای ناکس شوربخت
شد از باغ عمرت بریده درخت

همان مادرت خواهر مادرم
ترا هم گهر من ز هر دو سرم

گرفتار در دام تیمار و درد
سرشکم ز غم سرخ و رخسار زرد

چنین روز بر من سیه کرده اند
بهانه بخورشید و مه کرده اند

ندانم بدیشان چه بد کرده ام
ندانم کسی شان بیازرده ام

ز یزدان داور بگو تا رهند
و ایشان بلا گستر و بی رهند

که بخشایش آری بدین بیکسی
که آخر بفریاد جانم رسی

بجو ای برادر تو درمان من
که هر دم برآید ز تن جان من

یهودا چو زاری و لابه بدید
رخانش خلیده ز غم و دل کفید

دلش بر برادر بر اندیشها بسوخت
تو گفتی که تن آتشش بر فروخت

چو شمعون نهان شد هم از پای جست
چو شیر دژم گشت خونین بکین

مر آن آبدان را بصد پاره کرد
بسی شور و پرخاش و پیکار کرد

که از تن سرش را جدائی دهم
روان را ز بند تن رهائی دهم

بپیچید و بستید ازو خنجرش
بقوت گرفت آنچنان بر سرش

پس آنگه چنین گفت کای کم خرد
ز دانا چنین کار کی درخورد

هر آنکس که او را بدینسان کشند
بهر دو جهان خشم یزدان کشند

بدین بیهوده کار و این کار زشت
برانیم بخشش از خدا و بهشت

اگر مر شما را نکوهست رای
روانم بترسد همی از خدای

یهودا چو این داستان یاد کرد
تنش زین برادر شد از خشم زرد

به تندی برو در نهادند روی
تو با نه برادر بدین داستان
مگو این سخن با کسی گفتی دگر
تو اکنون همی باز خواهی شتافت
کنون بر بنا باید چگونه کار
که این بد نشان بد بدین سرنشست
بجز کشتن اکنون ازوی نیست
یهودا چنین گفت کین داوری
یکی کودک بیگنه خرد سال
بجا بر ازان سنگ بارد سیاه
که هم خون بناشید رانده شما
برافگنیمش ما در آن چاه در
یهودا چو بر خواند این داستان
چو چه دید یوسف دلش گشت چاک
چو چه دید آن کودک پاک تن
چنین گفت پدر رود باش ای پدر
گسسته شد امید از پدر در جهان
جهان آتش مرگ من بر فروخت
ندانی که با من زمانه چه کرد
من ای باب فرخ نه در بازیم
ز دست تو اخوان من سر
مدار ای پدر تا تو باشی مدام
دریغا بسوگند غره شدم
همیگفت زینسان سخن ها نهانی از
چه دزدی که خونی بود در سخن

جدا هر یکی گفت کای یاوه گوی
نخواهی شد امروز همداستان
بنزدیک ما آبروی مبر
ازین کار خواهی همی وی تافت
نشاید برو کردن آزرده ما
هم از کودکی عجب و بد نیست
که این خیره سر جز بلا جوی نیست
همی ره بر دستان سوی کار
که دیدار دار دهمایون بفال
مفاجا کنندتان سراسر تباه
هم این کشته باشند گیتی جدا
بزاری و ناید بر و کس بسر
شنیدند آن گره پاک هم داستان
امید از دل خویشتن بر بریدند پاک
بنالید و بگریست بر خویشتن

زاری کردن یوسف علیه السلام در فراق پدر

ببریدند پای من از کوی تو
مراد ترا ای پدر بهر دو سوخت
جهان با تن من بهانه چه کرد
ببین اندرین چه رسن بازیم
بخیلت مرا بستند ای پدر
ازین پس بسوگندشان پیچ تو را
که با دشمنان سوی دشت آمدم
همیکرد خون از دو دیده نثار
به وبر شود فتنه انگیخته

چه باید ترا این سخن کرد یاد
اگر دل همی خواهدت گر بجست
بکاری که بستیم پیمان همه
دلت گر چنین یاوری خواست جست
سرش کوفت باید کنون زیر سنگ
هم اکنون سر شوم او سال و ماه
تو ای ساده دل مرد خاموش باش
دلم کی روا دارد از خویشتن
نشاید ورا ریختن خون به تیغ
اگر کرده خواهید وی را هلاک
بیایید کاینجا بنزدیک شاه
بچاه اندرون خود شود مرده دد
بوادی درون بر گرفتند ره
غریویدن و زاری اندر گرفت
گشاد از ره دیدگان سیل خون
ز دیدار تو چشم من دوختند
جوانی و جانم شد از من بباد
تو پنداری ای باب نیک اختر
دل دوست تا حشر ازین بشنود
که خوردند سوگند های گران
کشان نیست در دل ز رحمت فروغ
دریغا مرا دشمن خانه خاست
کشیدندش ایشان بچه از پی
چنان مستمند و چنان خاکسار

چه باید بخود راه غم بر گشاد
بخنجر شود شهد جان تو پست
بدادیم دل ما بعصیان همه
بنالیست آمد به پیمان نخست
نباید درین کار کردن درنگ
ندانید همی جز حدیث کلاه
مکن یاوه کاری با هوش باش
که ریزان شود خون همزاد من
که ناگه بر آید یکی تیره میغ
یکی چاره سازم ازین نغز و پاک
یکی چاه کندست ژرف و سیاه
برآرد ز دی مرگ ناچار دود
رسیدند فرجام نزدیک چاه
ز هر گوشه نوحه ها در گرفت
ز چشمش ز دو بخت آمد برون
که کار من از گیتی آمد بسر
مرا آیت دوری آموختند
بمرگ من اکنون ترا صبر باد
که با ده برادر ببازی درم
وگر جویمم در بن چاه جوی
که دارندم امروز تنهای جان
بود پاک سوگندهاشان دروغ
ازاین را که کارم چنین بنوا است
بدان زاری و سوگواری همه
کشیدند نزدیک آن چاه پر

نه روی رهائی نه امید کس — نه جز ایزدش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که پیراهنش — برون آرد از نازدیده تنش

غریوید یوسف دگر باره زار — بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار پیراهنم — بمن بخش عریان مگردان تنم

کسی کو بمرده فگندش کفن — کفن گیر بر من تو این پیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز — عذابیست و رنج دراز

مکن ای برادر خرد را مشور — مرا بی کفن در مفگن به گور
مگردان تو آئین وگردانیم — به پیراهنی دار ارزانیم

تن کودک خورد عورت بود — نزیبد که عورت برهنه بود
زیزدان مرا از روی من شرم دار — پدر را بدین کار آزرم دار

که فرزند او را چنین بیگناه — درافگنده خواهی برهنه بچاه
مگردان تو خواری برهنه تنش — بجای کفن گیر پیراهنش

ازو هیچ نشنود شمعون سخن — تو گفتی مگر داشت کین کهن
طپانچه زدش چند و دشنام داد — بدین هر دو دست و زبان برگشاد

جز او دیگران هم زدندش بسی — نبد مهربان جز یهودا کسی
سر انجام پیراهنش بر کشید — شد اندام یوسف سراسر پدید

شنیدم چو برکند پیراهنش — پدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور زاندام آن مه گشای — به پیوست تا ساق عرش خدای

فروزان شد از نور یوسف جهان — دران خیره شد هم زمین هم زمان
بنالید یوسف ازان داغ و درد — سرش را یکی سوی داور کرد

چنین گفت ای داور داوران — نگارنده بر آسمان اختران
چگویم که دانا و بینا توئی — یگانه خدای توانا توئی

بران بنده بر بخشایش آر — مگیرش بگفتار ازو در گذار
زبانش یکی سهو گفتست سخت — خدایا بآتش مکن شور بخت

مرا چون همی خواست کردن کسی — که بازی کنم با رفیقان بسی
بروبیل بی مهر نادان سپرد — بدو پند و اندرزها بر شمرد

خدایا خطا بر مگیرش بران — مسوزان بگرین او را زبان
خدایا تو در دل فگندی مرا — که کردانش سپردن بآتش خطا

دل من همانگه گواهی بداد — که خواهد مرا سختی او فتاد
که یعقوب ازان کور و غمگین شود — بمسکن درون زار و مسکین شود

همه چیزها را چه مهتر چه خورد — خدایا همه بر تو باید سپرد
که جز تو خدا و نه پروردگار — نه پروردگاریست و نه گوشدار

مرا گر بروبیل بسپرد باب — کنون کو همی بین بلا و عذاب
که روبیل چشم بهی برکند — کنون سر نگون در بچاه افگند

دعا و خواستگاری نمودن یوسف علیه السلام بجناب باری عز اسمه

الهی اگر کرد یعقوب سهو — سپردم بروبیل از بهر لهو
من اکنون سپردم بتو خویشتن — الهی تو باشی نگهدار من

چه در آسمان و چه در قعر چاه — توانی ز بد داشتن مرا نگاه
همی گفت زینسان چو بخت نگون — ز دو دیده بر چهره دینار گون

دگر باره بر لابه بیکران — زاندیشه جان گدازش زبان
چنین گفت کای مهتران زینهار — مگر دید بر معصیت کامگار

جوانمردی و مهر عادت کنید — بدین کودک خورد رحمت کنید
ز یزدان داور بنده یاد آورید — خردمندی و مردمی گسترید

مکارید این تخم ناخوب را — ازین غم مسوزید یعقوب را
شما را چه افزونی آید ازان — که از من بسختی بر آید روان

بجز بخشش خالق دادگر — بجز محنت و داغ درد پدر
همی سوخت بروی دل سنگ سخت — کز بس ممتحن بود و بس تیره بخت

که دانند که یوسف ز تخم کسیست — ستاره ز دردش بخون بر گریست
ازان کی برادر برو هیچ کس — برحمت نبد شان برو دسترس

مرا او را چنان مانده از چاه باز / شنیدند نزد سر چاه فراز
فگندن همی خواستندش نگون / بدان ژرف چاه سیاه اندرون
یهودای فرزانه را دل بخست / وزان خشم چون آتشی بر فروخت
چو شیر دژم جست چون پیل مست / گرفتش بیک سوی یوسف بدست
بدان بیرهان گفت کین نیست روی / نباید رسیدن چنین مرد گوی
فگندن بچاه اندرش سرنگون / ازان سخت ترش بریزند خون
که چون سر بگردد و سر گردنش / شود استخوان ریزه اندر تنش
نباید بدین ناخوشی کشتنش / وزین چاه باید فرو هشتنش
پس آنگه ته آب بگذاشتن / که یزدان خودش جان نگهدارد و تن
شمارا بنه کم بود اندرین / که کشته نباشید او را بکین
یکایک رسن خواستند آن زمان / بآشفتا ببستندش اندر میان
بچاهش فرو هشته همچون بخشم / [illegible]

در چاه انداختن برادران یوسف علیه السلام را و بجبرئیل حکم حضرت عزت رسیدن

رسن را بکردند بر وی دراز / همی رفت در چاه ماه از فراز
دلش با نگاه خدای جهان / که داند همی آشکار و نهان
سپرده تن و جان بفرمان او / امیدش بلطف فراوان او
چو در نیمهٔ چاه تاری رسید / شنیدم که لاوی رسن را برید
بدان تا بزخم اندر افتد بچاه / شود پیکرش خرد و گردد تباه
خدای جهان حی و جبار فرد / سوی جبرئیل امین وحی کرد
که این بنده را اندران قعر چاه / بپر هم و از آب دارش نگاه
بدین چاه بیچون کن از روشنی / کزان محنتش را شود ایمنی
بآب اندرش جایگه ساز خشک / همه چاه را کن پر از بوی مشک
بگستر یکی فرش خوار از بهشت / ملون چو بستان پر اردی بهشت
بر و نقل و میوه و خورده بر / بگویش که رنج تو آید بسر
سه روزست افزون نیست چاه / وگر دل نداری ز اندیشه تنگ
کزین ژرف چاهت رهائی دهم / وزان پس ترا پادشاهی دهم
بسر تاج تو بر سپهر شود / جهان از هنرهات آگه شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی / که چون تو نبد دادگستر شهی
ایا پادشاهی که کم سر شوی / سر دین ما را تو افسر شوی
پدر گر سپرده بروئیل خویش / ترا ز غم و درد از چه آورد پیش
تو چون خویشتن را سپردی بما / کنیمت یکی نامور پادشا
رسانیمت آنگه بفرخ پدر / بسر برنهی خسروی تاج زر
بران ده برادرت از یاد هم / بهر آنچه باید ترا آن دهیم
شوند آگه این ده برادر ز کار / که خواهی بر ایشان شدن شهریار
ولیکن نباید تو گفت هیچ چند / دران حکمها [illegible]
چو روح الامین حکم داور بیافت / بفرمان باری بچه بشتافت

نگاهداشتن جبرئیل یوسف را در چاه

چنانکه لاوی رسن را برید / سروش امین بر ته چه رسید
در آغوش بگرفت ویرا چنان / که این شد ابراهیم [illegible] جهان
بر چاه بر دوش تن و جان درست / امیدش قوی گشته و دل درست
بزد پر بفرمان جان آفرین / گشاده شد از چاه [illegible] زمین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید / کزان پاک تر سنگ مردم ندید
بران سنگ پاکیزه بنشاختش / بپرسید و بسیار بنواختش
بر آن سنگ بنشاختش نرم نرم / نگه کرد یوسف بفرسنگ گرم
یکی سوی روح الامین بنگرید / ندانست کو از کجا شد پدید
بدانست ویرا که نادیده بود / همی چهره ویرا شگفتش نمود
بپرسید و گفت ای همایون [illegible] / چه خلقی که دارد دلم بر تو [illegible]
جبرئیل آشنائی بداد / به پیغام یزدان زبان برگشاد
منم گفت روح الامین خدای / که پیغمبران را شوم دلگشای

بداد آن رساله که آورده بود   ازو یوسف سخن دیده بشنود
بسجده در افتاد پیش خدای   دل و جان او تضرع نمای

زبان برگشاد او بشکر و سپاس   شده مر سپاس و را حق شناس
بچندانکه دم داشت آن پیش بین   همی خواند بر کردگار آفرین

چو بد کرده بسیار شکر و ثنا   بر آورد سر یوسف با نوا
بتن در یکی حله دید از بهشت   که مر تار و پود و را کش سرشت

بنزدیکش همه فرش بالیده دید   برش میوه و آب شایسته دید
نشسته برش جبرئیل امین   بفرمان دارای چرخ برین

هر آنکو بود با خدای جهان   بهنگام سختی و آسیب جان
بدینگونه باشد سر انجام کار   یکی دل برین داستان کن گمار

که نمرود کان آتشی ساختش   دران گه که زی آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه   باخلاص دل بسته بر اله

برو لاجرم پاک یزدان فرد   مر آن آتش گرم را سرد کرد
ز دوزخ یکی بوستان آفرید   وزان گرس و لاله آمد پدید

سماعیل را چون براهیم باز   گدایان قربان کشیدند باز
دلش با خدای جهان راست بود   ببین تا خدایش چه نعمت نمود

مر او را فدا کرد کبش عظیم   چنین است کار خدای کریم
بر و چاه روشن شد و دلکشای   بگسترد فرش و بیاراست جای

در میوه و آب عنبر سرشت   دری برگشاده برو از بهشت
عدیلش بچاه اندرون جبرئیل   که دیده ازو با نواتر عدیل

شنیدم که یوسف بچاه اندرون   چو ایمن شد از کید دیو نگون
خدایش رهانید زان بیم جان   رهاگشتن از کید بدخواه جان

زجان آفرین حله و مژده یافت   رخش بار چون مهر و چون مه بتافت
دو صد بار ازان خوبتر گشته بود   جهان آفرین حسن بیشش فزود

رخش فرد او رنگ را شاه گشت   ستاره ز حسن رخش ماه گشت
اگر حور دیدی رخ روشنش   بجوش آمدی جان چو دل در تنش

شنیدم که اندر بن تیره چاه   همی کرد در آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویش دید   ز خورشید دیدار خود بیش دید

شگفت آمدش حسن دیدار خویش   که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این کمال و جمال   که کرد است از انجم ذو الجلال

بجا ناکه گر بنده بودی بهم   بدین زیب و خوبی که اکنون منم
یقین آشکارا همی دیدمی   که هم سنگ خود زر بار زدمی

بر و این سخن در زبان سهو بود   و لیکن قضا راه هم چون نمود
بیاز رد و نزد کردگار جهان   بدل تهمت خویش کرد آن نهان

که بود اندران قیمتش کبر و ناز   ببین تا چه کرد آن برِ بی‌نیاز
بگویم چه هنگام گفتن بود   دل [illegible] بشنود

بدانسان که یوسف [illegible]   بدان خویش نقائی آن خوبچهر
بدان هوش و فرهنگ آن [illegible]   بدانست کی قیمتش [illegible]

چنین بود یوسف که هستان داشت   همی سر سوی آسمان بر فراشت
هر آن کش عنایت پدید از خدا [illegible]   همه کار بر خواهش آید بجای

کنون گوش بر حال یعقوب دار   زمانی بر و هوش دل برگمار

زاری کردن اسباط پیش پدر جهت یوسف

چو اولاد یعقوب آتش پناه   فگندند آن بیگنه را بچاه
بنزد رمه زود گشتند باز   کشیدند بزغاله را فراز

بکشتند و آن پیرهن سر بسر   بخون در سرشتند و کردند تر
چو آمد شبانگه برفتند پاک   همه خاک بر سر همه جامه چاک

پدر بر سر راه بد سوگوار   همی برد فرزند را انتظار
شبانگه چو ایشان فراز آمدند   همه دست بر چشم و سر میزدند

چو یعقوب دید آن خروش و فغان   دلش را هم اندر زمان گشت دیو
که یوسف بدام بلا او فتاد   بجا ناکه شد جان پاکش بباد

سبک باز پرسید گفتا چه بود ‌‌ ‌ بگفتند ای پدر شنو تا چه بود
امید دل و کام جانم کجاست ‌ ‌ چرا او نه اندر میان شماست
نبینیم همی راحت جان تو خود ‌ ‌ چه آورد بر ما شد آن بی بها
بگوییم کز بیم جانم پلید ‌ ‌ همه پردهٔ صبر بر من درید
برادر عزیزان دیده پر آب ‌ ‌ بگفتند کای باب بی‌هنگ و تاب
بیوسف ترا مژده باد از خدای ‌ ‌ کز و گشت پرداخته این سرای
برفتیم یکسر ز غم پیش او ‌ ‌ بما بر نهان شد که پیش اندرو
ببستیم با هم سراسر گرو ‌ ‌ که از ما کدامین بود پیش رو
ورا نزد بنگاه بگذاشتیم ‌ ‌ ز آفت کجا آگهی داشتیم
یکی گرگ نر بود وی را ببرد ‌ ‌ تنش خورد و جانش به یزدان سپرد
یکی سوی پیراهنش کن نگاه ‌ ‌ بدان تا بدانی نشان تباه
پس آورد لاوی بر او پیرهن ‌ ‌ نهاده بنزدیک آن پاک تن

آوردن برادران پیراهن خون آلوده پیش پدر

بیالوده یکسر بخون دروغ ‌ ‌ درخشی که میداد چون مه فروغ

چو یعقوب از ایشان سخن‌ها شنید ‌ ‌ بخون اندر آغشته آن جامه دید
تو گفتی ز تن بر پریدش روان ‌ ‌ نماندش دگر هیچ زور و توان
بروی اندر افتاد آن مرد پیر ‌ ‌ گسسته دم و چهره چون زریر
بدان بیهشی بود یکپاس روز ‌ ‌ بکنج اندرش اختر دلفروز
سرانجام چون شد دلش هوشیار ‌ ‌ بنالید پیش جهان کردگار
در آمد به فریاد و بانگ و غریو ‌ ‌ بدانسان که بر وی بجوشید دیو
چنین گفت ای یوسفا پیرهن ‌ ‌ به تنها برون رفتی از پیش من
چرا پیش چشمم نه تنها شدی ‌ ‌ شدی وه تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من ‌ ‌ ربودی من و جان پیوند من
کنون خون او در میان تو است ‌ ‌ پس آشفته و بد نشان تو است
نشان بد از دست آورده‌ای ‌ ‌ مرا زین نشان بی بصر کرده‌ای
ز یوسف مرا یادگار آمدی ‌ ‌ نکو رفتی و سخت زار آمدی
چو باز آمدی خون فروزی همی ‌ ‌ دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این او و این داوری ‌ ‌ که بر جای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد گران ‌ ‌ که خرسند باشم ز یوسف بجان
من این گر بخواب اندرون دیدمی ‌ ‌ ز جان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد شد سرنگون ‌ ‌ دگرباره از هوش دل شد برون
دگرباره آن مرد چون مرده شد ‌ ‌ روان در تنش زار و پژمرده شد
چنان بود یکپاس دیگر غنود ‌ ‌ فراقش بجان آتش اندر فزود
دگر چون که هوش باز گشتش بتن ‌ ‌ بر آورد سر گفت ای وای من
چه ارزد کنون زندگانی مرا ‌ ‌ کشد کشته جان آن جوانی مرا
چنین مرگ اگر روز پیش آمدی ‌ ‌ مرا راحت روح بیش آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار ‌ ‌ بدان شادمان بد دلم روزگار
دریغا دریغا دل و جان من ‌ ‌ که بی او سیه گشت سامان من
دریغا نکو روی فرزند من ‌ ‌ که بگسست بی او همه بند من
دریغا خیابان زاده سرو جوان ‌ ‌ دریغا که برکندش از بوستان
دریغا شکفته گل نوبهار ‌ ‌ بباد خزان اوفتاده ز بار
دریغا فروزنده خورشید و ماه ‌ ‌ که پوشیده شد زیر میغ سیاه
دریغ آن گرانمایه در یتیم ‌ ‌ که همتا نبودش به هفت اقلیم
دریغ آن گرامی فرخ پسر ‌ ‌ که در مرگ وی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان چراغ خرد ‌ ‌ دریغ آن دل مهربان پسر
دریغ آن پدر خواندنش ناگهان ‌ ‌ بآواز تکبیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من مانده‌ام ‌ ‌ بشادی دشمن در افتاده‌ام
ایا کاش رفتی چو من صد هزار ‌ ‌ بدی مانده آن سرو کامگار
جوانی چو گل تازه و دلگشا ‌ ‌ شد کشته و پیر مانده بجا
گرانمایه جانان بد که او مرگ من ‌ ‌ بماند بی آیین گور و کفن

کنون مرد او پیرهن ماند ازو / همی مالم اندر سر و چشم و رو
گرامی تر از مال و چیز منست / که این پوشش آن عزیز منست
چو بیجان شود چشم تاریک من / به تن در جز اینم نباشد کفن
بگویم که فرزند که خویشتن / بیارایمستم اندرین پیرهن
ز خلق تو گرگ آمد او را بخورد / مرا بی گرانمایه فرزند کرد
یهودا و شمعون و روبیل آن / زبالون و یستاخر و دیگران
برآورده هر یک بجوش و خروش / بجان و روان شان فتاده خروش
پدر چون بدان ده پسر بنگرید / بدانگونه شان از خون خسته دید
چنین گفت محنت رسیده پدر / ز درد دل و جان آن ده پسر
شما را چنین زار بودن چراست / چنین سوگواری نمودن چراست
گر اینجا شما را بدی دل بدو / کنون تان نزاندی همه دیده جو
که ده مرد مانند پیل مست / دلیران زور آور و چیره دست
که هر ده و پیدش بدندان گرگ / بدرد ورا خیره گرگ سترگ
بدادید تان یوسفم را بباد / برادر به همی خویش داد
بگفت این و پس پیرهن کرد باز / نگه کرد بر وی نشیب و فراز
سراپای آن پیرهن برد دست / ندید آن نشانها بهر سو که جست
سبک باز پرسید ازان ده پسر / که این شاخ غم چون برآورد بر
بگوئید از او که چون بود کار / چه بیچاره پیش آمدار روزگار
زمانی همه سوی بازی شدیم / ز گیتی زبان جمله غافل بدیم
یکی گرگ ناگه بدو باز خورد / ربود از چراگاه و برد و بخورد
چنین گفت یعقوب و بشنو ازان / که هر شم همی خیره ماند بجان
چرا ماند پیراهن او درست / بدانسان که بود و جسم از نخست
پس ایچ این پیراهنش چون رسید / اگر گرگ دید اوبه ره کشید
ایا کاش گر گرگ را دیدمی / کم و بیش از و بازپرسیدمی
به یوسف نبود دست آهنگ گرگ / نه بد دست آزرده گرگ سترگ

بس این پیرهن گوش دارم کنون / نه شویم ابد هرگز این تیره رو
که تا من بوم زنده اندر جهان / همی دارمش این پیرهن [illegible]
بر هم همیشان بپیش یزدان بکوش / نمایم بداور که ای ره نمای
ببازی فرستادمش سوی دشت / ز چشم سرم شاد مان در گذشت
خدایا ازان گرگ دادم ستان / ز جان و دلم این مصیبت [illegible]
چو این بشنویدند ده پور اوی / همه خویشتن بر زمین بر زدند
ازان روی کاین گرگ ایشان بدند / که چون دیده جان یوسف شدند
شده هر یک از درد فریاد خوان / همه خویشتن را از زمان و کشتن
که ای شیر مردان نام آوران / دلیران گردان و نیزه وران
سپردم بدست شما کودکی / بکردم من اندر زنهار یکی
خدا گر بپرسد شما را از این / چه گوئید پیش جهان آفرین
همه با خردمند و رای و هوش / به گوهر برادر زنهار بد گوش
بدین داوری بدین داستان / بگیرد ازان ایزد غیب دان
مرا بیدل و بی پسر کرده اید / جدا هر یکی خون من کرده اید
همی جست بر روی پسر سو نشان / ز دست و ز دندان گرگ [illegible]
شگفت آمدش بود جای شگفت / دل [illegible] شنو و دیگر گرفت
خود آغاز این جستن [illegible] / قضای بدین هیچ چون نبود
به یعقوب گفتند هر ده پسر / که ای پاک دل کار دیده پدر
نشاندیم یوسف بنزد رمه / نهاده برش جامه با [illegible]
چو گشتیم بسیار با تفقیم / شد آن گرگ [illegible] پیرهن [illegible]
که چون گرگ [illegible] یوسفم را کشید / [illegible]
اگر بود یوسف [illegible] / [illegible]
ندانم که این داستان چون بود / [illegible]
دل پاک یعقوب [illegible] درست / [illegible]
ولیکن نبود آگه از بیش و کم / که چون یافت [illegible] یوسف [illegible]

گر شد دل بدیشان بهر دو گمان … که ویرا بکشتند جای نهان
دران پیرهن خون که آمیخته است … ازان ست کز حلق او ریخته است
دگر گفت همچون نشاید بدن … بدینگونه بی ره نباید بدن
که استادمی در گه خشم و کین … اگر خون او ریختی بر زمین
بر ایشان همانگه عذاب آمدی … بلا زآسمان با شتاب آمدی
از ایشان نماندی یکی را روان … شدندی به هفتم زمین در نهان
ازین در همی گفت با خویشتن … همی کرد زاری بدان پیرهن
همی گفت ایا گرگ ناپاک زاد … چه کردی بدان کودک پاکزاد
کجا بهره‌ای او را چو خورد و بیش … چگونه تن نازک آزردیش
ورا چون دریدی بدندان نخست … که پیراهنش هست یکسر درست
همی گفت ازینسان همی خون بریز … همی کرد بر خویشتن رستخیز
همی زد تن خویشتن بر زمین … همی بود با جان شیرین بکین
بدینسان همی بود با خویشتن … همی کند جان و همی کشت تن
ز یعقوب فرخ چو بر ده پسر … شنیدند آن گفتها سربسر
بهشتم گنه پاک پنهان شدند … سبک سر بپا پشیمان شدند
که پیراهن غرق در خون شده … بیازرده دندان و چنگ دده
که آلوده بد خام گفتارشان … بدان گونه زشتی و کردارشان
بیعقوب گفتند کای غم زده … ترا کام دل رفته دام آمده
نشتابیم ایدر هم اکنون بهم … بجوییم ویرا مگر در رهم
بگیریم پیشت تو آریم زود … بدانی که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هر ده از پیش او … نهادند چون یوز بر دشت رو
بگشتند یک لحظه بر هر کران … گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بخونش سرشتند و کردند تر … کشیدند وی را به نزد پدر

آوردن اخوان گرگ را پیش یعقوب علیه السلام

بگفتند بیداد این گرگ کرد … تن یوسف این سهمگین گرگ خورد
ستمدیده یعقوب کردش نگاه … دران گرگ بیچاره و بیگناه
بخون مزور فرو کرده رنگ … همان خونش آلوده بر سر چنگ
هنرمند یعقوب فرخ نژاد … ز درد دل و جان بپا ایستاد
زبان عبادت همی گسترید … بنزدیک آن کو عباد آفرید
چو لختی دعا بر زبانش براند … ز اخلاص دل مر دعا را بخواند
چنین گفت الهی ز آلای خویش … باجلال و اعزاز اسمای خویش
که گویا کن این گرگ را تا ز وی … کنیم این سخن را ازو جستجوی
بدانم که این گفتها راست است … و یا نه دروغست و بیراست است
هم اندر زمان داور دین و داد … دهان بسته را زبان بر گشاد
بپرسید یعقوب از وی زبان … که ای بیوفا گرگ نامهربان

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

چرا خوردی آن کام جان مرا … مر آن آفتاب روان مرا
مر آن مونس و غمگسار مرا … مر آن هوش جان و نگار مرا
چه بد دیدی از من که ناگه ز من … بدینسان گسستی ز پیوند من
چنین بی پسر زار بنشاندیم … ز گیتی هستی برافشاندیم
ز یوسف بدل در چه کین داشتی … که اندر جهان زنده نگذاشتی
تن نازکش را گسستی ز هم … و زاندام او سیر کردی شکم
بجائی که بد پیکر آن رمه … چرا سعد او تافتی زان همه
مرا گوسپندان از آن به بدی … که بار دگر انبار و فربه بدی
بدینسان چرا کردی ای بی هنر … مرا بی روان کردی و بی پسر
کجا خوردی او را بمن باز گوی … مگر باز یابم یکی موی اوی
که تا زنده ام یادگارم بود … بگور اندرون غمگسارم بود
بگفت این بگریست از درد دل … سرشکش همی خاک را کرد گل
چو بشنید گرگ این سخنها ازو … ز یعقوب آزرده دل دلفگار

جواب دادن گرگ به یعقوب علیه السلام

بفرمان یزدان زبان برگشاد
خداوند کرد دست بر احرام
معاذ الله ای سایهٔ دادگر
بیزدان که گر دیدی او دیده
چو دیدم گوسپندت همی بنگرم
دگر گفت یعقوب پس بازگوی
چنین گفت پس گرگ آنده گسار
من او را نخوردم نه خونش بریخت
که او لا داد و ناکشته و قبل
که آوردن گرگ نزد یکی من
که سیصد پیاز گرگ بار
نکارست چه بود است اندر زمین
سگی هم که گر گفت اندر نده
من از شهر آن بچهای شهریار
بابسیار آن گریبه دشت دو
بمن باز خوردند این دو جوان
به پنهان کشیدند پشتم بیار
چو یعقوب بشنید از گرگ حال
بنالید چون ابر بگریست زار
بیا تا نگرییم با یکدگر
فراق بچه با تو بسیار کرد
فراق پسر مر مرا پست کرد
همی گفت زیشان آنچه با پسر
که او را جهان زرد و بیمار بود
بفرمود دادند بسیار طعام

چنین گفت پیغمبر پاکزاد | بمن خسته دل بدگمانی مبر
تن پاک پیغمبران والسلام | نخوردیم هرگز نخواهیم خورد
پسندیده پیغمبر نامور | نگشتیم هرگز با فرزند تو
بنزدیک او خاک بوسید | من از گوسپند تو نیم بگذشت

سوال کردن یعقوب علیه السلام از گرگ

که چون بود احوال پایان او | مرا ورا که برد و کشت و که خورد
که پرده تدبر دست کردگار | کیم من که بر خلق پرده درم
نداند کس این جز جهان آفرین | پیمبر چو بشنید گفتار گرگ
همی تشنه آن ندود دار دیم | بدل گفت کین هم از آن یابدید

سوال کردن یعقوب از گرگ بار دیگر

که گرگ شد همی من پوشیده راز | تو اکنون مرا از دل خود بگو
که آشفته چنگ و دندان تو | ز تو این چنین بیرون گشت خواب
بدین دشت کنعان تنها آمده | که از من یکی بچه گم شده است
همی گردم اندر جهان گوار | ز هر دشت و هر در همی جستمش
وزین ناگهان باز یابم مگر | کنون اندرین دشت فرزند جو
بیچاره گرفتند اندر میان | ندانستم از هیچ در جای شان

جواب کردن گرگ از احوال خود

نمانده مرا جهان بدر دو چشم چو نال | چو گرگ این سخن گفت و گریه نالید همی
شد از من اشک باران چو ابر | چنین گفت کای گرگ گم کرده
تو هم بچه خویش من هم پسر | ترا و مرا هر دو محنت رسید است
فراق پسر مر مرا زار کرد | فراق بچه هر دو در جهان
بیفگند بی پا و بی دست کرد | فراق بچه پیش تو بر دو پاک
همی سخت از دیده خونابه | غریوان شده گرگ باری بهم
بجان محنت و رنج و آزار بود | چو یعقوب دل خسته غم خورده
شکم سیر کرد آن همه نیک نام | دعا کرد پیغمبر کردگار

که از امر یزدان کی آیم بدر
بنگاه اندر ایشان نیازم گزند
ندیدم خود آن پاک دلبند تو
نیازم به پیراهنش هیچ گشت
دل و دیده و جان شد پرخون
بوی هر چه آید ز نیم و ز درد
زمن ضعف آمین نزاد آدرم
بدانست آثار نخچار گرگ
نیاید کنون پرده شان در نگر
دریدند خود پرده خویشتن
بدان از دل من نکو بشنوی
که ای پاک پیغمبر کامیاب
همانا ز کنعان شام آمده است
بهر کس نشانها همی گویمش
همی گشتم از هر سوی کاو بجو
سرانجام گشتم گرفتار شان
کنون هم رسیدست فرمان تو
دلت شد پر تیمار الحق همی
ترا صحبت امروز با من نکوست
مرا و ترا هر دو بچه شدست
پراگنده کرده است هر سو دوان
فراق پسر جان من زد بخاک
بزاری همی سخت از دیده نم
بخور ای لب بیار با آن دده
پدران گرگ دل خسته سوگوار

چنین گفت الهی بدین بد زبان / ببخشای بر بچه بازش رسان
بر او این غم آسان کن ای دادگر / که در روی ندانم ازین صعب تر
پس انگه با اولاد خود کرد روی / چنین گفت یعقوب فرخنده خوی
نگر کرد نفس گنهکارتان / بچشم شما زشت کردارتان
خدا از نهان شما آگه است / ولیکن شما را سوی او ره است
به پاداش این تان نکوئی دهاد / مرا اندرین درد و غم صبر باد
کنون صابری شد دلم را دلیل / که در کار با صبر باشد جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان / بدین وصف پیدا و فعل نهان
بگفت این و زان پس بگریست زفت / بدانسان که و بازماندی شگفت

صفت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

بدل گفت ای دل کنون یاد دار / جهان را بسختی و محنت گذار
ترا روز شادی کم آرام شد / ترا داغ و درد آمد و کام شد
شبی پیش آید سیاه و دراز / که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدرد بلا اندرون / نخواهی ازان هرگز آمد برون
یکی آتش است این و زان پس بسوز / ز شهوان [illegible]
درین بود یعقوب [illegible] / که آمد بر او جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت این حکم او / ترا اندرین صبر کردن نکو
که این آن عتابست که پیش گفت / که ما کرده خواهیم با تو نهفت
بخواهیمت اندر بلا آزمود / صبوری کن اکنون که [illegible]
بنا کام یعقوب بس رخ نهاد / دران درد و تیمار گردن نهاد
یکی خانه پرداخت بر دو ر دست / دران خانه [illegible]
در بیت الاحزان [illegible] نام / که بد خانه حزن و انده مدام
دران خانه یعقوب دایم حزین / فتاده [illegible]
گسست از همه کام و پیوند خویش / ز تیمار هجران فرزند خویش
نکردی نگه پیش و کم [illegible] / نبودی [illegible]
شب و روز با درد و غم زیستی / زمانی نبودی که نگریستی
و در دام و وحشتش جهان سوختی / بتیمار [illegible]
ز بس ناله و نوحه زار زار / گرستند با او چو ابر بهار
همی راند خون از فراق پسر / بهر گونه تا [illegible]
گرش دیده زان دلی نور بود / روا بود حقا و معذور بود
کسی کو چو یوسف پسر گم شود / ز خون [illegible]
ز یعقوب یکچند گردیم یاد / که بنیاد تیمار او چون فتاد
ز یوسف کنون اندهی با حزین / فرو خواندن داستان کهن

رسیدن کاروان بر سر چاه و آگاهی یافتن ایشان

شنیدم ز گوینده دل فروز / که یوسف بچاه اندرون [illegible]
عادلیش بچاه اندرون جبرئیل / ز جنبت بسنجیده بر کیش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم اله / که آمد برش کاروانی ز راه
خداوند آن کاروان عظیم / یکی پیر بهر مرد کاری کریم
یکی پیر بهر مرد بد با شکوه / ورا مالک دعره خواندی گروه
شتر داشت بسیار و بار تمام / شب و روز گردی بمصر و شام
چو اندر رسید نزد آن چاهسار / بنزدیک آن چاه بنهاد بار
دو مملوک بدبهره و آن بی نظیر / یکی زان دو بشری دیگر بشیر
بفرمود تا آن [illegible] / وزان جایگه [illegible]
[illegible] برزد بهر دو تن / دو دیدند یا دلو [illegible] رسن
همین بنده بشری کجا دلو داد / مران دلو را [illegible]
بیوسف ندا کرد جبرئیل گفت / که بر شاخ امید نو گل شکفت
بالا چنین و دلو سوی باشتاب / بمالک تو [illegible] شتاب
شنیدم ز امر خدای عزیز / بدان لو بشری بان داد نیز
ندا کرد و گفتش بدان یار [illegible] / که برخیز زانجا و در بن نشین

بیرون آمدن یوسف از قعر چاه

بدلو اندرون رفت آن پاک تن برآمیخت بشری بقوت رسن
چو آمد بنزد لب چاهسار فروزنده شد عالم از هر کنار
تو پنداشتی گر سوی باختر همی برزند قرص خورشید سر
نگه کرد بشری و فرخ بشیر سوی دلو دیدند بدر منیر
ز بس نور رخسار آن خوب کیش پدید آمد از چهر و از چهر خویش
ز چه بر کشیدند او را تمام نه پیدا آدمی شمس بدر والسلام
یکی نور پیوست از او بر سپهر کزو تازه شد نور تابنده مهر
برآمد دل هر دو بنده بجوش ز تن شان جدا گشته عقل و هوش
نهادند رخ پیش وی بر زمین بگفتند بر روی هزار آفرین
چنین گفت یوسف بدان بندگان که ای نیکبختان فرخندگان
زمین پیش داوار بوسید و پس که بخشنده اوست و فریادرس
مر او را رسد سجده و آفرین که او آفرید آسمان و زمین
بشارت ز بشری بمالک رسید که نوری ز چاه اندر آمد پدید
بیا تا ببینی که در جای آب چگونه برآمد ز چه آفتاب
سبک مالک آمد سوی چاهسار فروزنده خورشید دید آشکار
به بشری چنین گفت مژده بیار چه این ماه تابان و شمس منیر
غلامیست این یا پری پیکریست هر از بن گرانمایه تر پایه نیست
همه کاروان شد نظاره برو همه خیره زان صورت و رنگ و بو
وزان نور تابان او در جهان رسیده سپهر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی دل هر کسی ماند حیرت بجوی
پس آن زاده خواندش یکی بنده خواند یکی مهر و ماه درخشنده خواند
ز گفتار و کردار آن گمرهان کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که از نزد آن روز چاه ز پس او بدیدند تا آن جایگاه

خبر یافتن اخوان از بیرون آوردن یوسف

که اخوان یوسف رمه داشتند خبر آگه از رخت و بنه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور کز آنسوی آن چاه بگرفت نور
بگفتند با هم هم اندر زمان که نوری همی تابد اندر جهان
نسیمی همی گسترد باد نرم که افگند بر مشک کافور گرم
چه شاید بدن کاین همی نور پاک مگر سر برآورد یوسف ز خاک
نگه داشتش ایزد رهانی ز چاه که تابد همی نور از آن جایگاه
دویدند شتابان تا چاهسار گل کامشان گشته بد جمله خار
بنزدیک چاه انگهی تاختند بدیدار انبوه بشتافتند
بدیدند انبوه و در بیشه‌ای نشسته ستوده رسولی بهی
ز کشور به کشور جهانی فراخ زده نور رخساره و بیخ و شاخ
چه تن درو یکی چو کردی بی رنگ همه بر گل و مشک بنهاده رنگ
بماندند هر ده برادر شگفت خرد زین شگفتی تو اندر گرفت
برآمد بخندید از همه گوشه چنگ گرفتند هر ده و اسپید رنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز برآورده بر روی گران رستخیز
بپرسید مالک از آن ده جوان که ای کامگاران و شیرین روان
چه خواهید زین کودک خرد سال که از چهره و مهر بخت و فال
مر او را از این شهر رفته چه باشم بدیدار او نیز بشتافتم
چه باشد شما را چه پیدا خصومت که دست و زبان تان برافراخت
همه یک چنین داستان شمعون خبر که هست او یکی بنده بی هنر
درشتی [illegible] شکایت بدین کودکی نارواست
مر او را [illegible] هست بر سر عظیم کز آن بهره دارد دل خلق بیم
گر این بنده زو دور گشته چه بیم که باشد که از وی نهان بخششم
[illegible] تا این گریزنده نام بپاسپ جفا کرده ز ایشان کلام
نهان شد ز چشم سر آورده بین بسی کاروان فرش بر زمین
گردیم هر گونه جای اکنون بیافتیمش درین چاهسار
چو گفتند آنها که بودا زبان را بجیری بیارا استند

بگفتند با یوسف با هنر که گر جز بدین چیز گویی دگر
همی اکنون بشمشیر زهرآبدار برآریمت از تن روان دو بار

بترسید یوسف ز گفتارشان ز گفتارشان بد چو کردارشان
بپرسید از او مالک و خیره گفت برای با تو خوبی ز بس با شگفت

پس آهسته و سخت فرخنده کدامی تو آزاد و یا بنده
ز تهدید یشان و از بیم آن گران ز مالک نسب کرد یوسف نهان

نیارست گفتن که بنده نیم بگشتندیش گر بگفتی نیم
بناکام گفتش یکی بنده ام مرا این مهتران را سرافکنده ام

ولیکن بدل گفت با آن خدای که همواره بودست باشد بجای
از آن پس بمالک زبان برگشاد بنزدیک اخوان زمین بوسه داد

بعبری همی گفت کای مهتران خرد پروران و هنرگستران
چه باشد که اکنون نکویی کنید ز دل کینه و دشمنی برکنید

شما چون شبانید من چون بره بگیتی که با من کنید این همه
بباشد شب تیره اندر جهان که زنده نباشد سرانجام آن

بود در جهان جنگ پیدا شده ولیکن شود دیده زان آشتی
مرا با شما بعد ازین جنگ نیست دلم نیز آزارتان تنگ نیست

چه باشد اگر خشم و افگنید ز بدمهری و خشم و کین بگذرید
از آزار من تان شود دل تهی مرا در بهر برید همچون رهی

ز دل بر شما مهربانی کنم بدرشت اندرون تا شما نی کنم
اگر بسته باید چو بنده دگر بنزد شما به که جای دگر

بسود از گفتار یوسف بدرد بنالید و بارید خونابه زرد
بعبری بسی لابه گسترید بسی شان بگفتارها دل خرید

دل خسته زان نفته بهر نرم نشدشان ز تشویر با او نرم
بسی سر بسودای دانش بسیت به کینه گزیدند انگشت و دست

چنین گفت مالک سرانجام را بدان کینه جویان کی ای زینهار
مرا این بنده را با عیب چنین نباشد خریدار کس در زمین

بسی من ستانم کنون از شما بدان تا [illegible]
بها چند دارم که بد هم بسی ندارد چنین جا بها هر کسی

بمالک چنین گفت [illegible] که هست این تجارت [illegible]
ولیکن بجاده ندارم بسی درم آرزوی تو آرد بجای

اگر [illegible] [illegible] زر نگار
نخواهیم اگر [illegible] ده درم رضای تو بستند شود لاجرم

نشادر [illegible] بسی هژده درم کم بود [illegible]
بگفتا [illegible] شما را بدی گر بدی این و دو بیست

بدانیم [illegible] ستد یوسف و آن درم ها [illegible]
بهژده درم [illegible] فروخته آن [illegible]

فروشندگان را ازان [illegible] خرد بود خرسند و دل شادخوار
نبد میل ایشان به سود [illegible] فروختن غرض بود بهبود شان

آمدن جبرئیل نزد یوسف علیه السلام

همه اندر زمان جبرئیل از خدای درآمد بر یوسف نیک رای

جهان از همه کس و اشکبار سلامش رسانید از کردگار
چنین گفت از قول جان آفرین که چهره در آیینه خود ببین

جهانی که بودی بچاه اندرون ز دادن هست چند [illegible] کنون
بچاه اندرون چهره دیدی [illegible] نکوتر نمودی همی ز آفتاب

تن خویش را قیمتی ساختی بهای تن خویش بشناختی
فروشندت اکنون بهجده درم همی دار یاد این سخن بیش و کم

چو بفروختند آن هنرمند را بدانستند آن درم چند را
ازان ده [illegible] برادران خط دست شان [illegible] اندر زبان

بدان تا شود هیچشان [illegible] وزان پس بهانه نیفتد بکار
خط زر دو بیست [illegible] بدان نیز مهر [illegible] نهاد

چنین بد نوشته که آن ده جوان
یکی بنده بودشان خانه‌زاد
ولیکن بشد سخت عیبی عظیم
چو داد او نهان آن خط و گفتند باز
یکی آنکه بی غل و بند گران
سه دیگر که باشد بره اندرون
چهارم بری تا بدان جایگاه
گرفتند پیمان و دادند دست
بدان تا به بندد پابند و غل
مر او را ببینند پوشیده تن
یکی کرد یوسف در آن سان نگاه
نهانی چنین گفت کای ذو الجلال
خدایا از آن روی برتافتم
بدینسان همی گفت با دل نهان
بدانسان همی اندر آن چهر شکسته
بسامان رفتن همی ساختند
نشد با سپه نزد مالک فراز
مر او را تو بستو تا با سپاه
اگر چند بسیارم آزرده اند
دهم تا قیامت بر ایشان درود
نشد با سپه یوسف مهربان
ندانست رفتن به بند اندرون
با آهن درون پای و تن پر بلا
یهودا از آن جمله بیدار بود
بدید و شدش زرد رو در برگرفت

یهودا و شمعون و ... دو تن
پدر مادرش نام یوسف نهاد
که آن پیه ما هست با او بهم
بدان چه بر مهتر هر سه
نداری تو این بنده را لیک زیان
بود جای او به بهمون چرون
که هرگز نداند بدین گوشه او
بدان تا در آن شرط ناید شکست
سهی سرو آن تازه شمشاد و گل
چه ناخوش شنیدن لباس سپید
همی اندرش یاد زان آن دو جهان
ترا ز سپید و خود و تو داری کمال
بدانستم اکنون جزا یافتم
نه آگاه زمان جز خدای جهان
که ابر بهاری برو بر درشک
بر شتر همی بست بر گونه بار
چنین گفت کای مالک سرفراز
یکی پیسرم تا سر چاه راه
مرا دشمنند و بپرورده اند
که کار من آن جز ایشان نبود

بیابان و تقتال و ... چاه
مر خشم یسری را ببیچیده دم
گرینده پای و دزدی گر
مر این هیچ را شرط باشد چه باک
دگر آنکه بپشت او را پا
گشستن برخشک پالان چو بید
نهادند این شرط بازخست
پس آن ده جوان ای چه پساک
بشد مالک و غره اندر زمان
یکی بنده بودش سیه زرد رو
بزان کبر و آن طلعت خویشتن
بچاه اندرون من خطا کرده ام
زناداني غفو کن مر مرا
تن و جان سپردم بحکم خدا
سرانجام آنکس که بسیار باز
چو یوسف بدید کشند کار
همی رفت باید شدن ناگزیر
مر آن ده جوانمرد را نیکم
روم روی ایشان ببینم همی
از و مالک و غره دریا و گفت

رفتن یوسف نزد برادران و از وشان بگر جفا دید و بدرود کردن

جفا دید هر ساعتی سرنگون
بدان بند بر چو بدان آب
که او مهربان و وفادار بود
خروشیدن بیدلان را گرفت

بسختی شد آخر بنزدیک چاه
چو یوسف بنزدیک آن چه
چه بر او و خود را چنان
نه در سر دل و جان بنالید سخت

و او شیر و بستافت گنج نهاد
بدان مالک و غره گنج کرم
گرستن چو باد و بر سر گرد پیر
نگه کرد یکبار پیش اشکبار
که اندیشه می ... ...
نه بالای او در جهت ...
بدین شرطها هیچ شان شد درست
بعهد آگرفتند جای قرار
یکی بند بنهاد بروی گران
سپردش بدان بنده نشت ...
پسندیده شد قیمت خویشتن
تن خویشتن را بها کرده ام
که عفو است و لطف است پیرایه‌ات
به تخت و بهست و به بند و کشت
کشیدش سوی بارگه کاروان
دران بیش همچو ... ...
بیک حاجت این بنده را او
بیا تا ببیند آنگاه دل در برم
ببوسم سر و چشم شان اندکی
که رکدت سپیدون ... و باد و
خرامان بدان بند و غل گران
چنان بسته و خوار و زار و نژند
مر آن مهربان را همه خفته دید
دل خسته از دیده پیرون کشید
بغرید بسیار و شد ...

ایا کاش چشمم نشدی هر دو کور
ندیدی چنین روز و اوّل نشور
چه زین پس تو اتر چه زین پس بتر
که یوسف به دوزخ روان به بند اندرون

یهودا ای بیچاره و مستمند
همی گفت ز ایشان به بانگ بلند
از آواز او خفتگان سربسر
بجستند از خواب شوریده سر

بدیدند هم زاد خود را نژند
مرا پای گشته گرفتار بند
چو یوسف بر ایشان نگه کرد بمهر
شتابنده نزدیک ایشان بمهر

جدا هر یکی را ببر در گرفت
پس آنگه بخود و پدر اندر گرفت
چنان زار بگریست بر خویشتن
که بگریست با او زمان و زمن

چنین گفت یوسف که ای شهریار
همه مهستران و همه مهتران
بدیشان شما کام آراستید
بهستید از انسان که نتوانسته اید

مرا هست تشبیه دیوانه راست
که چشم بیننده بیند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن
بدیدند هم کامه خویشتن

بنادانی و جهلم آزرده اید
مرا خسته و بی پدر کرده اند
ولیکن نه هنگام بند ای تهی است
که هنگام مهر و گه آشتی است

که پیوند ما را که یزدان ببست
ز یکدیگر اکنون نخواهید گسست
فراقی که گرد آتش افروخته
که پیوند باز آن شود خستست

گرفتم یکی راه نادیده پیش
که بازم نه بیند ز امروز بیش
گرفتم به پیش اندرون یک سفر
که هر گه نه بیند چشم پدر

فگندم یکی تخم اندر زمین
که بارش فراقست تا یوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد
سر وصل ما را نگون سار کرد

کنون آسمانی چنین بد قضا
یکی جا نهم هست سوی شما
کرا ز من بازار ز بهر …
دره و … سوی …

پس بید از من نهان آشکار
اگر گردش روز دشوار خوار
بازار او دل ببندید هیچ
درامش مساز پیلوان بپیچ

خود آزرده هست آن دل مهربان
روا نیست آزرده پیش از زمان
به تیغ فراق بشمش خسته اید
و پیدا از سنش یکبسته اید

کنون عذر خواهید از آن جان خویش
گناهی بعذرش نباشد گران
نگیرید اما این ایزد داد گر
به تیمار و آزار و درد پدر

پدر دید من خسته بیگناه
غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت ز ایشان ایشان …
فشاندند ز اندیده کان خون جگر

از و هر یکی سخ هم یافتند
کز و شرمساری همی یافتند
بتر زین چه باشد بگیتی بهار
که باشند کسی ز ایشان شرمسار

یهودا از فرزانه نیک خوی
همی خون چکانید از آن گفتگوی
همی گفت ای وای با پیران
چگونه رهیم از خدای جهان

دل و جان خویش و پدر سوختم
به بیدانشی دوزخ افروختم
چنان زشت شد نام ما در جهان
که تا جاودانه نمانند نشان

مرا یاد با چون رها در دگر
کز ایشان نماییم راهی دگر
همی گفت از ایشان گریان جوان
دریده دلش پرده هوش و سر

بدو گفت یوسف که ای کامل
تو باری نه شرمسار و خجل
نمودی بسی دوستیهای گرم
ولیکن قضا را نبود از تو شرم

ترا مهربانیست بر من روان
همیدون همیدار دل مهربان
فرامش مکن یکزمان مهر کین
بدل در نگارند کن کین مهر

ببادم من بکس و سرزده
یتیم و اسیر و بتنه دل شده
بهرجا که بینی یتیم و اسیر
نوازش کن او را و اندر پذیر

فرو بال شان ست بر سر
که داد آیدا اندر ز هفتم سپهر
یتیمان همه خوار و عاجز بود
که کسان نباشند کسی دستگیر

من امروز از آن خردوان عاجزم
کشادی نخواهید بدان هم گرم
بهرجا که باشد یکی بنده شخص
همی دار در دل او را عزیز

نه یاد شناسی و راه پدر
نه آهو شمار ندانم وه نه مهر
بخاصه یکی بنده بینوا
که بی بنده درم باشد او را بها

سن امروز آن بی بها بنده ام ... چنین بینوا و سرافکنده ام
هر آنجا که دیوانه بینی یکی ... به بخشای بر وی بمهر اندکی
که دیوانگان از در رحمت اند ... گرفتار بند و غم و محنت اند
من امروز آن بسته دیوانه ام ... که از خویش و پیوند بیگانه ام
هر آنجا که زندی ببینی دگر ... که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم ... به زندی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز بیجا حطیم ... بگو یاد بادا ان اسیر و یتیم
که بی جرم و بی زشتی و بیگناه ... گرفتار بوده درین ژرف چاه
هر آنگه که بینی کسی را پدر ... که در روی بنا شد شه ای پسر
بدان ساعت اندر زمن یاد کن ... بدان مایه جان پدر شاد کن
بجان آنکه من هر زمان بود ... رسانی بدان پیر بدبخت زود
بگفت این و بس هر یکی را جدا ... همی در گرفتش بمهر و وفا
چو پوشید شان چشم پدرود کرد ... جدا گشت از ایشان ابا داغ و درد
برادران همی شد گسسته نفس ... همی رفت گریان نگه بازپس
همی بود او هر یکی بود پاک ... ازین غم بسر بر فشاندند خاک
از ایشان بر آمد غریو بلند ... به هجران آن کودک مستمند
زبانی بدانسان که شان آمد بلا ... پشیمان از و چون شان گر بلا
که هم سوخته دل ایشان بسوخت ... زدل شان همی آتشی بر فروخت
اگر چند پیچید بود زشان ان ... حسودی چنان کز دمد دشمنان
چه هر یازده گوهر آبدار ... بدند از یکی کان سرانجام کار
چو هر یک پشیمان شد و غم بخورد ... بتن در بهم شد پشیمان ازان
اگر چه حسودی ز هر در بود ... برادر بهم آخر برادر بود
گرستند یکسر بزاری چو دود ... ولیکن گرستن نمی کرد سود
چنان بود حکم قضای خدای ... قضای خدا رد نگردد ز رای
سرانجام یوسف ابا خسته دل ... بماند بدان بادکاران خجل
نشاندند زان جسته ازار خوار ... فرازش پی اشتر بی مهار
کشید اشتر از پیش و بسیار بار ... برفتن در آمد پیش کاروان
زبی تاب شد دست و پای شتر ... باواز آمد درای شتر
شب تیره چون روی دیو نژند ... فروزان ستاره ز چرخ بلند
شتابان شتر در بیابان چو دیو ... دل یوسف اندر غم و غر غریو

رسیدن یوسف به تربت مادر و زاری کردن

سحرگه بهنگام بانگ نماز ... رسیدند بر گور مادر فراز
چو یوسف نگه کرد آن گور دید ... دل مستمندش ز تن بر دمید
از اشتر سبک خویشتن بر فگند ... تن خویش بر گور مادر فگند
چنان گور مادر به بر در گرفت ... که ماندی از هوش مردم شگفت
بدان گور بنهاد پیش و عذار ... خروشید بر آورد و بگریست زار
از دو پای مادر گرستن گرفت ... تو گفتی مگر ابر عارو بست
ز دو دیده یکی سیل خون برگشاد ... که هر سو دریای قلزم نهاد
غریوان همی گفت کای مادرم ... ز درد فراق تو در آذرم
بر آور سر از خاک و در من نگر ... ببین آن گرامی فرخ پسر
که چون زار و خوار است و چون مستمند ... چو دیوانه و در گسسته ز بند
ایا مادر آگه نه ای از پسر ... که او را پس از تو چه آمد بسر
بسی شور بختی و سختی که دید ... بسی بار انده که جانم کشید
ایا مادر آنگه که زادی مرا ... ازین در بسختی تو دادی مرا
ولا از مهر من زود برداشتی ... مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بی تو سر دیده شد روزگار ... در خشم بجای گل آورد خار
سر بخت من چون نگونسار شد ... فروزنده روزم شب تار شد
مرا ده برادر که بد سر بلند ... یکایک بد اندیش و دشمن شدند
ز من هیچ آزار شان بد گمان ... گرفتند گفتن مرا هیچ
همه مهر و پیوند بر هم زدند ... چه تیر نگها از پدر بستدند

بدشتم کشیدند جایی که کس
نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسیم دزد خوانند و کردند خوار
فراوان طپانچه زدند استوار

بگرمای گرم و تف آفتاب
من از تشنگی در عنا و عذاب
چو من کردمی آب ازیشان طلب
طپانچه زدندم بر چشم و لب

بجا داد آن کودک طفل آب
که دشنام و زخمش بود نان و آب
چو از تشنگی حال من شد تباه
برهنه در انداختندم بچاه

بسر در فتادم نشیب چاه جایی
فرح داد زان پس مرا ذوالمنن
چو گفتم شدم رسته از رنج چاه
برون آمد از میغ تابنده ماه

جهان همسران بازگشتا فتند
مرا بر سر چاه در یافتند
گریزنده دزد خواندند باز
به تیز آتشم در نشاندند باز

مرا بنده کردند و بفروختند
ابی زآتشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان مادرم
بیامد فزون تر ز بیجده درم

فوای مادر انگه که زادی مرا
بیازردگی شیر دادی مرا
کنون بی بها ترکی بنده ام
بزاری بخواری سرافگنده ام

بغل شب و روز گردان پای من
نگشتست روی دلارای من
بزادم چنین بی رجهان سوگوار
چنین از جهان رو بدبخت خوار

ایا مادر انگه که رفتی همی
دل از مهر من برگرفتی همی
بدان خوشدلی بودم ای مادر
که کردی مرا در کنار پدر

گمانست چنان که من ان
بدم در کنار پدر شادمان
کنونم ببین در جهان بنده ام
بدریای تیمار درمانده ام

نه یعقوب دارد مرا در کنار
نه اسمعیل باشد مرا خواستگار
دریغا که بی مادر و بی پدر
چنین بنده ام یاوه و خیره سر

ایا مادر مهربان زینهار
یکی هوش دل را ز من بر گمار
همان یوسف غمگسار توام
همان کودک شیرخوار توام

مرا کیدم از چشم نگذاشتی
مدامم در آغوش میداشتی
ز تو مهربان مادر من بسیر
چرا آن همه نیست از یکدگر

شکیبا نباشد ز فرزند مام
تو از من شکیبا شدستی مدام
مرا جان و هوش و روان با تواست
دلم آشکار و نهان با تواست

ایا کاش اگر دادگردی قضا
شدی این بان جانم از تن جدا
بدینسان همی گفت گریان بدرد
نه آگاه از و جز جهاندار فرد

همی شد بپایه اندرون کاروان
نه مالک نه آگاه و نی ساربان
قضا را خبر یافت از دان سیاه
که میداشت آن خسته دل را نگاه

خبردار شدن غلام سیاه و آزردن یوسف علیه السلام را

بر او شد نگه کرد یوسف ندید
سراسیمه در راه وا پس دوید
چو یک لخت راه آمد او بشنید
باواز یوسف بیوسف رسید

زیوسف دلش گشت پرکین و خشم
طپانچه زدش سخت بر روی و چشم
چنان کز دو چشمش برون جست آب
دلش جای غم گشت و جان جای تاب

از آن درد و غم یوسف پاک تن
بپیچید چون مار بر خویشتن
دل مهر وی گشت پیچان بخویش
شدش دیده تاری و گشت گوش

زپیچیدن یوسف پاک دین
بلرزید هفت آسمان و زمین
بهفت آسمان در فرشته نماند
که او نامه درد یوسف نخواند

شنیدم که یوسف برآورد سر
بنالید بر داور دادگر
زبس درد دل خویش با کردگار
بنالی نداکرد و بگریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین
فرود آمد از نزد جان آفرین
رسانیدش از پاک یزدان سلام
پس انگه چنین داد وی را پیام

که گوید که ای کردگار جهان
که آتش ببارم در این کاروان
بایشان چه پیچ و عذاب آورم
دو طوفانی از نار و آب آورم

اگر [illegible]
برم شان [illegible]
ندا کرد یوسف سوی کردگار
که ای داور دادگر زینهار

عذابی بیاور برین قافله
که گردد ازان جان ایشان یله

بلی هم کنون قدرتی شان نمای
که آگه شود شان دل از تو خدای

وزیدن باد سیاه طوفان بران کاروان و حیران شدن مردان کاروان و نجات از دعاء یوسف ع

چو زین بند گفته یوسف تمام
که جبریل پر زد علیه السلام

که و دشت و دریا بلرزید پاک
درافتاد بر چرخ گردان تراک

ستاره سیه گشت و چهره نهفت
جهان سر بسر با بلا گشت جفت

چنان تیره شد ری و هفت آسمان
که گشتند یکسر ستاره نهان

برآمد بدانسان یکی باد سخت
که می بگسلانید از بن درخت

چنان بود غریدن باد تیز
که گفتی برآید همی رستخیز

برآمد یکی صعب طوفان باد
بدان کاروان اندر انباشت باد

رخ و چشم کس هیچ رسته نبود
کزان خاک و آن ریگ خسته نبود

فگند اشتران را سراسر ز پای
نهان گشت بانگ و نوای درای

خروش اندر افتاد در کاروان
برآمد غریو از دل ساربان

ازان رنج و سختی شبان با رمه
بیارب زبان برگشاده همه

درافتاد هر یک بروی زمین
همی کرد بر کردگار آفرین

همیگفت ای دادگر زینهار
ز ما این عذاب و بلا درگذار

دراگر بنادانی آمد گناه
برحمت عفو کن تو ای دادخواه

همیکرد هر کس بدینگونه یاد
همی شد فزون هر زمان شور باد

جهانرا همی خواست کندن زبن
نمیداشت سود آن دعا و سخن

چو شب روز شد روز هم تیره بود
دل دیو ازان تیرگی خیره بود

نبد قرص شمس گیتی فروز
ز شب تیره تر بد همی رنگ روز

همان باد طوفان و خاک سیاه
همی زد بر آن قافله بی پناه

شدند آن اسیران سراسر ستوه
ازان شورش باد با آن شکوه

بر ایشان همی مرگ نزدیک شد
دل و دیده نومید و تاریک شد

نبد شان و ماهی کسی کارگر
بیامد همی خشم یزدان بسر

در آن کاروان ابتر شد کار و برگ
بماندند ناچار دلها بمرگ

سرانجام یزدان خداوند داد
بدین مالک و عزه الماه دام

که بر جست و بر کاروان بانگ زد
که ای مردمان این نشانی است بد

کسی کرده دارد گناه عظیم
که آید ز یزدان عذاب الیم

بدین در گرفتست ما را خدای
نماندست جان و تن ما بجای

زما هر یکان هر که دارد گناه
بیاید بخواهد عفو از آله

بخواهد نوازش ز یزدان پاک
مگرتان رهاند ز طوفان خاک

وگرنه هم اکنون بما بیگمان
بسختی ستاند جهاندار جان

سیه گنه کرده چون آن شنید
هم اندر زمان نزد مالک دوید

بدو گفت کای مهتر نیکخواه
مرا اوفتاد این نمونه گناه

بدان کین نکوروی عنبر نسیم
فرو جست ز اشتر بدین راه در

نگه داشت آهنگ راه گریغ
مرا گشت ازان جان و دل پر دریغ

شدم باز پس جستم از هر سوی
زمانی ندیدم ز هر پهلوی

سرانجام دیدم بر شاه راه
فتاده برافراز گوری تباه

دو چشمش چو باران همی اشک راند
زبانش همی نوحه و مویه راند

دلم کینه ور گشت سختی بروی
بخشمش زدم یک طپانچه بروی

چو آوردم او را بخواری کشان
همش بر زد و خواندمش بی نشان

به پیچید یک لخت و نالید زار
نهانی سخن گفت با کردگار

همانا که بر ما بغرید سخت
که هم در زمان تیره شد روز و بخت

همانگاه برخاست از باد خاک
همانگه جهان رست گشت از هلاک

چو مالک سخنهای زنگی شنید
مر او را بنزدیک یوسف کشید

به یوسف چنین گفت کای دین پناه
ازین ننگی زشت کین بازخواه

شنیدم که آزرده گشتی از وی
بره در طپانچه زدیش بروی

تو از دو رخساره کردی دعا / فرستاد بر ما خدا این بلا
کنون این سیه را بکش یا بهست / که او زنده و مرده هر دو یکیست

برون کن ز دل درد و آزار کین / پس آنگه دعا گستر و آفرین
مگر زین بلاها رهاند خدای / بمانند این بیگناهان بجای

چو یوسف ز مالک بدینسان شنید / بجز روی بخشایش و ره ندید
ترا من بدینگونه نشناختم / نه درخوردت این آنچه همی ساختم

تو اندر خور بند و غل نیستی / بچندین بلا در کجا بایستی
تنت نیست اندر خور این پلاس / درشت است مانند دندان داس

از اولاد یعقوب باشدم شگفت / ازین پس شگفتیم باید گرفت
ز رخسار یوسف جهان یافت نور / چه پست و بلند و چه نزدیک و دور

هر آنچه اندران قافله مرد بود / بنزدیک یوسف دویدند زود
یکایک نهادند بر خاک روی / نیایش گرفتند بر جان اوی

که دیدند از و حشر و آن معجزات / بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت پس مالک و غره باز / که ای پاکدل یوسف سرفراز

ز من چند حاجت ببایدت خواست / که حاجات تو یکسر از من رواست
بخواه ای پسر هرچه رای آیدت / اگر عمر خواهی بجای آیدت

بدو گفت یوسف که ای مهر هوش / بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد / همه سال و مه بر تو فرخنده باد

خط دست اسباط خواهم همی / بدان خط غم از دل بکاهم همی
که بر هیچ من نیز بنوشته اند / نهال چنین ننگ درکشته اند

سبک مالک و غره بی گفتگو / بیاورد آن خط بدادش بدو
ستد یوسف آنرا و تعویذ وار / فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان / که آنرا چه تفسیر بد در زمان
ازین داستان چون بپرداختند / دگرباره برگ شدن ساختند

سبک مالک و غره پاکیزه کیش / یکی اشتر بختی آورد بیش

دور ساختن بند و غل از یوسف علیه السلام

بمهدی فرو بست بنگاه رخت / یکی جایگه ساخت مانند تخت
پس آنگه بران اشترش بنشاند / به نیک اختری کاروان براند

شنیدم که یکباره ابر سیاه / برآمد بفرمان حکم آله
فراز سر یوسف نیکنام / بیاستاد آن ابر تا گاه شام

همی رفت با وی بامر خدای / همیداشت سایه بران نیکرای
وزان پس همه راه بد همچنین / ز تقدیر یزدان جان آفرین

شب تیره آن ابر پنهان شدی / چو روز آمدی ابر باز آمدی
کریما خدایا که این کار اوست / خوشا آنکه او را خدا داشت دوست

عجب ماند از و مرد هر قافله / ز دل شان همه هوش شان شد یله
همی راند مالک شب و روز چند / به تن شادمان و بدل بی گزند

بنزدیک شهر اندر آن نیکبخت / فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک ای پرهنر / بفرزانه یوسف چراغ بصر

که بنشین ای خرد و سالار ده خوی / بدین رود نیل اندر آن تن بشوی
سر و موی و تن تا ازین گرد و خاک / بپالاید از آن گرد دت هر سه پاک

چراغ جهان یوسف نزد آب / شتابید هم در زمان سوی آب
فرو ماند آنجا دلش شرمسار / که گرد و برهنه در آن رود بار

سبک آفرین کرد بر دادگر / ازو خواست یاری ستر نظر
چنین گفت الهی تو آگه تری / ببستر دل بندگان بنگری

چو یوسف دعا کرد هم در زمان / روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل / به بالا و پهنا چو [illegible] پیل

بدان ماهی آمد ندا ز آسمان / که بیرون شو آن بنده را بی زیان
برآمد پس آن ماهی از قعر آب / بدان طاعتش بود بی هیچ تاب

ز کعب اینخبر را روایت کنند / بیزدان ایمان حکایت کنند
که آمد پدیدار آن ماهیا / که او داشت بر ماهیان پادشا

رسولی که بد نام او یونسا / وران بطن او بود بی مونسا
سبک پرده شد پیش آن سرفراز / چو کوهی عظیم و بلند و دراز
ز بالا یکی قبه از نور تیز / بیامد ز تقدیر رب عزیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید / سبک جامه از خویشتن برکشید
یکی نور گسترد در جهان / که رخشنده شد روز دین و زمان
همه شهر مصر و همه راغ و باغ / تو گفتی که رخشنده شد چون چراغ
همه مردم مصر آن بوم و بر / یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت / که عالم ز چه روشنایی گرفت
ندانسته کان فرخی از کجاست / ز روی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام / بشست اندران آب تن را تمام
بمالید اندام بگذارد بوی / شد آن رود سرتا بسر مشکبوی
همه رود مشکین شد از بوی او / جهان پاک رنگین شد از موی او
چو تن شسته بد یوسف پاک دین / بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند پیراسته / بدان حله شد یوسف آراسته
بیفزود بر نور رخسار او / همی خیره شد خور ز رخسار او
سوی مالک آمد بدان زیب و زین / ز رویش فروزان ازو [illegible]
دران حله مالک نکو بنگرید / یکی نغز نا بافته جامه دید
که نه پود بودش و را تار نه / همه نور پیوسته [illegible] نار نه
ز یوسف بپرسید کین جامه چیست / ترا این نه من داده ام زان کیست
بدو گفت کین آن [illegible] / که فرمانش [illegible]
دل مالک از کار او خیره ماند / پس آنگه نهان با دل اندیشه راند
که این کودک عنبرین موی و روی / بدین معجزات و بدین نیکخوی
بدست من این دولت اندر آخت / ز خاک سیاهم برافراخت سخت
پس آنجا یکی رخت برداشت باز / سوی مصر شد مالک سرفراز
ز یوسف همه مصر تابنده گشت / چه بازار و برزن چه کوه و چه دشت

در کیفیت عزیز مصر و زلیخا و صحبت کردن او و بدیدن یوسف علیه السلام

همی کعب احبار گوید نخست / روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بود اندران روزگار / یکی دادگر پرهنر شهریار
مر آن شاه را بوالحسن بود نام / فلک داده ویرا همه کام و نام
توانا یکی دادگر شاه بود / که ایوان او همسر ماه بود
شهی با کمال و شهی با شکوه / سپاهش چو دریا و گنجش چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود / که از ناپسند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید / بدیدار و کردار خوب و سعید
خداوند فرمان شاهی و گنج / ز گنج گرانش جهان بی رنج
همه ملک خسرو ثناخوان او / خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبد کدخدای ملک / بر او بس نکو بود رای ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز / چنان کس نبد اندران ملک نیز
زلیخا زنش بود موصوف بود / بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمین / کسی از روی نکوتر نبد در زمین
عزیز هنرمند بر یک پناه / که تابنده تر بود در روشنی چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته / سر تاج شان بر سپهر آخته
بشاهی درون بیشتر شان بدند / ولی هر دو از بت پرستان بدند
چه هر دو زبردست چه زیردست / بدند ای عجب سر بسر بت پرست
ملک اهرمن بود آیین و کیش / بدی بت نهاده شب و روز پیش
مر آن قوم را قبطیا خوانده اند / چنین نامه نام شان رانده اند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز / که با مالک و نغز شخصیست نیز
غلامیست با وی که گر گوی پریست / همه حسن و زیبایی او دلبریست
غلامی که چون چهره پیدا کند / شعاعش بهم سر ببالا کند
ندیدست همتای او هیچ کس / بگوهر ز حور بهشت است و بس

نه چون ماست از گوهر آب و خاک / دعاهای وی مستجابست پاک
عزیز هنرمند چون این شنید / بدل گفت کورا بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان / بهر چیزش که بخرم بود رایگان
فرستاد کس نزد مالک پگاه / بخواند و بپرسیدش از رنج راه
بگفتش که ای مرد آزاده روی / شنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد / سوی عرصه‌گاه آورش بامداد
بدان تا یکی دیده بر وی زنم / پس آنگاه بر روی او بنگرم
من و جز من آنکس که دارد هوا / زیاده کند بنده را بر بها
که بخرم چو انسان که سودم بود / روان تو زان سود خرم بود
چنین گفت مالک بدستور شاه / که فردا بیارم سوی عرصه‌گاه
که فردا ز مصر و حوالی همه / زن و مرد را گشته باید رمه
که عبری یکی بنده پر بها / ستانند مرا و را حسن و وفا

آوردن مالک یوسف علیه السلام را بعرض و فائز شدن عزیز از شرا

زن و مرد مصر و حوالی همه / دگر روز گشتند جمله رمه
بمیدان دستور شاه آمدند / بران نامور عرصه‌گاه آمدند
دراز او پهنای آن جایگاه / نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردم چنان گشت میدان پاک / که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک
بیامد سبک مرد بازارگان / به پیش اندرون یوسف مهربان
چو فرخنده یوسف بمیدان رسید / فروغ از رخش سوی کیوان رسید
چنان نغز برگرفت سر تا بسر / ز رخسار تابنده آن پسر
مر او را دران پیشگاه آورند / بر تخت دستور شاه آورند
بر تخت بد منبری ساخته / خود از بهر آن کار پرداخته
هرانکو بر افراز منبر شدی / بچشم همه خلق پیدا بدی
سبک رفت یوسف بدان جایگاه / بتابید چون قرص مهر و ماه

در صفت حسن یوسف علیه السلام گوید

شنیدم که بد یوسف آراسته / ز حسن و ز خوبی و از خواسته
بتن بر بدش حله از بهشت / چو باغ بهشتی در از روی پشت
کز آن حله را کس نشسته و نه بافته / بصد رنگ هر ساعتی می بتافته
فرو هشته مویش سیاه و دراز / از و گشته مشکین نشیب و فراز
همه بند بر پیچ و همه تاب و خم / خم و پیچ وی عنبرین بیش و کم
دو صد شاخ پیچیده و تافته / گهر در همه شاخها بافته
گهر بافته هر سوی موی او / چنان بود پیرامن روی او
که گردد بهم جمع از پیچ و تاب / شب تیره را اختر و آفتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه / بگوهر گران بود و تابان چو ماه
بگردن برش طوق گوهر نگار / مرصع بیاقوت و زر عیار
ز انگشتها کرده انگشتری / یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از جنبشش نقش پاک / همی نور خورشید را کرده چاک
دو ابروش همچون کمانی بزه / سیه نوز و نوزنش هم از مشک به
بگرد سیه چشم مژگان چو تیر / همه تیر مژگان او همچو قیر
دو رخسار او همچو باغ بهشت / نگارین همچون نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن چو شمع / همه عالم گشته در وی به جمع
دو عارض فروزان چو شمع سروش / شده خیره در وصف او طبع و هوش
دو لب سرخ مانند یک دانه نار / بیاورده از جنت کردگار
نهان زیر وی گنج در یتیم / ز تقدیر حکم خدای قدیم
قدش چون یکی سرو نو خاسته / بنور خدا است بیاراسته
چو بر شد به منبر بدین حسن و زیب / گسست از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد بر زمین / بلی صورتش صورت آدمین
نظاره شده صد هزار انجمن / بشوریده بر وی دل مرد و زن
بخورشید خلق از همه شهر و دشت / باندازه ریگ و برگ درخت

زمین زیر مردم گرانبار شد / چو انبوه نظاره بسیار شد
بدانگونه برهم فشرده شدند / که خلقان بسی زیر مرده شدند
بدانگونه در هم فتادند نیز / که خلقان بسی جان بدادند نیز
نر و مادهٔ مردمان بی‌شمار / همانا فزون بود صد صد هزار
اگرچند از خلق بسیار مرد / کس اندوه و تیمار مرده نخورد
که از حرص چهر نکو همی / نبدشان خود از درد مرگ آگهی
بدو بود چشم و دل خلق بس / نبود آگه از مرگ خود هیچکس
عزیز اندرو دیده بآخته / دل و هوش خود باز پرداخته
همی کرد در چهر یوسف نگاه / همی دید آن آفریدهٔ اله
همی گفت با دل که چندین جمال / کجا یافت آن کودک خردسال
چه چیز است و از تخم و پیوند کیست / همانا نه از گوهر آدمیست
بدین صورت از آدمی کس نزاد / ندیدیم هرگز نشانش نداد
بباید خریدن ورا چاره نیست / بدین رای او هیچ بیچاره نیست
بخرم بدارمش همچون پسر / که زینسان پسر من نیابم دگر
زلیخا چنین هیچ کودک ندید / ز بهر زلیخا بباید خرید
شنیدم که آن روزگار بود / که چندان زن و مرد نظاره بود
زلیخا نبود اندران انجمن / که دیدی چنان حسن و آن چهر و تن
که هرکس کش از دور دیدی بجو / بدان قد و بالا و آن رنگ و بو
اگرچه نبودی ورا دیده کس / نشانش نبوده و نشنیده کس
چو از دور چشم اندرو آختی / بنادیدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن / زده زن فزون بد به بالا و تن
گر از کاخ بیرون و بیرون شدی / بانگشت هر کس اشاره بدی
ازین بود کان روز در انجمن / نبود آن سهی سرو کافور تن
فرستاده بد کس بنزد عزیز / بدو گفت کزین بجنبان تیز
ز هر چه که بار انجح اندرست / کزان خاک مسکین بسیج اندرست
بهاده مر آن بنده را سر بسر / ازان رو که او به ز گنج و گهر
که آید گهربار ما را بدست / چنین بنده هرگز نبود و نه هست
خریدش ز بهر است صورت عزیز / بچندانکه بودش هر نوع چیز
همه مردم مصر پیر و جوان / همه شان بدل ره نمود و گمان
که ای کاش این بنده بخریدمی / شب و روز هر روز میدیدمی
بر اسرارشان مطلع بد خدای / قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هرکس که با دل گمانی برد / که مر یوسف پاکدل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده / بهائی تن خویش از رسته ده

در معرض بیع آوردن یوسف او خریدن عزیز از همه خریداران اضعاف نموده

چو یوسف ز منبر دران عرضگاه / درخشید چون بر فلک مهر و ماه
منادی ندا کرد هم در زمان / که ای مردم مصر پیر و جوان
که خرّد غلامی چو سرو سهی / بخوبی ورا خوبی خسروی
که خرّد غلامی چو باغ بهشت / که با او نماید رخ حور زشت
که خرّد غلامی که نزدیک و دور / دمد از رخ او همچو خورشید نور
که خرّد غلامی که دو هفته ماه / نماید بر عارضش او سیاه
که خرّد غلامی که از رنگ و بوی / گل و مشک سجده برندش برای
که خرّد غلامی چو در خوشاب / دعاهاش بپذرفته و مستجاب
منادی بدینسان همی کرد یاد / بگفتار او مالک و غره شاد
ولیکن دل یوسف مهربان / سپند آتشش فروخت اندر نهان
بدیده همی ریخت خونین تگرگ / همی آرزو آمد آنروز مرگ
بدان کان منادی دران عرضگاه / همی کرد بروی بپیش سپاه
همی گفت هر ساعتی کین غلام / غلامیش بایست اندر مصر نام
ازین درد یوسف همی آن زمان گریست / کسی گر شنید کو همی چون گریست
ز درد دل آخر زبان برگشاد / چراغ جهان یوسف پاکزاد

همی بر نهادی ندا کرد و گفت   کرای با خرد خویش با هوش جفت
بجا آور امروز یک تخت هوش   مرا پاره ای زین نکوتر فروش
ندا اینچنین کن تو اکنون مرا   که من خسته دل گویم اکنون ترا
که خرد غلامی یتیم و اسیر   که کس نیستش در جهان دستگیر
که خرد غلامی ذلیل و غریب   که کس نیست مر درد او را طبیب
که خرد غلامی حزین و نژند   که کار پدرش پای بسته به بند
که خرد غلامی گریزنده پای   نه پاکیزه مغزیش شایسته رای
که خرد غلامی فتاده بچاه   شده عقل وی ناقص و دل تباه
که خرد غلامی دل آذر شده   قضای بدش دست بر سر شده
که خرد غلامی غریوان مدام   فشانده بر رخ سرشک غمام
چنین کن ندا بر من پاک هوش   بدان شرطهای تباهم فروش
بباید که آنگه خریدار من   مرا بی هنر یابد و ممتحن
بگیرد ترا باز خواهد بها   بمانی تو اندر عذاب و بلا
عزیز سخن زان پاکیزه مغز   چو بشنید از و این سخنهای نغز
گمان زد دل پاک وی کین پسر   زنیکان شایسته دارد گهر
خریدش بهیجده درم را فزود   دل هر کسی را بدینگونه بود
بدو مهر با بشیر گشت از زمین   زحکم خدای جهان آفرین
سرانجام بر یوسف دلپسند   عزیز هنرور بهادر فکند
نخستین بها شد در خواستار   بهم سنگ زر کین پنج بار
بمصر اندرون با لداران بلند   که با کوه و دریا به پهلو زدند
بانبارهاشان بدی سیم و زر   بخروارها بود در و گهر
فزودند سی بار هم سنگ سیم   که بد نرخ فرخ عزیز کریم
عزیزش بیفزود دیگر بها   که بازار او بود تیز و روا
بصد بار هم سنگ دیگر قصب   که از دیدنش دیده ماندی عجب
همه جامه دق زر بافته   چنان جسته شاهان نایافته
بدان نیز بفزود دیگر عزیز   که گنجش توانگر بد از مال و چیز
بهم سنگ ده بار از عود تر   که از مهر بر وی نماندی اثر
زنی بود قبطی ورا رخ نام   که یزدانش را داده بد نام و کام
همش نیکوی بود و هم خواسته   ز دولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و کامگار   نبد مهتر از وی در آن روزگار
چنان بود از روی گنج و گهر   که با او زلیخا همی سود سر
شنیدم که این زوجه خوب نیز   بیفزود بر دادگستر عزیز
بیکباره هم سنگ در عیون   بگردی و پاکی زاختر فزون
ز زوجه همه مهتران سر بسر   بماندند بد هوش و آسیمه سر
عزیز اندران هم نیامد ستوه   که نقدش متین بود گنجش چو کوه
بیفزود بر آن زن مالدار   دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه پر بها   که هر کس ندانست آنرا بها
دگر تاج زرین گوهرنگار   که آن کس ندارد بجز شهریار
زیادت بران هیچ مهتر نداشت   که جز وی کس آن تخت و افسر نداشت
زبان بسته شد زوجه با هر کسی   عزیز هنرمند ازو برد گوی
زیوسف طمع جمله برداشتند   مرا او را بدان مرد بگذاشتند

رسیدن جبرئیل ع نزد یوسف در وقت بیع شدن

سبک جبرئیل آمد از کردگار   بجز یوسفش کس ندید آشکار
مر او را سلام آورید از خدای   جهان آفرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد   که آن روز دیدی که بود گشاد
از آن بد که در آب کردی نگاه   رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی موجب قیمت خویشتن   نهادی و آگه نبودی ز من
بی آتش نه لاجرم سوختند   بهفده درم سیم بفروختند
نگه کن کنون خویشتن بی بها   که تا داد قیمت چنین پر بها
بهای تو از عده شد برون   ندانند همی کس که چند است و چون

تو یاری ز ما خواه و ز ما گرای که بهتر ز ما کس نباید خدای
از این پس بشاه جهانت کنیم همه مصریان بندگانت کنیم
بگفت این و شد در زبان ناپدید سبک یوسف از منبر اندر دوید
ز سر تاج بنهاد و رخ را بخاک بمالید در پیش یزدان پاک
زبانی همی کرد شکر و سپاس مر آنرا که وصفش نباید در قیاس
همی سود رخسارگان بر زمین همی کرد بر کردگار آفرین
همه خلق از آن و بازماندند شگفت که یوسف چرا آن عبادت گرفت
پس از پیکر آن چون بر آورد سر عزیز اندر و کرد سختی نظر
دو باره از آن خوبتر گشته بود نکوئیش از اندازه بگذشته بود
شگفت آمد او را و گفت ای پسر چرا تاج سر برگرفتی ز سر
چرا سجده کردی بدینسان فراز بمن بازگوی ای پسندیده راز
بدو گفت یوسف که این تاج زر نه از بیهشی برگرفتم ز سر
ولیکن نگه کردم و دیدم بنده وار سجود خداوند پروردگار
گر از تارک این تاج نگرفتمی بسجده درون من بیاشفتمی
بیفتادی از تارکم بیگمان بمن برشدی مر ترا دل گران
سجود در ازم بدان بود باز که کردم همی شکر یزدان براز
که همچون منی را چنین مستمند ذلیل و حزین غریب و نژند
بها داد چندان که صد هوشیار ندانند کردن مر او را شمار
چو بشنید از وی عزیز آن سخن ز داندر دلش خرمی بیخ و بن
دل پاک وی شد بدانگونه شاد که آن تاج خود بر سر وی نهاد
پس از خازنان خواستش سیم و زر همان سرخ یاقوت و لعل و گهر
همان دق مصری و دیبای روم که همچون بهار بدش نقش بوم
همان عنبر و عود و کافور و مشک فرو ریخت بر گونه خاک خشک
چو هم سنگ او دادش آن نیکبخت فرود آمد آن مرد فیروزبخت
بمالک چنین گفت آن کامران که ای پاک دل مرد روشن روان
سپردم ترا مال و آن تاج و تخت بر او کت جوان باد همواره بخت
شنیدم که شد دست مالک دراز بزرینه تاج مکلل فراز
که برگیرد از تارک آن پسر نهد بر سر تخت زر و گهر
بیامد خدای جهان ناپسند جزا یافت آن مرد ناهوشمند

دست دراز کردن مالک بر تاج یوسف و خشک شدن همی وجود او و باز بدعای یوسف خوب شدن و گذشت نمودن از مبلغ بهیچ

بفرمان یزدان شدش خشک دست ز جنبش همه استخوانش ببست
بیکسان همی ماند خشک و دراز ندانست چاره که گردیش باز
فرو ماند عاجز شد از کار خویش بترسید از آن تیره کردار خویش
پشیمان شد از دل چو دیدش چنان بخاک اندر افتاد چون بیهشان
بنالید و بگریست و زاری نمود فراوان غم و سوگواری نمود
بدستور شه گفت کای نیکبخت نه تاجم بکار آید اکنون نه تخت
نباید مرا زین بها هیچ چیز مرا این نیرزد کنون یک پشیز
بتو باز دادم همه مال تو که بادا همایون همه فال تو
بیوسف شفاعت کن اکنون یکی بدان تا بخواند دعا اندکی
مگر خود بکار آید این دست من که بیکار شد مر مرا نیم تن
مرا این نشان بس که بد کرده ام دل پاک یوسف بیازرده ام
عزیز اندران کار حیران بماند سخنهای خواهش فراوان براند
بیوسف ز هر در بسی لابه کرد چو دید آن تباهی آن دست مرد
مگر تا شود دست او درست شود هم بدانسان که بود از نخست
بجنبید یوسف لبان و زبان دعا کرد بر خویشتن در نهان
چنین گفت الهی با آواز خویش [illegible]
که آن بنده را دست گردان درست چنان کن مر او را که بود از نخست
چو یوسف [illegible] [illegible] روا

بفرمان یزدان فیروزگر
شد آن دست هم در زمان کارگر

بپوشید مالک دو صد در زمین
بران چهر یوسف پاک دین

فرو ماند ریان یوسف چنان
که لرزنده شد در تنش استخوان

چنان مهربان گشت بر وی دلش
که گفتی همه کام شد حاصلش

بمالک چنین گفت کای پرهنر
ترا دادم این مال و دُرّ و گهر

بخواه اشتران را و بربار کن
نه یکبار خود را زیان کار کن

قسم خورد مالک بجان عزیز
که من ننگرم سوی این مال نیز

حرامست بر من کم و بیش این
گواه منست آسمان و زمین

بدو گفت پس گر نباشد سود
نباشد کم از مایه‌ات زانچه بود

چنین گفت هجده درم برشمار
ببندد شاد و خشنود با کامگار

کسی کو بحکم ادب ننگرد
سرانجام تیمار و حسرت برد

چو مالک ادب را بیفزود کار
برآمد ازان نعمت بی شمار

عزیز همایون فرخنده فال
بسوی خزانه فرستاد مال

ز میدان سوی کاخ شد شاهوار
ابا یوسف پاک پرهیزگار

آگاه نمودن عزیز زلیخا را از خریدن یوسف علیه السلام

عزیز زلیخا شد اندر زمان
بدو گفت سرتا بسر داستان

سپردم بتو این شگفته بهار
نگهداریش از آفت روزگار

چو فرزند باید نگهداشتن
ورا هرگز از دیده نگذاشتن

پذیرفت وی را زلیخا بمهر
که همتا نبودش بزیر سپهر

همی بوی شیر آمدش از دهن
تنش بود نازک چو برگ سمن

همی تافت از چهر فر شهی
جبینش مه و قد چو سرو سهی

شنیدم کش آن روز بد هفت سال
چو سرو روان بود با خط و خال

زلیخا بدیدار وی شاد بود
که چون ماه و چون سرو و شمشاد بود

همی داشتش چون تن و جان عزیز
ز هر گونه بستاخ و هر گونه چیز

مراورا ز صد رنگ دیبا پدید
همه خز بد و هم ز دیبا برید

برومی و مصری همی داشتی
زمانی ز آغوش نگذاشتی

دگر نیز خادم بد او را هزار
همیدون پرستار بد بیشمار

باکس یکزمان استوارش نبود
بجز خود شب و روز کارش نبود

خود او بود مادر خود او بد پدر
خود بدش مهربان دایه پرهنر

گر از راستی بودی او را سپهر
گرامی ترش زو نبودی دگر

بدینسان همیداشتش تا بگاه
برآمد برین نیز یک سال و ماه

همی بود یوسف بنیک اختری
دل از شغلهای زمانه بری

ولیکن شب و روز گریان بدی
دلش ز آتش هجر بریان شدی

زهر سو که کردی دو چشمش نظر
ندیدی در آن جز خیال پدر

بهنگام بیداری و گاه خواب
بدو تشنه بودی چو تشنه بآب

بتیمار هجرش همی زیستی
شگفت آن زمان بد که نگریستی

زلیخا همی دید ویرا نژند
همی داد ویرا نسب و پند

که چندین مخور رنج جان بس دژم
بکن ساعتی ناله و درد کم

چه نالی و چندین بلایی تو چیست
چنین زاری و گریه از بهر کیست

گر از بهر بابست این سوز و تاب
عزیزت بسی مهربانتر ز باب

ز بهر مهتر او را توانا ترست
ز فرزند بر وی گرامی ترست

گر از بهر مامست این درد و غم
من از مادرت نیستم هیچ کم

ز مادر مرا بر تو بیش است مهر
نباشد کسی همچو تو زیر سپهر

بس این ناله و نوحه چندین چه چیست
غم بودن و درد خوردن ز چیست

زلیخا پری پیکر مهربان
همی گفت با وی چنین هر زمان

همی بد که دیگر نگاه و فریب
که یوسف بگیرد از غم شکیب

نمیداشت گفتار او هیچ سود
که یوسف همیشه بیکحال بود

بیکسان شد آغاز و انجام او
بجز درد و ناله نبد کام او

مراورا نه خواب و نه خورد و نه حال
برآمد برین داستان هفت سال

چو شد چارده سال یوسف بداد
چنان دان که بالغ شد و مرد شد
ز بهر و ز تمکین فراوان بیافت
ز بهر علم کرد ایزدش بهره ور
خدا ایست قادر بکار اندر ون
جهاندار علم فراوانش داد
اگر باورت نیست این داستان
چو آکرد پس یوسف کامیاب
ولیکن هم آخر چنان کرد رای
یکی جای یوسف بروز و بشب
چنان بود تقدیر حکم خدای
دلش باز گشت از ره یاوری
بیوسف بدش عشق معشوق جای
شد از عشق یوسف چنان ناشکیب
برآید بیکبار از خورد و خواب
چنان بیخ زد شاخ عشقش بجان
اگر آشکارا همی کرد راز
وگر همچنان داشت پنهان همی
همی گفت با خسته دل روز و شب
ایا دل ترا روز آرام شد
ایا کاشکی مالک دغره هیچ
از آنگه که شوی منی او را خرید
برآید بهر انجمن نام من
چه گوید زلیخا بر آشوفتست
زلیخا که از عشق یوسف نهان

رسیدن یوسف علیه السلام بحد بلوغ

بتاج کیان تخت درخور شد
ازان شکل انسان والی بخفت
بر و اختر نیک بختی بتافت
از و کامران شد به بر زمین
رسانیدش ایزد بگنج و گهر
بهر کار قادر خدا ایست و بس
ولیک اکثر الناس لا یعلمون
بلاغت بگفت آن در تخت کمال
ابا علم بسیار فرمانش داد
نگوئی که از آن کسی را جدا

صفت خواب کردن یوسف علیه السلام

زلیخا به شب گاه خواب
اگر چه زلیخا بدان داستان
که هم پهلوی یوسفش بود جای
برافراز یک تخت شاهانه گاه
یکی جای آن دلبر نوش لب
چو بالغ شد آن زاده سروران

عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

دگرگونه شد مرو او را همی
ازان پس که دیدش بچشم
ورا رای معشوقه خویش آمدی
بد انسان زلیخا بر و فتنه گشت
که چون کرد پیدا شد و راسخ سبب
دل شاد وی شد نشد زان وجه بین
ز دل آتش انگیخت و ز دیده آب
دلش زیر بار بلا ایست شد
که بر شد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست گفتن همی
نه امین بد از شوی گردون از
که ترسید کز راز آگه شود
بر آورد عشقش تن و جان همی
فرو مانده بر چیره در کار خویش
که ای دل عجب شغل آمد عجب
درین شغل چون پایداری کنی
ز تو خرمی شد ز من کام شد
ترا عشق یوسف گرفتار کرد
نکردی سوی مصر هرگز بسیج
نیاوردی این لاله رخ بنده را
چنانست در طالع من پدید
که از عشق در مصر پیدا شوم
زن و مرد گیرند هم اندر دهن
هراسم ز نش باشد از هر کسی
در عاشقی را فرو کوفتست
عروس عزیز او بهر انجمن
چنان ننگ گردد بمن جهان
که از شرم وا ز پرده بیرون دود

دگرگونه گشتش سرشت
نگوئیم نه اندازه اندر گذشت
کسی دیگر از گوهر آدمی
ندارد بدین هر کسی دست
بپروردی رسید آنسپهر جلال
که جز خوب کاری ندارد
بخوان از کلام خدای جهان
بسختی همی گشت هم داستان
برنگ بهاری با و رنگ ماه
زلیخا تبه کرد آیین و شان
که شد پای مهر زلیخا ز جای
دگر گشت حالش تبه شد لطف
که اندازه عشقش ببیخی رگید
چو خیری شد آن لاله یاسمین
سر رشته صبر شد از دست
نشایست در دل نهفتن همی
بن و بیخ وی از جهان بر کنید
ندانست چه تن همی چاره خویش
مرا چون درین درد یاری کنی
فروزنده روز و شب تار کرد
نبردی ز من آن فرخنده را
میان زن و مرد رسوا شوم
سخن گوید هم زبان هر کسی
زلیخای عاشق بود نام من
ز چشم شب و روز جیحون برد

زلیخا همی گفت زینسان نهان / نه آگاه زد یوسف مهربان
شب و روز یوسف بدرد و عذاب / ز تیمار نادیدن روی باب

خداوند چهار گوید درست / روایت چنین آمدست از نخست
چو یوسف که بالغ شد و خاسته / چو تنخانه چنین شد آراسته

عزیزش عزیز و نکو داشتی / دل و دیده یکسر بدو داشتی
پسر خواندی او را و بنواختی / بنزدیک خود جای بنشاختی

کسش اندر جهان دوست تر زو نبود / کلید خزانه بدو داده بود
هر آنچه آمدی سوی گنج او شدی / سراسر بفرمان یوسف بدی

سرای و در و مهر و بند و نگین / بجا اندر کف یوسف پاکدین
شنیدم که در هفته یک روز راه / برون آمدی یوسف از بارگاه

نشستی بر اسپی چو یکپاره کوه / بلند و نکو هیأت و باشکوه
بموکب پس زادگان سرای / فزون از دو صد گلرخ و دلربای

همیبود زان خادمش چار و پنج / که دلشان شدی مخزن راز و گنج
سوی جانب راه کنعان شدی / زمانی بگشتی و باز آمدی

مرادش از آن جستن دوست تر / کسی کو بیاید ز کنعان مگر
خبر پرسد از حال یعقوب پیر / که هر کو چه آمد ز رب قدیر

درستست یا او فتاده ز پای / بجایست یا نیست مانده بجای

قضا را یکی روز یوسف پگاه / برون شد بامید یکلخت راه

ملاقی شدن اعرابی بیوسف علیه السلام و از حال یعقوب علیه السلام خبردار نمودن

یکی پیر پشت و جوانی بروی / ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد بگوهر ز نسل عرب / نجیبش دلیر و فروهشته لب

همی آمد از راه کنعان چو باد / دل یوسف اندر زمان گشت شاد
بامید آن کان عرابی مگر / مراورا نشانی دهد از پدر

چو نزدیک یوسف رسید آن جوان / فرو خفت نجیبش اندر زمان
سر و گردن و چشم و رخسار زرد / دو صد بار بر خاک تاری بسود

جوان پای هر چند بسپرده شد / که چندین ز آن اشتر شد فرو
تو گفتی زمین پای اشتر ببست / عرابی بناکام از و در نشست

بنزدیک فرخنده یوسف دوید / بدو بیکران آفرین گسترید
چنین گفت کای حجت ایزدی / ز جانت بدور است دائم بدی

بپرسیدش کزان اشتر بی زبان / چو دیدش فرو خفت هم در زمان
بخاک اندرون روی مالید همی / بسجده از زمین برنخیزد همی

بدو گفت یوسف که یک بنده ام / بفرمان یزدان سرافکنده ام
تو ای پیر فرخ مرد پاکیزه روی / بگو از کجا آمدستی بگوی

جوان گفت تازی نژادم عرب / ز کنعان چنین بنده دارم عجب
چو یوسف از و نام کنعان شنید / چو باران ز چشمش همی خون چکید

زمانی چو بگریست پرسید باز / کرامی در عرب فرخ و سرفراز
چه داری ز یعقوب مسکین خبر / بجایست یا شد بجای دگر

عرابی چنین داد پس آنکه جواب / که با دست یعقوب فرهنگیاب
ولیکن نشستست زار و نوان / مبادا چو یعقوب کس در جهان

مراورا یکی خوب فرزند بود / که هر روز و شب پیش او بند بود
مر آن خوب فرزند را گرگ خورد / بماندست یعقوب با داغ و درد

یکی خانه کردست بیت الحزن / نشستست گریان بمویه شیون
نشستست گریان بسی سال و ماه / چو شب روز پیش از درد و غم شد سیاه

زبس اندر آن دیدگان آشوب / دو چشمش بیکبار گشتست کور
چو یوسف شنید آن نمودن خبر / که از گریه شد کور چشم پدر

زبس اندر آمد غم او بزار / نشست اندر آن خانه سوگوار
بر آشفت و بگریست از درد دل / که از اشک چشمش زمین گشت گل

عرابی و بس کس که با او بدند / ازان درد و تیمار گریان شدند
چو یوسف بسی انده با خون گرم / عرابی بپرسید از و نرم نرم

بدو گفت یوسف که با داغ و درد / منم آنکه گفتند گرگش بخورد
منم یوسف درد و محنت زده / بمن بر فراوان وبال آمده
عرابی ز یوسف چو بشنید نام / بخاک اندر افتاد و شد شادکام
بشادی بنالید رخ بر زمین / ستایش کرد بر جهان آفرین
چنین گفت کای یوسف مهربان / ز پیشت رسول خدای جهان
همی اکنون مرا داده باید پیام / که من باز گردم همی والسلام
بشارت برم نزد یعقوب پیر / خبر من برم تا بصیر ضریر
بدو گویم ای دوده پیغمبران / مکن زاری اکنون که پیدا شد آن
کز آن گرگ خورده دل افروز تو / که روشن بد و بد شب و روز تو
بمصر است و من دیدم او را عیان / تن و جانش از درد و غم شد زیان
هر آن کین بشارت بنزدش برد / دو پالیش بدوزخ درون تنگ کرد

پیغام دادن یوسف به یعقوب علیه السلام

چو یوسف شنید از عرابی سخن / بجوشید آن مهربانی کهن
بسی کرد پیغام و گفتش بگو / بدان پیر یعقوب فرزند جوی
که یوسف همی گوید ای پدر / گرامی تر از جان و چشم و جگر
باندازه هر چه دانیش نام / ز من پیر را باد درود و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من / که بستند هر آن دو اخوان من
ز خانه مرا چون بدشت آوریدند / برهنه بچاهم در انداختند
چو یزدان ز چاهم فرج داد باز / بدیدند آن ده یلی سرفراز
گرفتندم و باز کردند خوار / بزدندم بچوب و بکلک بیشمار
سرانجام بفروختندم بسیم / یکی بنده گشتم اسیر و یتیم
بمصرم کشیدند و بفروختند / بتیر جفا با دلم دوختند
عزیزم خریداست چون بندگان / شدستم ز خیل سرافکندگان
ز تن بنده ام مهر یابم کنون / بجان بنده ایزد رهنمون
شب و روز گریان ز هجرم ترا / ز دیده همی خون ببارم ترا
بدان پاک یزدان آئین من / که با من چه کردند آن آئین
ولیکن بیاداش بگذارشان / بکم بیش هرگز میازارشان
که این بر سر من ز یزدان قضا / قضا را خداوند باید رضا
بگفت این و پس خادمی را بخواند / یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم آورد بگشت زر / بیاورد آن گنج فرهنگ و هوش
ستد زر یوسف تا پنج داد / بدست بداد آن زر بهار بیاد
چنین گفت این پیر را دست با / فزون باد در خانه‌ات بیشمار
عرابی ستد زر و کرد آفرین / بدان پیغمبر سرور پاک دین
بیوسف چنین گفت پس ترجمان / چه گویم به یعقوب ای رهنما
نمودش سبک یوسف خوب کیش / بدان پیغمبر ز پیشان خویش
عرابی بدید آن ببوسید خاک / سوی اشتر آمد دل آزرده پاک
بر اشتر نشست و بدش چند گام / بجنبید فرخ بجنبش بجای
بیوسف چنین گفت مرد جوان / که او هست پیغمبر پاک جان
شده بختی از طاعت من بپای / بخواه از جهان داور دادگر
که برخیزد از جای فرمان برد / هر آنچه در پشت کنعان برد
دعا کرد یوسف هم اندر زمان / که ای دادگر ای روشن روان
هر این اشتر پاک را بار باش / بره در ز رنجش نگهدار باش
بکنعان رسانش سبک تا بگر / بر دست یعقوب با سایش خبر
کنزد دست یوسف بفتح زده / در آن هیچ گرگ از جهان ره نیست
بکنشاد پس رو خندان کند / ترا شکر های فراوان کند
چو یوسف بدادار برداشتند / دعا کرد پس اشتر از جای جست
هم اندر زمان باز پس کرد روی / جهان مال شد یا او پویه پوی
نه رنج آزمود و نه خفت و نه خورد / نه بر پشت او رنجه شد نیز مرد
بشش روز بگذاشت راه بلی / بهفتم سحرگه بکنعان رسید
همی رفت تا باب بیت الحزن / پس آن گه در آمد بدان انجمن

فرو خفت یار و عرابی بجست   بشد بر در بیت الاحزان نشست
بزاری همی گفت یعقوب پیر   که این بنده را دریاب دستگیر
عرابی چو بشنید این گفتگوی   چنین گفت کای پیر آزرده‌جوی
چو مانند یعقوب پیر آن شنید   ز ... دکامی ... دمید
بهوش آمد و گفت ای مژده‌گوی   بیزدان که از اندیشه جانم بشوی
چه گفتی بگو از سر این داستان   پس آنگه بمژده ز من جان بستان
عرابی یکی مرد بیگانه‌ام   ولیکن هواخواه این خانه‌ام
شدم تا بنزدیک آن شهر تنگ   که ناگه برآمد یکی بوی رنگ
چو شاهان یکی مهر کش ساخته   سرش بر سپهر بلند آخته
زمین دار آن تو سپیده رود   که فرجام یعقوب گوئی چه بود
چو از من شنید این بزاری گریست   بپرسید و غم و سوگواری گریست
بنزدیک یعقوب و گو کن یکی   بگوئیش خبرهای من اندکی
سیه‌چاهم افگنده بد بر خفتند   بتیر بلا جان من دوختند
ولیکن تو او را بایه بخواه   که آن سر بسر بود حکم اله
پسر دیگرم گفتش آن بیم بصبر   بپوسید چشم و بپوسید چهر
عرابی همی گفت هر بار باز   اگر چه همی شد چنین شیش دراز
که یوسف چو سپرد پیغام خویش   نشانیت نمود از اندام خویش
هنرمند یعقوب پاکیزه دین   بنالید و بنهاد رخ بر زمین
که بود آن نشان‌ها که بودن نشست   چهان صد علامت که یعقوب جست
پس آن مرد را کرد مهمان بنو   که از بخت یعقوب شد دل فرو
بدو گفت یعقوب اکنون بگوی   ز من هرچه خواهی بمژده بجوی
عرابی بیعقوب گفتش که من   نخواهم همی مال و نه جان و تن
دعا کن بگو ایزد کامگار   نشانم را کودکی در کنار
دعا کرد و بسیار کرد آفرین   فراوان بمالید رخ بر زمین
فرزندیش بر سال دیگر بخواست   دلش خرم و کارش آراسته

یکی گوش بنهاد بر در دو گوش   بدان تا چه آواز آید بگوش
خبر ده مرا زان گرامی پسر   که ماندست زنده و یا ماندست اثر
بجا هست یوسف بهشتش بدیده‌ام   بیفزود از نور بر دیده‌ام
زبانی بدان بیهوشی بود درد   عرابی بر رخ بر زدش آب سرد
که باشی بگو از کجا آمدی   که یکباره هوشم ز دل بستدی
عرابی سپاس است آن پاک را   ببوسیده گفت ای رسول خدای
سوی مصر افتاده بد یک سفر   بکاری که بایست رفتن بسر
در آن فرو زید یوسف پاکدین   در آمد به پیروزی و آفرین
ولیکن بدان نیز تو چشمش چهره   دلش پر سلام و زبان پر درود
مفتش بگفتم ادا پسر که خورد   شده کور دیده ز تیمار و درد
سرانجام گفتش کنون یاد دار   چو باشد یکسان ... گذار
بگوئیش که اولاد تو ای پسر   مرا خوار کردند و خسته جگر
بمصر اندرم کنون بنده و مستمند   ز داغ فراق تو زار و نژند
چو بشنید یعقوب گفتار او   بجان و روان شد خریدار او
یکی باز پرسید ... باز ...   بجان ... همان گفتگوی
بهشتاد بود یعقوب ... پیر   سرانجام پرسید از آن پیر ...
عرابی ... گفتش نمود   یکی شادی در ... ببود
همی کرد ... شکر آی   بمالید رخ را بخاک سیاه
که از حال یوسف خبر یافتی   نشانهای انجام و آغاز یافتی
چهارم بنا چار رفتن بخواست   بر رفتن دلش نیز بر پای خاست
روانش ... بجفت جهان   کاین مژده خوشتر ز جان و جهان
یکی مهر او هیچ فرزند نیست   امیدم سوی هیچ دلبند نیست
شنیدم که یعقوب ... زمان   بپاستاد پیش خدای جهان
ندادار یزدان ... بخواست   جهان را که ... خورد و ...
چنان شد که اندر ...   ندیدان توانائی و دسترس

بیاراست آیین گشت و درود / ازان پس که یوسف بدو داده بود
ببخشید آنچه چندان ازان گنج بهر / که آنرا نه اندازه بود و نه مر
هر آنکو بود نیک و نیکان پرست / شود بر همه کامها پیش دست
اگر نیکخواهست بهر دو سرای / رسیدن بدان نعمت کخدای
بجز گرد پاکان و نیکان مگرد / مشو نیکنامان از جهاندار فرد
هر آنکس که بنشست با آیین شان / مرا او بود این جهان آن جهان
چنین آورد راستگو آگهی / که چون شد بجانان رسول رهی

زاری کردن یوسف علیه السلام در فر[illegible]

بسی برگل از نرگسان راند آب / ز داغ پدر دل پر از درد و تاب
بدینسان همی بد بهر روز و شب / نبی همچو شمعش بتابنده لب
زلیخا بر او همچنان دل شده / دلش ز آتش عشق آتشکده
مشاطه نشانده شب و روز پیش / بآرایش پیکر چهر خویش
بیاراستی روی خود هر زمان / فروزان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ / بسی چیده و ساخته بیدرنگ
بپوشیدی آن جامهای تمیز / بدو بیدل نیکو بقیمت عزیز
برو او گر از بار کردی نشست / شدی روشن انجمن از نور و بهشت
بگل بر شکسته ز عنبر زره / زره چون دل عاشقان پرگره
تن دو جامه کردی ز عطر نگار / دو صد بار بویا تر از مشک تار
چو سرو سهی بر سرش مشتری / بچشم پری و بچشم پری
نشستی بر یوسف سحرزده / چو آراسته صد بت بتکده
بنقطه چو بشکست گشادی دهن / دو صد بار گفتی که ای جان من
ازین درد تیمار سخته نگاه / عذاب دل خویش چندین بخواه
که درد تو تیمار جان منست / مرا جان به دیدار تو روشنست
شنیدیم که با دیرباران جمال / بیاید بگردن شیخ و دلال
بسان یکی گنبد از سیم خام / درخشان ز خشم همی با[illegible]م
بهر لحظه پیشش همی یک نشست / نهادش بهشت اندرون [illegible]
ببلبل ز لطافت زبان برگشاد / بدو گفت کای دلبر نیک زاد

سوال کردن زلیخا از یوسف که از چه نگیری هیچ یاد

چه بودت چرا چهره داری دژم / شکرخنده ای نرگس به خم
ترا سرو زیبائی و تابش است / ز بیست بصد نیکی آراسته است
سخنت آنکه چون سرو بر بسته / که خورشید بر سرو بر بسته
یکی چهر داری چو تابنده مهر / نشستی [illegible]
هر آنگه که از جا بر سرو بر نشسته / برخ نور خورشید راه شکسته
اگر گویم از تست روشن فروغ / بجان [illegible] نبود دروغ
جوان کش و تازه و آبدار / ز تو کاخ و ایوان چو باغ و بهار
جهان سربسر فتنه روی تست / شب عاشقی بسته گیسوی تست
پدیدست اندازه نیکوئی / نگوئی ز اندازه رفته توئی
نگوئی خبر زانکه ماه است و مهر / که شمع زمین اند و ماه سپهر
تو صد بار ازین جهان نکوتری / نکوم تری و بسی آهو تری
دگر آنکه با این همه نیکوئی / درین خانه [illegible]
گشاده ست بر تو در کاخ و گنج / نباید ترا بردن اندر گنج و رنج
اگر جامه خواهی دگر رنگ زر / توانی جهان کرد ازین پر گهر
دگر آرزوی شکار آیدت / ببین تا چه رشت بکار آیدت
همه داری اسپ و سلاح و کمر / غلامان شکار افکن و سیمبر
فراوان سگ یوز داری و رنگ / بسی یوز و شاهین و چرغ و سگ
اگر خواهر از تو دل مهربان / نگاری که باشد چه ماه جهان
مرا دار با نیکخواهی تو رام / پرستنده و مهربان تو ام
دلم روز و شب خانه مهر تست / دو چشمم شب و روز بر چهر تست
بچشم درون [illegible] / بتن ور چو جانم پسندیده
بپیوند تو هوش و رای آورم / مرا دل تو یکسر بجا آورم

تن پاک پیوسته دارم بتو / دل مهربان بسته دارم بتو
بهرسان که فرمانبری بر سرم / ترا چون پرستار فرمان برم
اگر گویمت جان بده جان دهم / بمهر تو جان از تن آسان دهم
عروس عزیزم پرستار تو / بجان و دل و چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام و نام / چه عذر است اگر دل ندارد بکام
کنون پیش ازین دل زده بدگذار / جهان را بکام و تنعم گذار
برازد و دولت و نعمت خود بجو / بدین بنیاد رسمی بجو
بگفت این و تنگ اندر آمد برش / که بوسه رباید ز دو شکرش
چو یوسف چنان دید بر پای جست / ز دست زلیخا برون برد دست
کز آزرم رخساره او شد چو خون / که داند که از شرم چون شد درون
چنان گشت لرزان که هم از خدای / نه دل را بها بود نه دانش نه رای
زبانش همی بد جواب آشفتگان / سراسیمه چون هیچ کس دل فرزگان
ازین چو سیماب از آتش دل / ز گفتار و کار زلیخا خجل

نصیحت کردن یوسف علیه السلام زلیخا را

سرانجام بگشاد یوسف زبان / چنین گفت ای بانوی مهربان
چه رای بتابست و بنیاد سست / سخنهای بیهوده و نادرست
چه آیین بد اگر فتنه بدیست / بدین رای با تو که با هم نشست
ازین در همی آزمایی مرا / اگر عاشقی می نمایی مرا
اگر خواهیم آزمودن مرا / که دارد دلم رای دانش بجا
فریفته نگردم بگفتار تو / بپرهیزم از خام کردار تو
تفوّل کنم بر خدای جهان / که او بس مرا آشکار و نهان
تو یی جفت زیبا یکی بانوی کاخ / ز ماهی سوی مه برآورده شاخ
هنرداری و پایه مهتری / نکو نام و هم پایه مهتری
تو جفت عزیزی شاهی تراست / همه اندرون پیشگاهی تراست
همه کام و فرمانت بجا آمده است / علمها در جیب تو آمده است
ز محتاج آنی ز نسیان سخن / بمن گو همی ای شاخ با بیخ و بن
اگر نیز من هیچ کسی بودمی / که دل را چنین کار فرمودمی
نباشد ترا واجب از هیچ روی / که با من از نسیان کنی گفتگو
و گر آنکه من بنده بیکسم / بحسن مراد و هوا کی رسم
چه کس باشدم کاندر ایوان شاه / کنم سوی بانوی مهتر نگاه
که بسیار سوی خاکپای توست / روان اندر تنم از برای توست
بدین حکم و این داستان نیستم / بر او بخیلن بازدن گردنم
تو ای بانو این نامه در نوردد / بگر در سخنهای باطل مگرد
رها کن مرا زین چنین پیچ پیچ / نکار که دارد خدا آگهی
بگفت این و یوسف برون شد ز کاخ / شد این تنگ بر دل جهان فراخ
بکنجی درون رفت و از دیده خون / همی راند چون سیل باران برون
همی گفت با خویشتن زار زار / که آمد مرا تیره گون روزگار
سپهر از دلم بیخ شادی بکند / درو آتش عشق یوسف فکند
یکی تخم بد در دلم کشته ام / دریغا که گم شد سررشته ام
سر و کار من با یکی کودکیست / که سنگیندل او زان چه هنر اندکیست
نه آیین من ورد و کیش من / گریزد همی خیره از پیش من
زبانم بر او عاشقی گسترد / جواب چه حدیث از خدا آورد
همی گو بیا از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
مرا و را چه گویم چه رنگ آورم / که با دست او زیر سنگ آورم
همی گفت از آنگونه تا رو سحر / شد از فرش زر بافته چله پاک
فلک شمع تابان بدریا فکند / جهان را بسیج درفشان فکند
بپوشید گیتی پرند سیاه / بمهر ان خورشید گیتی پناه
بمهر مند یوسف چراغ زمین / بباید سخفتن گه خویشتن
گره چند بر بند شلوار زرد / چنان دید واجب که ... خرد
فرو خفت تا از زمین چتر زرد / برآمد بفیروزی و ارج و فر

برادر دیوسف سر از جای خواب / دل و جان تهی از شکیب و تاب
همه شب نخفته روان بخرده / نگویی که بید دیده بر هم زده

چنان دید پدر دو چشمش نگار / دلش مست‌تر و روان گواه
زلیخا همیدون همه شب دژم / بیاورد یکبخت دیده بهم

همه شب گرسنه ز تیمار و درد / که یوسف همه مهربانی نکرد
شد از نو بیاراست دیدار خویش / ز خورشید بفروز رخسار خویش

دو صد حلقه از مشک بر گل نهاد / ز عنبر بخورشید بر گل نهاد
سپه برکشش را ز نو رنگ داد / بسجاد و از آن پس دو بنگ داد

بزیور بیاراست گردنش را / بزر بافته جامه تنش را
سمنبر منقش معطر بچشم / بیامد دگر باره آن شوخ چشم

بر یوسف و مهر گستر دو باز
دگرباره زاری کردن زلیخا نزد یوسف ع
ز شهد و شکر گوهر آورد با

چنین گفت کای دیده‌ی بی بشر / نکوتر ز خورشید خوشتر ز نور
بهشتی گل و ارغوان و سمن / شگفته بهار و دل و جان من

چه چهری ز تخم که داری نژاد / نه از آتش و آب و از خاک و باد
اگر زین چهار سکو باشی دما / ز بانی ز رستیغم انهوا

ترا چون که طبع بلو جوی نیست / دلت را سوی مهر من و نیست
بسا دل که از آرزوی منیست / بسا طبع شاهان که سوی تنیست

ز دیدار من با هر شک آورد / ز عشقم همه سنگ اشک آورد
مرا با چنین حسن چندین جمال / نخواهی حدیثی است سر در محال

بدادی جوابی که بر بسته بود / بگفتی حدیثی که بگسسته بود
به بیهوده گویم نسب ساختی / سخنهای ناخوش در انداختی

ز هر گونه گفتی سخنهای سخت / سرانجامش این گفتی ای نیکبخت
که گر آزمائی مرا آزمای / که دارد دلم پای دانش بجای

من ای روشنائی ز بهر چرا / همی بایدم آزمودن ترا
اگر نیستی مهر را محضر تو / نبودی دلم بنده‌ی مهر تو

روانم هوای تو جوید همی / دلم سوی مهر تو پوید همی
نگه کن که چون من گرفتار تست / خداوندی و من پرستار تو

دگر آنکه گفتی که من بنده‌ام / بفرمان پذیری سر افکنده‌ام
عزیزت بفرزندی خواند همی / خداییت بفرزند راند همی

تو فرزند او نی و جان منی / فروزان چراغ روان منی
بجان تو ای سرو خورشید با / بمهر تو ای بوستان بهار

ز آغاز تا دیده‌ام چهر تو / شدستم پرستنده‌ی مهر تو
چو جان و دل خویش بردر رست / به بالا چو سرو سهی کرد مست

با میدات تا چو آئی ببار / منت بر بخوردم از تو ای شهریار
شدی سبز و نیکو ببار آمدی / روان را و جان را بکار آمدی

همی دار کز من بپوده دریغ / فرو رفته خواهی همه زیر تیغ
بهانه همی جوی از هر دری / نداری بدین پرده آید سری

که آزموده سخن گستری / که از تیر سکاری حدیث آوری
مکن باره رو یا دلت نرم دار / مرا پیش از این آب آزرم دار

کنون دلبرا گفت من کار کن / دلت را بدین مهربان یار کن
مرا باش بر خور ز من در جهان / شب و روز کام دل خویش ران

چو یوسف شنید آن سخنهای تن / که دل را همی کرد خالی ز تن
بر آورد سر سوی چرخ بلند / چنین گفت کای پاک نیکی پسند

نگهدار من بنده را زین گناه / مده دیو را بر دلم دستگاه
مکن یاوه نام و نشان مرا / بپرهیز جان و روان مرا

پناهم توئی گوشدارم توئی / از ابلیس پرهیزگارم توئی
خدایا نظر کن برین دل یکی / ببخشای بر جان من اندکی

زلیخا که آن بندش و پر کن / بر و باتم عاشقی سور کن
چو آن گفته بد یوسف پاک تن / ایا خالق آسمان و زمین

زلیخای دختر ... گفت باز | گرامی بانوی پر هنر سرفراز
تو ای زن همه هست نیکی بچهر | نکوئی و کیسه و غنج و دلال
که گر حوریان ... | ترا زیبد از خوب رویان کلاه
... آفتاب ... | نباشم ... کار ... بستان
بمهر تو ... آئین ... | ز پیوند تو ...
اگر با تو پیوند ... | ... تو ای دلربا
رضای خدای جهان آفرین | براهیم ... از تو ... داور را
بگفت این سخن ... | ... بهشت
زلیخا از و ... دو دیده | کنار از دو نرگس پر از لاله کرد
ز ... جان ... | همی کردش اندر دل و دیده کار
غریوان همی بود ... نگفت | دلش تنگ ... عالم ...
ز نادیدن ... | ز رفتی همی یوسف از پیش چشم
اگر نیستی روی پیوند او | نگردد همی را او جفت من
وگر آنکه چون راز من بشنود | ز من ... اردریغ
بدان تا ... | بر سو ... نام ... شود
همی گفت از ... | زلیخا ... نوش لب
شبانگه که یوسف بیامد ... | که سیراب گردد ... بهار
اگرچه او مهربانی ندا... | از و نیم لحظه گریزش نبود
چو یوسف بکاخ اندر آمد | از و نیم لحظه گریزش نبود
زلیخا پذیره شد ... | تلطف بسی کرد و بنواختش
نمودش بسی چاپلوسی و مهر | گران تر ... شد و ... دل
بگسترد ... | چنین تا ... خورشید ... راه
ز مغرب ... | بمشرق شد از برج ...
چو از باختر سر برآورد مهر | چو صد خرمن لاله و گل نشست
بیوسف چنین گفت کای ... | همش توقی

جواب گفتن یوسف علیه السلام زلیخا را

گل ار ... را ... بچه | هر آنچه هست چندان کمال و جمال
ز ... همه ... | چو ... چو ... تا
جهان را بتو چشم و دل روشن است | ولیکن من ای بانوی بانوان
خداوند ... دین پیغمبر | رضای جهاندار داور دگر
... جهاندار یزدان ... | تو بپسندی ... کز من ...
... هفت ... | ... یار ... ترا
... ... | ... ...
ز دل خون ... نرگس ... | بسی زاری و ... ناله کرد
ز جان ... جوانی ... گشت | سخنها از یوسف چو دید آن نگار
همی داشت آن راز ... | همه روز ... با غم ... تنگ
... ... | همی گفت ای کاش ... چشم
همی دیدی چهر دلبند او | یکی آنکه ... گفت من
بخشم از بزم ... بیرون رود | ز دیدار من دو دیگر دریغ
شوند آنکه از کار من انجمن | دلم در بلا ... شود
همی کرد خون از دو نرگس ... | چنین بد همه روز تا وقت شب
ز ... همه کاخ ... گشت | که ... همچون یکی کشت زار
بجز درد و جز دل گرانی ... | ولیکن جز او دلپذیرش نبود
ز رویش زلیخا بسی شاد گشت | همه آخر جز او دلپذیرش نبود
نوازیدنش کرد بیش از شمار | بیاورد و بر تخت بنشاندش
همه ... آن ... | فزودش بسی عشق و تیمار دل
جهان شد ... | بخفتند هر یک بآرامگاه

دگر باره زاری کردن زلیخا نزد یوسف

زلیخا دگر باره آراست چهر | برآمد بر یوسف ...
همه سال فرخنده ... | نکوئی ... هست و ... توئی

روان در تن من برای تو است / دلم بندهٔ خاکپای تو است
از آغاز تا من ترا دیده ام / نه از دل بکامم نه از دیده ام
ز عشق تو ای دلبر سیم تن / بجیحم است و جیحون لب چشم من
ازین در بجیحم ازان در عذاب / در آتش کنندم بسی دود و تاب
اگر با تو روزی کنم گفت و گوی / نمایم ترا این دل مهر جوی
تو از شرم روی رخ چون خوشی / ز پیش من آشفته بیرون شوی
مکن ماه رو یاد زین یاد کرد / که از من بر آورد عشق تو گرد
کنون نرم کرد آن دل سخت را / طبانچه مزن دیدهٔ بخت را
چو من مهربان جفت و معشوق یار / بخواری مبین و بزاری مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت / که باشد بر و بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من / شوی یکدل یار و غمخوار من
ز هر گونه نیرنگ و افسون کنم / ترا شاه مصر همایون کنم
ز کشور به کشور سپاهت بود / فلک زیر سایهٔ کلاهت بود
برد سجده خورشید تاج ترا / شود بندهٔ تخت عاج ترا
تو باشی عزیز و بوم من زنت / به پیوند من چشم و دل روشنت
مکن یوسفا بشنو این داستان / دمی شاد گردان دلم را عیان
نیابی به من یار شایسته تر / بخوبی و اورنگ بایسته تر
که سرمایهٔ روشنائی منم / کلید در گنج شاهی منم
اگر کار من از تو گردد پدید / جهان را بدست تو باشد کلید
چو یوسف شنید آن سخنها بخشم / ازان سیم پیکر بپیچید چشم

جواب دادن یوسف به زلیخا بار دیگر

هم اندر زمان باز دادش جواب / چنین گفت کای بانوی کامیاب
دو ره بر من این داستان راندهٔ / همین نامه بر من دو ره خواندهٔ
مرا دل بدین داستان بسته نیست / روانم بدین رای پیوسته نیست
مرا نیست آزار و خشم عزیز / بجز لطف بر من نکرد است چیز
به پاداش نیکی چرا بد کنم / اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی پارسا / که من این کنم با زن پادشا
بخاصه عزیزان سپهبد منه / که هرگز نخواهد مرا جز به به
نباشد پسر پاک و فرخ منش / که باشد بجای پدر با کنش
دگر آنکه گفتی که شاهت کنم / خداوند تاج و سپاهت کنم
تو نتوانی این کرد نی هیچکس / ندارد درین داستان دسترس
رضای خدای جهان آفرین / نیابند در کارهای چنین
اگر گردد آگاه فرخ عزیز / نماند ز ما زنده یک تن به نیز
ازان سو بود خشم بیم اله / وزین سو بود بیم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید / که از شاه و یزدان بباید برید
مرا داشته و به پرورده / بمهر و خرد یاوری کرده
همان مادری کن که کردی همی / چرا کرد پتیاره کردی همی
یکی کرد پشیمان بلا با نگرد / که فردا شود مان رخ از شرم زرد
گر آغاز این داستان خوش بود / سرانجام این بیشک آتش بود
اگر بیش ازین بند و افسون کنی / نیارم من این کرد هر چون کنی
مرا تو بکش یا عفو کن ازین / که دانا و بیناست جان آفرین
ز یوسف زلیخا فرو ماند باز / که از وی همی کار بگرفت ساز
جهانش ز تو تیره و تنگ شد / گل سرخ او زعفران رنگ شد
همی بد شب و روز گریان بزار / نکردش همی راز خود آشکار
همی بود پژمرده با رنج و درد / دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
سه سال اندرین رنج و سختی گذاشت / که با زاری و ناله بد شام و چاشت
چو بگذشت بر وی چنین سه سال / نماندش تن و کام و آرام و حال
بروی چنین روز تاریک شد / بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در گوشه‌ای خفته غم / ز نرگس بگل بر همی ریخت نم
همی کرد نفرین بایام خویش / بر آورد خروش و بر اندام خویش

همی گفت هر بر من و چهر من / بدین دوستی کردن و مهر من
همی سرو سیمین من شد کمان / گل سرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نماندست یک قطره خون / که از راه چشمم نیاید برون
من از عشق یوسف چنین مستمند / بصد جایگه بر دل از عشق بند
سه سالست تا زار و دلخسته ام / ابا آتش و آب پیوسته ام
گر ایران زمین یوسف سنگدل / مرا باز بگذاشته تنگدل
همی گفت با خویشتن زار زار / که در مصر باشد مرا روزگار
همیگفت تا زین بینان دریای خون / همی راند از نرگسانش برون
قضا را یکی دایه سال خورد / بماند بدان سیمتن باز خورد

جواب دادن زلیخا با دایهٔ خویش

ورا دید جفت غریو و غرنگ / نه در دل شکیب و نه در چهر رنگ
بیاقوت و لولو نه آراسته / فزوده غم و شادیش کاسته
دل دایه هم در زمان خیره شد / بر و روز روشن شب تیره شد
سراسیمه نزد زلیخا نشست / دلش گشت از بادهٔ مهر مست
بپرسید از آن سرو خورشید بار / شگفته گل سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست / غریو و غرنگ تو از بهر کیست
فروزان روانت چه آزار یافت / که گلنار تو رنگ دینار یافت
ابا دایه و رامش جان و تن / بگو راز با دایهٔ خویشتن
بگو از که یا از چه آزرده ای / که از دیده طوفان روان کرده ای
بگو تا مگر دایهٔ مهربان / تواند به تدبیر بستن میان
تواند یکی چارهٔ ساختن / دلت را ز تیمار پرداختن
زلیخا چو گفتار دایه شنید / بجز روی آن راز گفتن ندید
پس از اشک مر دیده را کرد پاک / برآورد آه از دل دردناک
چنین گفت کای مهربان دایه ام / توئی رازدان و خرد مایه ام
ز مادر مرا مهربان تر توئی / بمن بر زمین بیگمان خسروئی
ز رازم تو آگاه آئی و بس / بتدبیر کارم تو شائی و بس
بدان ای گرامی تر از مادرم / که اندر دل افروخته ست آذرم
زبانه ز دل سوی گردون کشید / دو چشمم برخ بر خط خون کشید
از آنگه که یوسف بمصر اندر است / دل از دست من پاک بیرون شدست
از آغاز تا دیدم او را بچشم / دل مهربان با تنم شد بخشم
چنان عشق او بر تن من نشست / که بر من در شادکامی ببست
بلی آتش است این دل پر ز سوز / فزون تر همی گرددم روز روز
چه تیر است کز چرخ پیر آمده / دل من مر او را نشانه شده
اگر سخت تر باشد از چرخ تیر / پس این سرزمین کاید از چرخ پیر
دل و جان من هر دو شیدا شدست / امیدم ز گیتی گسسته شدست
گشادم بدو یک بیک راز خویش / بدو گفتم انجام و آغاز خویش
بجوید می رای او کام من / نخواهد که باشد دلارام من
چو با وی سخن گویم از درد دل / کند مر مرا شرمسار و خجل
همی گویدم از خدای جهان / بترسم همی آشکار و نهان
یکی کودکی شرمسار است سخت / بدین خود نش استوار است سخت
فرو مانده ام خیره در کار خویش / که بینم همی سست بازار خویش
ابا دایه ام چارهٔ کار جوی / علاج دل و جان بیمار جوی
پزشکی که علت بوجه شناخت / تواند سبک داروی نیک ساخت
شدی آگه ای دایه از درد من / کنون چاره ساز در خورد من
که در عشق وی زار و دلخسته ام / گشاده شد و رامش بسته ام
چو بشنید دایه سخن سر بسر / شد آگه ز راز کهن سر بسر
شگفتش بیامد که یوسف بچهر / چنان بد که بردی برد زینت مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد / که آن را چه تدبیر باید نهاد
سرانجام گفتش بدان سیمتن / که ای دیدهٔ دایهٔ خویشتن

تسلی کردن دایه زلیخا را و فکر عمارت محل ساختن

بهر گوشه رای دل انداختم
یکی بهر مقدار سال دگر
زلیخاش یک بدره زر داد زود
یکی خانه فرمودش اندر سرای
همه سقف و دیوارها زرین
که بر وی نباشد نشانی پدید
برآمد باندازه در خورد و درست
بشد دایه پس با زلیخا بگفت
زلیخا بدان خانه شد همچو باد
که آن خانه چون آینه سر بسر
همه گفت پس دایه چاره ساز
نشسته بنزدیک یوسف بمهر
دگر هست چندانش بیم از خدای
ازو کام یابی و آرام دل
وزان پس که یکروز بنشست گاه
بیاراست آن روی آراسته
فرو هشته بر سرو سیمین خمار
در آویخت از گوشه چند خوشه در
هم از دره از گوهر آبدار
مرصع دو خلخال آن دلربای
ملون یکی پیرهنی بر تنش
بدان تا ز فرق سرش تا بپای
چو آراسته شد بدانسان که خواست
چپ و راست از پیش و پس بنگرید
دگر بر گذشته بحجره نهان

یکی پاره نغز بر ساختم
یکی امر دادن بیک لخت زر
دل خویشتن را صبوری فزود
بلند و خوش و روشن و دلگشای
بپوشیده در تخته آبگین
تو گویی خدایش چنان آفرید
بدانسان که آن دایه پیر خواست
کرامی با همه کام و آرام جفت
بدید و بدیدار او گشت شاد
ز هر چاره سامان زیر و زبر
کرامی چه پر مهر بانوی سرفراز
دو چشمش بسیمین پیکر پاک چهر
که اندازه آن نیاید بجای
گل سرخ گردد ستاره چو گل
کجا شو سوی او شد بر شهریار
ز نور جهاندار پیراسته
برنگ سیه تیره شد تیز باز
بدان اختران شکل بربند به
ببر در حمایل فگند آن نگار
چو دو ماه نو حلقه در پشت پای
فروزنده بر پیکر و گردنش
بپیچید همه یوسف دلربای
زلیخای مه روی جای خاست
ز هر سو همه صورت خویش دید
شدی زنده از بوی او در زمان

دو چیزت بباید ترا ناگزیر
که صبر است و چاره کارها
بشد دایه و خواند کاری گران
درازی و پهناش پنجاه گام
بدانسان مهندس بپرداخته
بدان کار پرداختند آن گروه
بیکسال شد پر گران ساخته
بیا بنگر این خانه دلپسند
از آن رو که در خانه چون بنگرید
همه بود خود چهره پیکرش
تو در پوشش بر تن لباسی چو موی
اگر شرم گیتی همه زان اوست
ببیند از دار خویشتن بیم و شرم
زلیخا بدایه بسی چیز داد
بدان خانه در رفت دایه بهم
همه گیسوش را بگوهر بیافت
چو ابریشم تیره بر تافته
نهان کرد گردن بزیور درون
ز دست و ز پایش هم انگشتری
بپوشید پیراهنی دستر قام
زلیخای مه پیکر پیش بین
بجنباند از اول ز جایگاه
خرامید در خانه لختی بناز
تن خویش دید از سر تا بپای
دگر دیدی او را فرشته چو آن

بدین چاره در خورد بود و دلپذیر
جز این نشکند پشت تیمار را
مهندس بشد تا چند زرگر سرای
در و بام و دیوارش آیینه فام
چنان نغز در یکدگر ساخته
یکی خانه کردند پس با شکوه
ز هر چیزش بایسته پرداخته
که آرد دل سخت یوسف ببند
ز هر سو همه صورت خویش دید
نمود اندر آن خانه نیکو برش
که باشد تن پاک پیدا درو
بتن درکشیده ست شهر شتی چو مو
شود همچو آتش دل دیو گرم
جز این چیز امید ناچیز داد
از ایشان نه آگه کس از بیش و کم
که همچون ستاره ز مویش بتافت
چو مشکین کمند گهر بافته
بیاقوت سرخ و بگوهر درون
درفشان چو خورشید چون مشتری
فراخ آستینهای بالا تمام
بعمدا بپوشید جامه جز این
از آن کام دل یابد آنجا و راه
نگه کرد هر سو نشیب و فراز
بدانسان کجا آفریدش خدای
بدیدند او زود و گردون یا

فرستاد در دایهٔ کارجوی بر یوسف دلبر ماه روی

خواندن زلیخا یوسف را در آن خانه

بخواندش بیامد رسول خدای بدان خانهٔ پاک صورت نمای
بشد دایه و در ز بیرون ببست یکی چون درون رفت و خانش نشست
چو یوسف در آن خانه شد بنگرید بدانگونه مه پیکر حور دید
چو کافور و گل رسته سرو بلند فروهشته بر روی دو مشکین کمند
فروزان از آن قرصهٔ آفتاب دل آفتاب فلک زو بتاب
دو ابروی پیوسته با هم دو نون ز مشک سیه بل چو نون نگون
یکی بینی همچو سیمین قلم وسط پشت او همچو تیغ دژم
بکردار چشم گوزنان دو چشم همه سحر و شوخی همه رنگ و خشم
دو رخ همچو گلزار باغ بهشت درخشنده چون ماه اردیبهشت
چو خورشید تابان ببرج حمل پسندیده چون عقل و هشیار دل
دو عارض بسان دو سوسن ستان بسوسن درآمیخته ارغوان
سر زلف پیچیده و بافته هزاران ستاره بر و تافته
دهان از دل عاشقان تنگ‌تر از آن سرخ یاقوت با رنگ‌تر
بنسبت لبش نه که چون نیک گر ز گوهر یکی و یکی از شکر
بسرخی مر او را ز گوهر نسب بشیرینی او را ز شکر لقب
بزیر لبش در ستاره نهان چو خورشید بد بر ستاره عیان
زنخ چون یکی سیب گرد از بلور اگر سیب روید ز تابنده هور
میان زنخ در یکی کنده چاه که از چاه یوسف نبد کم گناه
بزیرش در آورده سیمین غبغب بلای دل و بیخ جان را سبب
همه گردن و گوش آن سیمبر نهان شد بیاقوت و در و گهر
بر و سینهٔ آن صنم سیم رنگ همی داشت از تختهٔ سیم تنگ
لطیف و درخشان برنگ بلور ولیکن بر وی چو خز و سمور
دو پستان او چون دو سیمین انار چو سروی که او آورد نار بار
چو ران هیونان دو ران سطبر ز دل هوش برده ز آرام و صبر
دو ساقش بسان دو سیمین ستون بدان ایستاده که بیستون
بلور سرشته پایش تمام میان تیره نقشی بکردار دام
دو دست و ده انگشت آن دلربای ز کافور گفتی سرشتش خدای
فراز لبش بد یکی تیره خال که کردی دل زاهد از احتیال
بدش خال بر طرف میگون شکر چو مهر در گنج در و گهر
ز فرق سرش تا بانگشت پای چو نوری بد از نورهای خدای
اگر بد حجابی ز پیراهنش برهنه سراپای سیمین تنش
بلای خرد بود و آسیب جان ربانیدهٔ دل هلاک روان
بپیچید از آن یوسف پاک‌دین سبک چشم را کرد سوی زمین
بزیر زمین در نهان ماه دید که گفتی خداش ز نور آفرید
همان روی و اندام جادو فریب نبد مر او را از این جز عجیب
دو چشم از زمین سوی دیوار کرد زلیخا ز دیوار دیدار کرد
بدیوار با هر کجا بنگرید نشان زلیخای مه روی دید
بعمدا سوی سقف کردش نگاه همان شکل دید چون مهر و ماه
چپ و راست پیش و پس و زیر و بر زلیخای بت روی بد سر بسر
تو گفتی جهانی زلیخا بدند بیوسف بدان روی گرد آمدند
دل یوسف آشفته شد زان نهاد بلاحول گفتن زبان برگشاد
زلیخا چو یوسف درآمد برش زلیخا دمی بخندید دلبرش
برش آمد آن خیره لاله رنگ مر او را در آغوش بگرفت تنگ
ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد ببوسه سر و روی و چشمش شمرد

زاری کردن زلیخا نزد یوسف علیه السلام برای تمنای مقصود خویش

نشستش نشاند و بنشست پیش بدو گفت کای سرو آزاد من
دلم در جهان با تو پیوسته است هوای تو بند دلم گشته است

نماندست از بیم آرام دل / همی داد خواهی مرا کام دل
گر امروز با من شوی سازگار / ورخت مراد من آری ببار
به یک ره بنهم بپایه تخت ترا / کنم بنده خورشید بخت ترا
چو شاهان سرت افکنم تاج بخش / جهان پیش تو دست کرده پیش
اگر سر بتابی ز پیوند من / نیاری دل خویش در بند من
چو دیوانه زین خانه تازم برون / به تیره چه اندر فتم سرنگون
سپارم بدان کافریده تنت / که او خود بگیرد بخون از منت
بدینسان همی گفت او را تباه / همی کرد یوسف بهر سو نگاه
بدان تا به بیند بسیمین تنش / نه بیند بدان برهنه تنش
ولی آهرمن تیره دل نیز هم / ز چشم و دل و همی شست شرم
همی گفت لاحول و می تافت روی / ولیکن همی شد دلش مهرجوی
همی بر دلش آهرمن از راه راست / دلش را یقین مهر و پیوند خاست
اگرچه همی شد دلش بینوا / همی داشت پنهان هوا
سرانجام گفت ای نگار مهربان / همی ترسم از کردگار جهان
مفاد شد از من نیاید چنین / نترسم ز دین از پی مهر و کین
اگر دور دارم ز تو خویش را / نکوتر دهد با نگاهم جزای
به بازی بدان این گناه عظیم / که بیند همی کردگار حکیم
بترسم از این داور دادخواه / که هرگز نیامرزدم این گناه
دگر آنکه این داوری گستر عزیز / مرا داشت همچون تن و جان عزیز
به نیکوترین پایه ام داشتست / سرم را ز خورشید بگذاشتست
از ان بهر این داشتستم چنین / که بانوی او را شوم همنشین
من از بار زنش هم شکسته کنم / همه زشتی و ظلم و سستی کنم
ندارم من این ظلم کردن مباح / از انرو که ظالم نیابد فلاح

فریفتن زلیخا یوسف علیه السلام را و نمود شدن دستهای غیب

زلیخا بدو گفت کای دلربای / اگر بیم داری همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم / ز نیکی هزاران اشارت کنم
ببخشم همه مال و گنجم که هست / بدرویش کم تو شه تنگدست
بجز گنج خود گنجهای عزیز / ببخشم بدرویش درمانده نیز
بجز تو تا ایزد دادخواه / به فضلش بیامرزد این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار / شدش نرم سخت دل استوار
نمودش همی آهرمن راه گام / دلش را همی برد دزدیده گام
چو بیمر هوا چیره شد بر خرد / هوا جوی سوی خرد ننگرد
بخاصه جوانی دل از بخت شاد / که باشد در درج بخت و مراد
چنان آتش مردیش بر فروخت / که هر شرم او را سراسر بسوخت
چو دل بر هوا جستنش روی کرد / به بند از گره زود بگشاد مرد
پس از گنج خانه یکی دست دید / کشیده چو گوش سر من شنید
همی بود بر کف نوشته عیان / که می بیند کردگار جهان
فرو خواند یوسف ولیکن هوا / نگه کرد از گره بر گشادن هوش
دو بند گره بر گشاد از میان / بفرمان آهرمن تیره جان
ز کنجی دگر بار دستی بدید / نهر بند یوسف در ان بنگرید
بدان بند نوشته که ای کاربست / امیدست ببرد ز خوی ترم بهشت
فرو خواند یوسف ولیکن بدام / بدو کرد و بد کردن اجتهاد
دل و کام جستن همی بر نتافت / سوی بند دیگر گشادن شتافت
بیخشود بر وی جهان آفرین / فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پیغمبر گار / هم از گنج خانه شدش آشکار
ز دستش بگفتی که ای گنج هوش / ز دو رخ تن خویشتن دار گوش
زیعقوب آزرده بشنو سخن / بدینسان گنه زر در ویم مکن
بدین گر شود چهره زردم ز تو / سزد آنکه بیزار گردم ز تو

چو یوسف ز شرح و حدیثم ... / بدان انسان سخن گفتن اشنید
بزرگان ... / ... از ... زرد

به گریان بخشایش کردگار / نجنش یافت از سوختن زینهار
ازان زشتی و فحش پرهیز کرد / نشد در پیش از شرم کردار زرد

بیرون شدن یوسف از کمند زلیخا و ملاقات شدن عزیز مصر و بکردن زلیخا گناه بر یوسف است

چو یوسف ز دام گنه شد رها / از آنجا برون شد چو باد صبا
زلیخا ز حرص وصال و کام تن / دو یده روزش ... پیرهن

دریدا از پسش پیرهن تا قفا / عزیز اندر آمد چو باد صبا
زلیخا برآشفت بر خویشتن / سبک حیلتی ساخت آن شوخ زن

بوی گفت کای مرد ناپاک خو / خریدی غلامی چنین نابکار
بآئین فرزند پروردمش / بدینسان که دیدی برآوردمش

کنون سعی بی پوندمن چیست؟ / چنین ناکس تیره رای تبا
به خفتن گه من درآمد نهان / دل و چشم من پر ز خواب گران

در آویخت بر من چو آتش بموم / چنین کودکی کرد این فعل شوم
کنون او ربا توئی ای عزیز / و گر زو نباشم ترا جفت نیز

خشم کردن عزیز بر یوسف علیه السلام و گواهی دادن طفل شیرخواره

بجز چوب و زندان و خونش بریزم / و یا داشتن در عذاب الیم
عزیز اندر آشفت با کین و خشم / بفرخنده یوسف برافگنده چشم

بدو گفت ای کودک تیره راه / نترسیدی از من همی چون گناه
که در مصر بدبخت و خوارت کنم / زنم گردنت یا بدارت کنم

بدو گفت یوسف خدا آگه است / که چنگال من از گنه کوته است
نه من گفتم او را بد اجفت و یار / که او شد مرا راغب و خواستگار

خود آراسته تا بپایان گناه / که بر من همی بند داین پایه و راه
مرا او کشیده از خویشتن / گنه باز بست اکنون بمن

بدین نسبت روز با جهل و ... / گوا دارم اکنون هم از اهل و ...
بگهواره در کودکی شیرخوار / ازو باز پرس از همین شیرمسار

عزیزش چنین گفت دیوانه / ز فرهنگ و از هوش بیگانه
که بر من تو افسون و طنز آوری / مرا با تو چون باشد این داوری

کزان طفل خواهی گواهی همی / بدین چون تو از من نهانی همی
مر او را زبان سخنگوی نیست / ترا این که گوئی از و روی نیست

چنین گفت یوسف که جان آن عزیز / خداوند هفت آسمان و زمین
توانا ست کش برگشاید زبان / گواهی دهد بر من اندر زمان

ازو باز پرس ای همایون ... / منه بر من این تهمت بی تمیز
سبک سوی گهواره آهنگ کرد / بپرسید ازان طفل ده روزه مرد

چنین گفت کای کودک شیرخوار / اگر گفته خواهی زبان بر گشا
ازین هر دو تن راستگفتار کیست / وزین نره ماده گنهکار کیست

بفرمان یزدان خداوند ... / زگهواره کودک زبان برگشاد
که پیراهن یوسف خوب کیش / اگر هست لختی دریده ز پیش

پس او راستگو بیداد آن ... / دروغ از رخ این برآرد فروغ
ور از پس دریده ست پیراهنش / به تهمت بیالوده باشد تنش

تفحص کردن عزیز بدیدن پیراهن و سرزنش کردن زلیخا را

عزیز آنگهی پیرهن ابنگرید / دریده زپس دید چون بنگرید
فرو ماند زان پس ولش خیره شد / که روز درخشان بشب تیره شد

بمانا یک زلیخا زبان برگشاد / سخن گفت بسیار و دشنام داد
بدو هم زلیخا زبان عزیز / زنان جهان را سخن گفت نیز

چنین گفت شیرزن و ناهم زنان / که زنان دل تباه است و ناپاک تن
ز کید شما خیزد آفات ما / عظیم است یک باره کید شما

خجل شدن زلیخا بپیش روی یوسف

چنین گفت کای ناخردمند مرد — یکی جادو آورده در سرای
از آتش برون آی ور در آب سرد — بافسون از این کودک شیرخوار
شود گوهر پایه دارم چو سنگ — مرا دل بدین هیچ خورسند نیست
نیابی ز من کام و آرام نیز — که حیلت بدین جادو بدخو است
کند نام من شهره اندر جهان — تو با او نگویی سخن بیش و کم
دلش نامه راه اندیشه خواند — ندانست آن داوری چون کنند
بمصر اندرون آشکارا شدی — که مسکین زلیخای فرهنگ جوی
بجا چه چنان گواهی شنید — بلی از پی و حشت نام زن

نصیحت

تو استغفر الله بگو بر گناه — تو از بی رهائی خطا کرده
بگفتار دیو از ره افتاده — اگر باز گیری از این جاده را
شود نامت از نامه عمر پاک — سخن راهمی جا فرو داشت مرد
که بیرون فتد شان سر گوشه راز — عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد
هم آخر شد آن از ایشان پدید — نماند و نماند سخن در نهان
بپیچید بدین گرد گیتی درون — بگوش سر هر کسی در شود

آشکارا شدن راز زلیخا در مصر و غیبت کردن زنان مصر

ورا پرده صبر کردند چاک — بگفتن گرفتند راز نهان
که بود گردش زمانه پشیز — بیا شفت بر بنده خویشتن
روانش گرفتار بند و بلاست — چنان اندر آن عشق موصوف شد
ملالش کنون شیخ سر اسر ضلال — دریغا زلیخا بهر انجمن
سیه شد از و خان و مان عزیز — بهر انجمن در همه برزنی
گلستن ز عفران گشتن کاشد — بپیچید بر خویشتن همچو مار

دعوت کردن زلیخا زنان مصر را و ترنج دادن بر کفشان

خجل شد زلیخا چندان فسون
ز جلدی دگر باره فریاد کرد
بر انگیزد از آب آسوده گرد
از آن تا بپالایم از روی ننگ
گواهی داد فرمای فتح عزیز
به پرورد میش تا بپا داشت آن
عزیز اندر آن داوری خیره ماند
ز آزار زن نام زشت آمدی
بیوسف بر آزار واجب ندید
بدو گفت کای کودک بی خرد
بپرهیز از این رای و راه تباه
با آهرمن بد عنان داده
وگرنه شود جانت جفت هلاک
بترسید از گفتگوی دراز
سخن شان هم آخر برون گشت پیدا
سخن کز زبان تو آید برون
سخن تا نگویند پنهان بود
چنین آگهی دارم از راستان
زبان زنان همه مصر پاک
همی گفت هر زن که جفت عزیز
بصد دل بر و عاشق و مبتلاست
از آغاز دیدش ندر ملال
تبه کرد نام و نشان عزیز
زلیخای دلخسته آگاه شد
سوی چاره جستن یکی ساز کرد

که بر عیب پیراهن ابلیس رنو
که آید همی هر چه باید بجای
سخنهای واژونه کرد آشکار
کز این شاخ ما را بجز نقمت نیست
بچشم تو این جادوی نیکو است
اگر دادی پیش زرد کرستم
بدان هر دو تن هر چه افسون کنند
بر این بنده خود سیه کرده رو
بشورید بر یوسف پاک تن
همی رای تو نام بد گسترد
براه بلا دام گسترده
بیامرزمت این خطا و گناه
زبانی از این داستان بسته کرد
خرد را همی بر زبان کرد
چنان کش نگفت و نگوید از آن
همه نیک و بد آن سخن بشنود
چو گفتن بعالم فراوان بود
که در مصر گسترده شد داستان
بگسترد از آن آگهی در جهان
نه دل پاک ماندست و پیراهن تن
که در مصر مشهور و معروف شد
که شد عاشق بنده خویشتن
همی گفتش این داستان هر زنی
که شد راز پنهان و هم آشکار
نگر تا بحیله چه آغاز کرد

فرستاد هر سو رسول تمام	بجا بد زنی نیکوی نیکنام	بمهمان شان خواند و بنشوند	سحر متکه نغز بنشناخت شان
همه آن زنان ماه منظر بدند	جدا هر یک از مه نکوتر بدند	همه چهره و پیکر آراسته	همه چابک و نغز و پیراسته
همه زیر زیور بسیج اندرون	همه زیر جامه بگنج اندرون	ملون قصبها در اندام شان	رمیده رخشان چو بهرام شان
شد از چهر آن ماهرویان سرای	فروزان بسان بهشت خدای	نهان هر یکی با دل خویشتن	گمان برده بود اندر آن انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر	باندام ترنیز و خوشبوی تر	زلیخا بآئین رسم و نهاد	بدان میزبانی در آن داد داد
بیاورد پس کاردها با ترنج	بر هر زنی کشتی لعل و بغنج	بچنگال شان کاردها در نهاد	ثبات سخن را بسی کرد یاد
شنیدم که یوسف بیاید بهشت	نگارین نقش و نگار بهشت	بد اندر یکی خانه در فراز	گشاده نشد بر کس آن بسته راز
چو میخواست هر یک بریدن ترنج	زلیخا برون خواند وی را ز کنج	برون آمد از خانه یوسف چو باد	فروغ رخانش علم بر گشاد
زنان را دل و دیده آشفته شد	دل بخت بیدار شان خفته شد	پدید آمد آن فرو زیب سپهر	بچشم و دل آن زنان سرسپهر
بجای ترنج آن بتان ناز کیش	ببریدند یکسر کف دست خویش	ز بیهوشی و بیدلی و جنون	نشان در نکردند دیدند خون
پس آنگه زلیخا بدیشان نمود	کز آشفتگی دست تا کی چه بود	خجل گشتشان دل از کردار خویش	فگندند یکسر سر از شرم پیش
چو گشتند با خجلت و شرم جفت	زبان شان همه جانش گفت	کز این نیست از گوهر آدمی	فرشته است پیدا شده بر زمی

سخن کردن زلیخا با زنان از حسن یوسف علیه السلام

زلیخا پس آنگه زبان برگشاد	بدان انجمن اینچنین کرد یاد	که این کو کسیست اینچنین خوش منش	که گردید زو مر مرا سرزنش
ازو یک نظر تان بچشم آمدست	دل و دستتان هر دو پاره شدست	مرا چون نگردد دل از عشق ریش	که باشد شب و روزم این پاک پیش
همی بینم آن چهرهٔ دلفروز	که تاریک شب اکند همچو روز	شما را نبودست ازو آگهی	که شمس منیرست و سرو سهی
چو آتش رخش بر فروزد همی	دل من ز عشق و صبر سوزد همی	اگر بوی وی مردگان بشنوند	هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه پاک و بیان فرهنگ باب	شبی یک بار زاد و ندا و جواب	گرامی با نو به مهر و بخفت عزیز	گرامی از عمر و جان و چیز
سخنهای تو راست اندر خورست	گوا چهرهٔ یوسف دلبرست	خرد را بروی چنان عشق است و مهر	که چون او نیفتست زیر سپهر
بچندانکه ما دیده بر وی زدیم	بدانگونه بیهوش بیدل شدیم	که هر یک بریدیم صد جا ز دست	نبودیم آگاه چون پیل مست
دل پاک تو را دل منصفست	اگر عاشق چهرهٔ یوسفست	هر آنکس که یکبره بدو بنگرد	مپندار کز جان و دل برخورد

اظهار نمودن زلیخا راز خویش را بزنان و مدد خواستن از آنها

زلیخا ز نو برگشاده زبان	چنین گفت کای بانوان جهان	شما تن بتن مر مرا خواهرید	ز جان بر تن من گرامی ترید
ز راز من آگاه شد هوش تان	شنیدید همه داستان نشان	بیکسو نهادم کنون شرم خویش	که آرام و حالم نماندست بیش
شب و روز ترسم از آن هیچ و باک	که گردد مرا پرده راز چاک	کنون چاک شد پرده راز من	پدید آمد انجام و آغاز من

شد از دل مرا پاک و از دیده شرم   بچشم من اکنون چه سرد و چه گرم
هر آنگه که افتاد در آب خشت   ورا پاک نبود ز باران بهشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی   بجز دور گشتامی نبایست روی
چو شد راز من بر شما آشکار   چه گل پیش چشم من اکنون چه خار
ولی دوستی را چنین است راه   که دارید حکم ادب را نگاه
دگر آنکه چون دوستی دل پسند   شود بر بلای چو من مستمند
بجویید سامان او دوستان   کنندش فدا مال بسیار و جان
شما سر بسر دوستان منید   بهار من و بوستان منید
فریضه ست تان جستن چارهٔ من   میانها ببستن درین کار من
مگر بخت من بر گراید یکی   بیاید دلم کام خویش اندکی
که در عشق یوسف چنان گشته ام   که بدخواه جان و روان گشته ام
شده جانم از عشق این بر زیاد   که کشتی بدریای موج اوفتاد
از آغاز چشمم که او را بدید   دلم را بپیوند او برگزید
بصدق تمامش همی خواستم   ز دل صحبتش را بیاراستم
ولیکن وی از من تن اندر کشید   نکرد از بنه صحبتی با پدید
کنون هر یکی از شما با توان   همی رنج باید شدن هر زمان
بنزدیک یوسف به پیغام من   از و جستن صحبت و کام من
مرا و را سخن گفتن از هر دری   مگر بد بهاین تخم من در بری
مگر بشنود گفت و گوی شما   شوم خرم از آرزوی شما
و گر نشنود هیچ اندرز و پند   دهیدش اشاره بزندان و بند
که در بند و زندانش حیران کنم   کز آن پیکر پاک بیجان کنم
همیشه ز گل مهر و پیر اثر بار   برو خواری آرم بر آن شاهوار

درخواست کردن زنان مصر از یوسف علیه السلام آرزوی زلیخا

پس آنگه بنوبت از آن انجمن   شدند آن زنان پیش او تن بتن
همی گفت هر کس که ای سرفراز   که ای رویت از نیکویی بی‌نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو است   دلش سخت در بند تیمار تو است
ز مهر تو خواهد همی جان خویش   بدست تو داده ست سامان خویش
بچشم ابر بنشست باران خون   همی بارد از دیده جان ز ابر نون
ز عشق تو در شهر پیدا شده است   میان زن و مرد رسوا شده است
چنین بیهشش که بد تا بجان دوستدار   یکی دشمنش شد کنون خشمکار
نه کس را چو رفتار او فرّ هست   نه کس را چو گفتار او گفتن است
شکر بارد از لب گه گفتگوی   کشی پا ز وی تو که جست جوی
همه نیکوان خاک پای وی اند   بفرمان چو جان رای وی اند
ترا بخت باید کنون کام وی   که باشیت پیوسته آرام وی
و گر دل بتابی ز گفتار او   نگردی بگفتار با یار او
از و بند زندانت خواهد رسید   بلای فراوانت خواهد رسید
ازین هر دو اکنون یکی برگزین   بچشم دل خویش نیکو ببین
همیگفت یوسف که زندان بهست   دلم را سوی بند و زندان بهست
اگر با زلیخا شوم ساخته   بریزد آن شوهر پاک پرداخته
مرا با زلیخا نجوید دلم   براه مرادش نپوید دلم
بگو هر چه خواهی همی کن رواست   که یزدان من هیچ تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او   ندیدند شایسته گفتار او
ندیدند با او دلش مهربان   بر ایشان چنان بد که گیاه گران
که مهر زلیخاش در خورد نیست   ورا با زلیخا هم آورد نیست
دلش سوی او چون گراید همی   کسی جز دلش دست یابد همی
برین ظن زنان جمله دیده ندید   بر و دشمن جمله کردند عرض
جدا هر یکی گفت خواهی مرا   کسی جز دلش دست یابد ترا
همیگفت یوسف مرا هیچکس   نباید بجز مهر داور و بس
زلیخا کسی از شما بهتر است   کسی کامران کسی بهتر است

چو دل سوی او هیچ نگرایدم   شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خورشید و ماه   چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر آسمان   چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند   گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خوشتر آید بزندان درون   بزنجیر زنخ دست کرده ستون
ز پیوند آن دلبر ماهروی   که خواهد همی هر کسی سوی اوی
مرا نیست سنگین ز زندان بسنگ   گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن   برنجید پس آنگاه یزدان من
خدایا ز من کیدشان دور دار   همه کید ایشان بر ایشان گمار
چو کرد این دعا یوسف کامیاب   هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگه داشت بر دین درست   نشد بند فرهنگ او هیچ سست
ازو کید آن دلبران در گذشت   برحمت عنایت بوی برگماشت
خدای جهان آفرین حکیم   سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس   که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و بینا و داننده اوست   جهاندار و جان آفریننده اوست
باندازهٔ آسمان و زمین   ز ما باد بر وی هزار آفرین

نا امید شدن زنان مصر از یوسف علیه السلام و نزد زلیخا آمده جواب دادن و باز حیله ساختن زلیخا به فرستادن زندان

چنین آورد راست گو آگهی   که چون منع کرد آن سهیل سهی
زنان بازگشتند ازو ناامید   شده زرد شان روی سرخ و سفید
بنزد زلیخای فرخ شدند   ز یوسف برو داستانها زدند
بگفتند ای بانوی بانوان   شگفته گل و سوسن و ارغوان
ز دل کار یوسف بپرداز پاک   مکن خویشتن را به عشقش هلاک
که او را سر مهر و پیوند نیست   وزین داستان بر دلش بند نیست
نگردد دمی گرد پیوند و مهر   نیارد همی سوی پیوند چهر
سخن از خدا است بیم از خدای   ندارد دل و دانش سوی عشق رای
ترا زو نیاید بجز درد دل   دل از مهر و پیوند او برگسل
همه بند و زندان کند آرزوی   پس آشفته رویست و شوریده خوی
بزندان ورا چند گه باز دار   که هر جام زهرش کند روزگار
چو یکچند ماند بزندان درون   کند سختی و بیکسی آزمون
بجای آورد کام و رای ترا   ببوسد لبش خاکپای ترا
زلیخا چو بشنید گفتارشان   پسندید گفتار و کردارشان
چنین گفت پس با شفیقان من   بسختی و سستی رفیقان من
یکی چاره خواهم کنون ساختن   یکی نغز نیرنگ پرداختن
ولیکن برین چاره باید گوا   گوا کس ندارم بغیر از شما
چو خوانم شما را بنزد عزیز   مداریدم خوار گیریدم عزیز
بگفتار من بر گواهی دهید   وزین غم دلم را رهائی دهید
پذیرفت ازو این سخن انجمن   نهادند دلها برین تن به تن
زلیخا سبک جامه بر تن درید   خروشی عظیم از گلو بر کشید
خروشید بسیار از درد و خشم   طپانچه همی کوفت بر روی و چشم
خبر یافت ازان بانگ زاری عزیز   دلش را نه هش ماند نه حال نیز
بنزد زلیخا شتابید زود   بپرسید ازو گفت اکنون چه بود
زلیخا چنین گفت کای بیخرد   مرا از تو نحسست و تیمار و درد
ستمگاره برمن و جان من   تباه از تو گشتست سامان من
بدل گنج اندیشه ام کرده ای   که با شیر در بیشه ام کرده ای
خریدی غلامی چنین بیخرد   مبادا کسی کو چنین پرورد
شدم عاجز و خیره در کار او   که مه کار بادا و نه بار او
ازین بیشتر کرد آهنگ من   که حاصل شود غم و ننگ من

بصد چاره جستیم من از دست او بنزد تو آوردم این گفتگو
یکی جادوی کرد این بی‌هنر سخن‌گوی کردش یکی شیرخور
بدان غره گشتی و بفریفتی بسیچ چنان سخت بشگفتی
نکردی مر این بهنجار ادب ازو لاجرم روز گشتی شب
دگر باره امروز زین بد نشان مرا تیره شد جان و بخت و روان
درین خانه رفتم بکاری که بود درآمد پس من بتیزی چو دود
چو دیوانه در من آویخت باز مکابر بجهلش در آویخت باز
حمائل بگردن دو دستش مرا فضیحت همی خواست کردش مرا
زدم بانگ آگه شدند این زنان نهادند سر سوی ده تازیان
بترسید و لب بست کوتاه کرد ازان پس که کردش بمن دست برد
ازو جامهٔ من همه چاک شد شکیب اندر دل جان من پاک شد
دلم را بتر زین نماندست چیز ازان انجمن باز پرس ای عزیز
که در من در آویخت آن خیره‌سار مرا خواست کردن نگون‌بخت و خوار
نگردد مرا نه تو خرسند و هوش اگر همچنین بود خواهی خموش
گرفتم که آید ترا زان دریغ که جان از تنش بگسلانی بتیغ
بفرمای تا خوار و زار و نژند مر او را بزندان کج و دوان بند
به بند اندر و پای بند گران بماند ز تو هم سال چند اندر آن
چو بشنید گفت زلیخا عزیز دلش بس انباز از هشش چه چیز
گواهی بپرسید ازان انجمن بگفتند یادی زنان تن به تن
که گفت زلیخا همه راست است نه بر وی فزولست و نه کاستست
ز یوسف بدانگونه شوریده گشت کجا فرش آز مهرش اندر نوشت
مر او را سخن گفت پیش از گمان بفرمود زندان و بند گران
بماند بزندان درون چندگاه اگر با گناه است اگر بی‌گناه

بزندان بردن یوسف علیه السلام را

بزندانش بردند زار و نژند نهادند بر پای او زود بند
شنیدم که آن تیره زندان تنگ شد از نور رخسار وی لاله‌رنگ
نکوهیده زندان به رنگ و بوی بیفروخت از نور رخسار اوی
هم اندر زمان یوسف پاکدین بزندان درون جست تخت زمین
بعبادت گهی جست و آنجا نشست دل اندر جهان سعی داد از نشست
رخ و دیده بر خاک تیره نهاد سپاس جهان‌آفرین کرد یاد
چو برداشت یوسف سر از تیره خاک سروش اندر آمد ز یزدان پاک
چو یوسف ز یزدان سلام آورید نه تنها که با آن پیام آورید
ز قول جهاندار جان‌آفرین چنین گفت کای یوسف پاکدین
که گوید همی کردگار جهان که با تو منم آشکار و نهان
بجا رستی از چاه و بند دراز ز زندانت هم تا رهانم باز
ز جنت یکی میوه آورده بود که ایزد در آن حکمتی کرده بود
مر آن میوه را پیش یوسف نهاد دل پاک یوسف بدان گشت شاد
همانگه بسجود خداوند کرد مر آن میوهٔ جنتی را بخورد
هم اندر زمان حفظ شد همچو آب مر او را همه علم تعبیر خواب
ز نور روی بر خاک تازی نهاد سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای خدایش بود حافظ و رهنمای
شنیدم که یوسف بزندان درون همی بود و چشمش همی ریخت خون
از اندیشهٔ آرزوی پدر نه آرام بودش نه خواب و نه خور
گریستی شب و روز نالان و زار نگریید بدانگونه ابر بهار
بزندان درون که بشدی بهم مساعد بدندش در آن درد و غم
گریستند با هم بروز از زار برآمد برین چندگه روزگار
و گر خوابی دیدی کسی سخت و سست پسندیده تعبیر کردی درست
هر آنچه او بگفتی بدانسان بدی کم و بیش از آن روز پیدا شدی
بزندان درون هر که بد نابراه دل از ظلمت بت‌پرستی سیاه
همه دین بپذرفت و موحد شدند بایمان درون پاک زاهد شدند

خنک آنکه باید چو او رهنمای — کسی از بهشت رساند پیام خدای
بدیشان همی بود یک چندگاه — بزندان درون یوسف نیکخواه
شنیدم که از حکم جبار فرد — بزندان درون هم دو بودند مرد
که بودند اندر سرای ملک — میان بسته بر کام و رای ملک
یکی بود خوان دار شاه جهان — ملک بر چه بسطوس بشن و دان
یکی داشتی کار بیت الشراب — شراب او بر شاه بردی و آب
قضای خداوند را آبدار — شبی دید در خواب خوش آشکار
کز انگور بخشی فشردی شراب — ملک باز خوردی مر آن را چو آب
بدید این و بیدار شد در زمان — ندانست تعبیر مرد جوان
دگر روز با مرد خوان دار گفت — که ای با خرد یار و با رای جفت
دلم دوش دیدست خوابی شگفت — ندانم چه اندازه باید گرفت
شوم نزد یوسف بپرسم ازو — که کام نیک دانست و هم راست گو
یکی آبدار خواند او را جواب — که من خفته خواهم یکی نغز خواب
بیابم و هم من سخن را فروغ — بپرسیم ز تعبیر خواب دروغ
همانگه بنزدیک یوسف شدند — بر او ناله های همایون زدند
بپرسید ازو پیش آبدار — که ای چون خرد پاک پرهیزگار
بخواب اندرون می فشردم همی — که ساغر بر شاه بردم همی
همی خورد شاه آن می از دست من — مراد دل از خرمی انجمن
دگر گفت من خواب دیدم چنان — که بر سر کشیدم همی پاره نان
وزان نان همی خورد مرغ هوا — به تعبیر این دارم دل هوا

سخن گفتن یوسف با آبدار و خوان دار

بتاویل با بار آور دمی — که هست از خداوندگاران همی
بران هر دو برنای سایل جواب — یکی از شما زود شود رستگار
سرش روزی مرغ خواهد شدن — قضای خداوند این فته بود
چنین داد پس یوسف کامیاب — خورد باده از دست وی شهریار
دگر بر سر دار خواهد شدن — ندارد کنون هیچ گفتار سود

سخن کردن یوسف با آبدار و مژده خلاص آوردن

پس آنگه چنین گفت با آبدار — که فردا شوی خرم از شهریار
ز تو کارهای تو گیرد فروغ — مرا پیش شاه جهان یاد کن
یقین دان که گفتم نباشد دروغ — مگر بشنود شاه از من سخن
شدم بیگنه جفت زندان و بند — مگر زین غمانم رهائی دهد
چو آگاه گردد که من مستمند — ایا رامشم آشنائی دهد

پذیرفتن آبدار از یوسف علیه السلام

ز یوسف پذیرفت پس آبدار — که گر باز خواند مرا شهریار
رسانم بگوش شه این راز من — ترا بیگمان گردد این غم فنا
رسانم همان پایگه باز من — ز زندان و از بند کردی رها

حکایت خوان سالار

بخوان دار پس یوسف سرفراز — چنین گفت معلوم است آمد فراز
تن نازکت را کند سوی دار — ز مغز سرت مرغ روزی خورد
چنان دان که فردا بتابی بکار — چو از حکم یزدان دست افسرد
که نیکو درین داستان کن نگاه — که این خواب را ساختم من دروغ
به یوسف چنین گفت خواندار شاه — همانا نباشد مر این را فروغ
چنین هست تقدیر جبار فرد — دگر روز چون گنبد لاجورد
بدو گفت یوسف قضا کار کرد — بیاگنده بر خاک یاقوت زرد

رسیدن آبدار

بزندان در آمد کسی با شتاب — مر آن هر دو تن را از آن جایگاه
نکو دیده خواندار بر شد بدار — مر آنکس که باشد دروغ آزما
سوی شهر دوزخ نماید شر او — بپا ز راستی کس ندارد درشت
سوی آبداری رسید آبدار — نکو دیده باشد بتز د خدا
کشند روی مردم در غش سیاه — که بارش بهشت است و تاج شاه

اگر خواهی از دو سرا آبروی / همه راستی کن همه راست گوی

آمدن جبرئیل و پیام عتاب آوردن

روایت چنین دارم از هوشیار / که چون شادمان شد دل آن یار
ز یادش ببرد اهرمن این سخن / که یوسف بدو گفته بد یاد کن
نه یوسف بیاد آمد او را نه بند / به زندان تنگ و دل مستمند
شنیدم که آورد روح الامین / به یوسف سلام جهان آفرین
بدو گفت ای مایهٔ حسن و زیب / که یزدان همی کرد خواهد عتیب
که میگویدت یاری از آبدار / چرا خواستی دین که کرد اختیار
کنون چون به مخلوق بردی پناه / به زندانت تا باید بدن چند گاه
کسی را که چون من خداوند هست / نباید مر او را به مخلوق بست
همی بود در سجده تا دیرگاه / غریوان و نالان ز شرم گناه
همی راند خون لبش بر زمین / همی خواست عذر از جهان آفرین
همی کرد بر دیو نفرین بد / که از دیو بیهوده‌ش این راه بد
همی گفت الهی خطا کرده ام / از نسیان بشهوت بیازرده ام
تو با من مکن آنچه با من سزاست / که حلم و کرم و رحمت تراست
شنیدم کزان پس بسی سال و ماه / مر او را چنین بود آیین و راه
نشد یک زمان از گرستن خموش / همی کرد از دیدگان اشک جوش
همی ریخت باران مژگان خویش / همی خواست پوزش ز یزدان خویش
به زندان همی بود تا هفت سال / جدا گشته از رامش و هوش و حال

صفت یوسف علیه السلام در ماندن زندان

ز بیم خدایش دل از تن شده / بر دبار تیمار خرمن شده
چو بگذشته بد هفت سال تمام / سروش آمد از داد گر با سلام
به یوسف چنین گفت زاری مکن / میار اشک و این سوگواری مکن
که بد رفته شد پوزشت نزد ما / همی کرد خواهیمت از غم رها
سرآمد ترا نوبت بی نوای و رنج / رسانیمت اکنون به شاهی گنج
گناه تو یکبار بگذاشتیم / ز تو بار تیمار برداشتیم
بجا آوریم آنچه گفتیم پاک / نشانیم بر تخت از روی خاک
که آید ز خرسطوس فرهنگ یاب / همی دیده خواهد یکی نغز خواب
بدو گفت جبریل آن خواب نغز / شد آگاه از و یوسف پاک مغز
بدانست تعبیرش اندر زمان / بدان خواست رستن ز بند گران
چو بشنید یوسف ز روح الامین / چو بشنید پیغام جان آفرین
یکی چهره بر خاک تاری بسود / جهان آفرین را تضرع نمود
ز یزدان بپذیرفت چندان سپاس / که کس کرده نتواند آنرا قیاس
سر از سجده برداشت از جبرئیل / بپرسید و گفت ای ستوده خلیل
بیزدان بخشندهٔ داد گر / که آگاهیم ده ز حال پدر
که تا شد کنار وی از من تهی / هنوزش نیامد ز من آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور / که زنده است یعقوب فرخ سیر
نه بیند همی چشمش اکنون ولیک / دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این و از دیده شد ناپدید / دل یوسف از درد بالش شکفید
همه روز با گریه و ناله بود / رخش لاله و لاله چون ژاله بود
هوای درخشنده روز سپید / برید از جهان ساعتی چند امید

خواب دیدن بادشاه مصر

سیه گشت گردون گردان سپهر / بدریا در افکند رخشان سپهر
جهان تیره شد چون دل کافران / چو دود سقر شد کران تا کران
هر آنکس که جان داشت خوابش گرفت / ز کار خدا این نباشد شگفت
شه مصر آن شب یکی خواب دید / کزان خواب یوسف بشاهی رسید
دگر روز شب گیر شاه جهان / بخواند از همه گوشها بخردان
بکاخ اندرون انجمن گرد کرد / کجا بد یکی دانشمند مرد
چنین گفت شه کای خرد پروران / بهر دانش اندر خرد گستران
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز با زهره و تاو

چو آن خوشهٔ گندم سبز رنگ هم او هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک شان هفت خوشه دگر همه خشک و زرد و تهی بی اثر

شما هوشمندان همه تن بتن بگوئید تعبیر این خواب من
چو مردم شنیدند گفتار شاه شدند از عجز و از شرم شان رخ چو کاه

نبود اندران انجمن هیچکس که بودش به تعبیر آن دسترس
ز نادانی آن خواب را خاص و عام نهادند ضغاث احلام نام

چنین گفت هر کس بفرزانه شاه که تاویل احلام از ما مخواه
اگر در همه علم گردن کشیم بتاویل احلام بی دانشیم

ملک چون سخنهای ایشان شنید که دانند کاو را چه اندر رسید
نهانی چنین گفت با خویشتن که اکنون چه گویم بدین انجمن

مرا تا بمصر اندرون شاهیست جهان را ز عدلم همه آگهیست
بدین مردمانم نبد هیچ کار بنارم بدیشان نبد هیچ بار

از آغاز تا روی شان بوده ام جز این هیچ از ایشان نپرسیدام
بنازم همی بد بدین انجمن وزین نیز نومیدی آید بمن

ندانند تعبیر خوابم همی دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خوانند خواب مرا خطا کرده اند این جواب مرا

و زلیخا امیدم بدین انجمن کنشد سرد از ایشان مرا گرم تن
همی بود غمگین دل شهریار قضا را فرا آمد آن آبدار

اظهار کردن آبدار معجزات و تعبیرها که در زندان از یوسف علیه السلام دیده و شنیده بود

خبر یافت از خواب شاه جهان بیاد آمدش یوسف اندر زمان
بر شاه شد گفت شاها کیا جهان شهریارا ای فرخ بنا

چه پرسی ازین قوم نادان سخن که نه سر شناسند ازین آن ز بن
من این رهنمای کنم شاه را نمایم بتاویل این راه را

مرا گفت از بهر این خواب نیز کسی هست بزندان فرخ عزیز
جوانی است از ماه تابنده تر ز دلها دلش نور تابنده تر

بر نیک و بد هیچکس ننگرد ز یزدان پرستی سخن گسترد
سخن هر چه گوید بدانسان بود نه افزون بود زان نه نقصان بود

ز شغل جهان جمله بگسسته است بدین علم خواب اندرون جادوست
من و شرد خواندار آنگه که شاه بدانسان که با داشته بد تباه

شبی خواب دیدیم هر دو بهم خدا آگه است اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم بگفتیم خواب وز یاسی بدیم

مرا گفت شاهت بخواند بگاه بتو باز بخشد همان پایگاه
بخوانداره گفتا که شاه جهان ز تن بگسلاند ترا هوش و جان

چنان بد که او گفته ای پادشاه دگر روز خواندی مرا او براه
مرا باز کردی همان آبدار بیاویختی مطبخی را بدار

کنون هفت سالست تا این داستان بزندان دبیست آن نیکجوان
اگر رای باشد ملک را کنون کنند گفتگوی مرا آزمون

ملک چون شنید این سخن زان جوان ز رامش رخش گشت چون ارغوان
بدو گفت بشتاب چون همچو باد بنزدیک آن گنج فرهنگ داد

بگو پس کی ای یوسف راستگو تو تعبیر این خواب با من بگو
بزندان شتابید آن آبدار رخ از خرمی چون گل کامگار

بنزدیک یوسف شد و سجده برد سر و بوسهٔ پیکران بشمرد
چنان شرمسارم همی از تو من که آید همی خشمم از خویشتن

که در هفت سال این سخن پیش شاه ز یادم نگشت و ببیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود که گوئی زبانم ازان لال بود

دو صد ره بگیرم سخن بر زبان که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بعهد کسی همی بر زبانم گره زد بسی

یقینم کنون از تو پاکیزه دین که دانستی از من چنانچه پرسش [illegible]
بدو گفت یوسف که ای مهربان ترا نیست ازین خود گناه اندر آن

که بر من چنین رانده بد کردگار / نباشد جز آن کو بود خواستگار
تو زین بیگناهی و من شاکرم / بحکم خدای جهان صابرم
بیوسف چنین گفت پس آبدار / گرامی مایهٔ حلم و گنج و وقار
ترا روز راز بند و غم رستن است / ترا وقت با کام پیوستن است
که دید است شه دوش خوابی شگفت / کزان خواب هر کس شگفتی گرفت
همه فیلسوفان دانشوران / سراسیمه و عاجز بداندران
زبان سخن امروز شد کارگر / بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پیش تو ام همچو باد / که بادی تو این عجب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب / ز تعبیر این باز گوئی صواب
همی گوید ت شه که ای راستگو / تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو / همه فربه و نغز و باز و روتاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر / همه لاغر و سست و افگنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند / بخوردند شان پاک و پرداختند
جز این خوشه گندم سبز رنگ / همان هفت از دانه آگنده تنگ
بنزدیک آن هفت خوشه دگر / همه خشک و از دانه بی اثر
چه گوئی و تعبیر این خواب چیست / دل ما از این خواب بتیاب چیست
بگو تا چو کردم سبب شاه باز / چه گویم بر خسرو سرفراز
دگر آنکه شاه از تو آگه شود / همانا بگفتار تو بگرود

جواب دادن یوسف علیه السلام با آبدار و تعبیر خواب بادشاه گفتن

بخندید پس یوسف پاکدین / چنین گفت کای مرد با داد و دین
هم اکنون بر شاه شو باز گرد / بگویش که ای شاه با هوش و گرد
همان هفت گاوان که دید ست شاه / همه آنچنان فربه و تندرست
بود هفت سال برومند نغز / که باشد همه تخم را پاک مغز
که چون گندم و تخمهای دگر / که کشته شود در زمین سربسر
یکی صد بر آید ز روی قیاس / خداوند را داشت باید سپاس
همه خوشه آگنده از دانه پر / کز آن خوشه بهتر ز صد دانه در
بیاپی چنان باشد آن هفت سال / جهان از نعمت بگیرد ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش / هر آن خوشه ها را نگهدار باش
بخوشه درون دانه بگذار پاک / بجز قوت باقی نگهدار پاک
بانبار ها در نهش استوار / نگهبان محکم بهر دو بگمار
بخوشه درون دانه ماند درست / بکار آیدت چون شود پاک سست
کز آن هفت گاو نزار و نژند / بود هفت سال گران باگزند
که گر تخم کارند بی بر بود / نباشد در و دانه بی سر بود
گر انبارها پر نباشد چنین / نماند یکی جانور بر زمین
زن و مرد بسیار مرده شوند / بدین علم و عدل تو زنده شوند
چو آن هفت سال دگر بگذرد / خداوند رحمت فرو گسترد
بیاید یکی سال با آفرین / ز توفیق دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز سختی و رنج / ز داید فزاید ترا نیز گنج
دران سال باران بی مر بود / درخت و زمین هر دو پر بر بود
همه مردم از دانه حیران کنند / وز انگور زخم فراوان کنند

آمدن آبدار نزد بادشاه و آنچه تعبیر از یوسف شنیده بود بیان نمودن بادشاه خوش شده همان آبدار را برای خلاص یوسف فرستاد

بشه گفت زایشان که دید و شنید / دل شاه گفتی ز تن بر دمید
بماند به هر دو دران داستان / بفرمود پس شاه روشن روان
همان آبدار خردمند را / همان مایهٔ نیک و پند را
که شو نزد و بردار از دیده تخت / تو بیرونش ده از بند زیبی و بخت
نبیرو و من آرش که من جهان / انده و به پیام زکار آگهان
شد آن آبدار بر شهر بند شاد / ز بند گران پای یوسف گشاد

چو بر داشتش بند سنگین ز پای — بدو گفت برخیز نزد شه آی
اگر شاه آرزومند دیدار تست — ابر بسیار نعمت خریدار تست

نکو گشته خواهد شه کار تو — همه بیگمان گل شود خار تو
بدو گفت یوسف که شو نزد شاه — بگویش ز گفت من بیگناه
گرامی دادگر شاه فیروزه روز — جهاندار و دولت پناه بزرگ
ترا شادی و شادکامی بهست — شود هوش هر کس هزیدار تو
مرا گوش سوی زبان تو هست — نه آگاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سال است کز پیش — که پرهیز کردیم ما از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار — ور آید به کینم جهان سر بسر
زنان همه مصر گرد آمدند — ببستند تا یافتم بند و قید
بدادند بر من گواهی دروغ — هزاران غم و بند و زندان رسید
زنان را بخوان دستهاشان ببین — همه دستهاشان بریده چراست
کف و دست ایشان گواهی بهست — خدای من از کیدشان آگه است
اگر شاه را رای باشد یکی — کف و دستهاشان همی بنگرد
بپرسد کز ایشان چه بود آن بلا — نه آگاه باشد ز کار چنین
بیابد هم اندر زمان آبدار — ز یوسف که بد قبله راستان
از آغاز و انجامش آگه شود — بدان انجمن بر سر انداختند
که هر کس که در مصر بود است زن — کشان بود مجروح کفها و دست
ملک دستهاشان همه بنگرید — که از چیست چندین نشان تباه
شما را چه افتاده بود از نخست — چرا تان بدینسان پسند و خرد
که او را شما خواستاری کنید — بگویید چون کار افتاد بن
اگر راست گویید با من سخن — دهم پشتتان را به شمشیر خم
تمامی زنی را به مصر اندرون — سوی راستی راه بشتافتند
بیک جای سوی شاه کردند روی — زنان همه حاش لله گوی
بیکبارگی پادشا گفتند ما — ز یوسف ندیدیم هرگز خطا
ندانیم بر یوسف از بد اثر — نه آتش نه آب و نه باد و ...

پیغام فرستادن یوسف علیه السلام نزد پادشاه بدست آبدار

فلک را بر اختر توی دلفروز — خداوند مصری و شاه بزرگ
بهر کام نامت رسیده است دست — کند هر کس آهنگ دیدار تو
دلم بسته رای و فرمان تست — ولیکن ز حال من بیگناه
که پایم همی گرد از بند رست — گناهم جز این نیست ای پادشاه
که ترسیدم از داور کردگار — چو از دام ابلیس کردم حذر
مرا بیگنه پاک دشمن شدند — مرا با زلیخا به مکر و به کید
سخنشان چو خورشید با فروغ — عزیز آن گواهی از ایشان شنید
که با من چه کردند ای پاکدین — چه بود آن ستم ناروا آن ز چه بود
سوی راستی رهنمای منست — دل تیره شان کید را همرهست
بجویید وش کام من آید یکی — زنان همه مصر گرد آورد
چه دستان و نیرنگ و افسون بد است — کز ایشان بپرسد که شاه زمین
بگفت این سخنهای بر شهریار — ملک را شگفت آمد این داستان
دل پاک بیدار ازان ره نبود — که بر یوسف آن کیدها ساختند
بکاخ ملک در شده انجمن — زلیخا و چندان زن بت پرست
نشان بریدن سراسر بدید — بپرسید از ایشان جهاندار شاه
دل بدگمان تان چه نیرنگ جست — چه فعل بد است این و آیین بد
بد بنگویید تا هوشیاری کنید — میان زلیخا و یوسف سخن
عفوتان کنم کردهای کهن — دگر در سخن تان بود بیش و کم
مگر گشته افگنده خوار و نگون — زنان چون ملک را چنان یافتند

جواب دادن زنان مصر به پادشاه و اظهار کردن پاکی حضرت یوسف علیه السلام

ندانیم ازو جز به نیکی خبر — فرشته است یوسف ز هر عیب پاک

زلیخا برو داشت بسیار میل / بیدار عشق یوسف دلش خاو ویل
بگفتار او یوسف از ره نشد / بفرمان ابلیس همره نشد
چو او راز یوسف نشد روی کام / درآورد ما را بحیلت بدام
نمودش بما روی آن دلفریب / ز ما نیز بستد قرار و شکیب
غرض آن چو او را بد ایشان کنش / که از ما نباشد بر او سرزنش
نگهدار او ما بریدیم دست / که یوسف دل و دست ما نیز خست
زنی نیست از ما درین انجمن / که عرضش نکه دیدم آن روز من
اگر یوسف آیین ما داشتی / که تخم هوا او و هوا کاشتی
نبودی کس از ما که ناچار جان / نگشتی بر او عاشق مهربان
ولی یوسف از این سر آن نداشت / بدل در بجز بیم یزدان نداشت
گواهی چنین است نزدیک ما / نهان چه پیشت ز داد گر پادشا
شه راستی جوی پاکیزه تن / چو بشنید گفتار آن انجمن
دگر باز لیخا سخن گفت نیز / که ای بانوی مصر و جفت عزیز
چگوئی کز این داستان نیست راست / و با این سخنهای باد و هواست
بگو آنچه رفت و ببینیم بیش نیز

اظهار ساختن زلیخا پیش پادشاه سرگذشت خود

چنین گفت با شاه جفت عزیز
که تا کنون راز گشت آشکار / سخنهای باطل نباید بکار
نه افزون سخن گفت خواهم نه کاست / بگویم بدانسان که رفتست راست
گنه نیست کس را درین گفتگوی / گناهی که من کردم از من بجوی
به پیوسته یوسف من آراستم / من او را بمهر و هوا خواستم
چنین دان که هست اندرین داستان / چراغ جهان یوسف از راستان
بانکار کردن نرانم سخن / بجز راستی را نجستم ز بن
اگر نیز یوسف کنون غایب است / سخنهای من مر ورا ناسب است
بگویم سر گنج نهان آشکار / نیارم خیانت پس این بکار
که مر خائنان را یکایک خدای / هدایت نه بخشد بهر دو سرای
نیم هم امید از خدای کریم / که هست ایزد من غفور و رحیم
همانا که آخر نه بخشایدم / وزین بند دشوار بگشایدم
بگفت این و بگریست در کار خویش / که کج دید گفتار و رفتار خویش
سیه روی شد در میان گروه / نتیجه گشتش از آن جاه و شکوه
هر آنکو دهد دل بچنگال دیو / نیابد بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود / پشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید آن سخنهای راست / دلش را ازین داستان خشم خاست
زنان او و بر این گفته براند / ز بس آب آزرم ایشان نماند
گسسته شد آن رشته کام شان / سترده شد از نامها نامشان
زلیخا که با دشمنی بود پارسا / نه پیوسته باشد بر شاه پادشا
درش پیشه ناپارسائی بود / هلاکش بهر پادشاهی بود
پدر بیش لیخا برآمد ستیز / از آزرم و از خشم شه جان نریز
مبادا کسی اندر جهان هیچگاه / که خرسند باشد بجفت تباه
شنیدم که زان پس عزیز ذلیل / بشد جفت با یک کثیر و قلیل
یکی گوشه بگرفت تا گاه مرگ / نه سامان بدش هیچ پیدا نه برگ
زنی چون زلیخا بمصر اندرون / نهانی شد از پیش و نامد برون
خود و یک پرستار شد ناپدید / نهان شد بمصر از همه کس برید
همی بود با عشق یوسف بهم / شب و روز در محنت و درد و غم
چو شد شاه فارغ ز کار عزیز / تبه شد از روزگار عزیز
بسامان یوسف بپیوسته دل / درآیین به آرام او بسته دل
کز آن رستها کز او وی شنید / نه از کس شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شده کامیاب / همی آمدش همچو تشنه به آب
چنین گفت آنگاه ملک در زمان / بگردن فرازان فرخ نشان
که یوسف بسی زار از آن جای تنگ / که افتاد بسیارش آنجا درنگ
ببایدت شدن با بزرگان خاص / ورا دادن از بند و زندان خلاص

که شایسته من چو تو نیست کس / من اورا به تنگی دهم دسترس
مرا ورا کنم خاصه زان خویش / به دستش نهم جمله فرمان خویش

بیرون آوردن یوسف را از زندان

بفرمود پس دادگر شهریار / بسیچیدن آیین آن روزگار

ز هر گونه تشریف با کردنش / ز زندان بگردون بیاوردنش
بهم اندرون اندران روزگار / چنان رفته بد عادت شهریار
که هر چون کسی را بخواندی نواخت / چو گردنکشان نزد خود پایه ساخت
یکی نغز گردون بپیراسته / بفرش و بدیبا بیاراسته
بدو بر نشاندی و پیرامن آن / کشند گاو گردون کشان از زنان
بگردون بر از بادشاهش ببرند / بچشم بزرگی در او بنگرند
ببردند گردون تشریف شاه / سوی پاک تن یوسف دین پناه
بیاراستندش ز سر تا بپای / فرازنده جامه دلکشای
بگردون نشاندند او را چو ماه / فرازش بسر بر خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه / همه فیلسوفان بادستگاه
بهم اندرون هر که بد مرد و زن / برون گشته از خرمی انجمن
همه زر و گوهر برانگیختند / از آن خرمی بر سرش ریختند
همه خلق شان دیده نظاره بود / همه دستها شان با نثار بود
بر شاه بردند پیرا چنین / ز چهرش منور زمان و زمین
ملک چون ورا دید بر درج زر / که آن را اندازه بود و نه مر
یکی شخص دید که اندر جهان / ندید چشم وی دیده هر که جهان
چنان شادمان شد بر شهریار / که گفتی دو جان یافت از کردگار

سخن گفتن پادشاه با یوسف علیه السلام

نخستین که با وی سخن گفت شاه / چنین گفت کای یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را نگین / همیدون بملک من اندر زمین
گرامی تری بر من از جان من / بر تو نیست پیدا و پنهان من
ترا نیست آیین این روزگار / نداری با ورنگ و فرهنگ بار
ز داد و ز دانش سرشته توئی / مگر آسمان را فرشته توئی
چنان با تو ام گشته پیوسته مهر / که از تو نتابم شب و روز چهر
اگر تخت خواهی زمین و درم / هم اکنون مر او را بیاورم
چه خواهی اکنون ای نیک حاجت / که کار جهان گشایی تو نیست

پاسخ دادن یوسف پادشاه مصر را

چنین داد یوسف ملک را جواب / که ای از تو بنیاد دشمن خراب

مرا دل بشغل جهان بند نیست / کم و بیش عالم بر من یکیست
مرا چند پرستیدن کردگار / بباید همی از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک رنج و بدیست / سر انجام کار اندرو نیکوی نیست
بلی گر همی باشدت رای آن / که باشم ترا کهترین مهتر آن
کم و بیش های تو دارم نگاه / بروا همی باشدت سال و ماه
مرا بر همه گنجهای زمین / نگهبان کن ای شاه با داد و دین
که گر یاوری یابم از کردگار / بوم گنجهای ترا گوشدار
کز این شهر را چون شود دل ز گنج / بیارد سوی ملک او دست رنج
ملک را بود گنج انباشته / ز دیبا و دینار واز خواسته
کز امسال تا هفت سال دگر / بود تحفه های جهان بارور
چو آن هفت گاو چنان شد درست / که دیدی بخواب خوش ای شه درست
ولیکن از آن پس بود هفت سال / جهانی بود ناخوش و تنگ حال
چنان هفت گاو ضعیف و نزار / که هر جا کسی را نیابد بکار
شد آن چو که این هفت سال تخت / بیارد بدست و بدارد درست
کز آن پس همان هفت سال دگر / از آن هفت تا دل بیارم بجا
نبیند کس از گاه سختی بجا / نیابد دل کس نهیب نیاز
طلبگار گندم شوند از به بیت / بد آنچه بیفزود جهان داور است
بدینجا بیابد کس هنجار / از آن نعمت و گنج و هر گونه بار

کند بر تو رحمت جهان آفرین
رساند ترا سوی خلد برین
هم اندر زمان کرد وی را عزیز
بدو داد فرمان و جاهی عزیز
همان خسروی تخت و ایوان و کاخ
همان پایه و دستگاه فراخ
همان لشکر و گنج آراسته
همان زینت و نعمت و خواسته
همان ساخته جای زیبا سرای
بزرین کمرهای رومی قبای
همان راه و منظر کنیزان که نیز
چو ایشان نبد هیچ کس را کنیز
همان حاجبان و دبیران همان
دبیران همان و نقیبان همان
همان شهرها و نواحی همه
همان ملک معمور با آن همه
همان مهر و انگشتری و قلم
که عالم بدانرا امید و خرم
زلیخای تنها نبد در میان
ولی بود ملکش سراسر جهان
جز این هفتصد بار رومی کلید
کزانسان که کس دید و کس نشنید
ازان هر کلیدی یکی گنج را
بران گنج دیده بسی رنج را
بیوسف چنین گفت من زین سپس
ترا دانم از خویش و پیوند بس
وزیر و همه هوش و رای هم بتو
مشیر و همه رازدار هم بتو
کلید در گنج و فرمان ملک
سپردم بتو پاک سامان ملک
تو دانی بد و نیک و زیان و رد
تو دانی غم و شادی و کم و بیش
بخوان تا بیاید به بند و کشای
توی ملک امروز را کدخدای
بگفتار و کردار تو ایمنم
وجود تو ای دادگستر بسم
چو این پایه و دستگه ساختش
فرستاد و بر تخت بنشاختش
بیوسف شد آراسته تخت عاج
جز او کس نبد در خور تخت و تاج
بدان تخت آن ماه بیچون سپهر
فروزان ازان چهر یوسف چو مهر
بزرگان آن مملکت سر بسر
بفرمان بری بسته پیشش کمر
چنین است تقدیر یزدان خدای
زمانی دل دیده را برگشای
چنین گفت یوسف نبی الهدا
که یزدان همی گویدت در لقا
کرا چو حکم نگین یوسف بسی
چنین در زمین نیست دیگر کسی
بود هر سحرگاهی و کاهش بود
مراد دل ما تماشاش بود
همیشه خدای جهان را پرست
که درمانده را لنگر پشت و دست

آغاز دعوت کردن یوسف علیه السلام و تدبیر بند و بست نمودن در مصر

شنیدم که یوسف بحکم عزیز
چو بنشست بر تخت عاج عزیز
نخست آفرینهای داور کرد
مر او را تحیات بسیار کرد
چنین گفت کای خالق ماه و مهر
پدید آوریدی زمین و سپهر
تو دانی زنا چیز چیز آفرید
هم از تو شود چیزها ناپدید
سپاس تو ای داور پاک
که بر تخت عاجم نشاندی ز خاک
کس از سر این حکمت آگاه نیست
درین پرده مخلوق را راه نیست
به بخشیدی اکنون تو انعام خویش
به بخشم کنون شکر انعام بیش
بیاد تو ای داور دادگر
بجز شکر یزدان ندانم دگر
همی کرد پیوسته شکر و سپاس
بانعام آن خالق باسپاس
چو بگذارد شکر جهان آفرین
زبان و دل یوسف پاکدین
بمصر اندرون بود زندان چهار
بهر یک درون مردم بیشمار
بیک جایگه دست شان باز داشت
همه کار ایشان بیزدان گذاشت
خناک جنگ آن یوسف نیکخو
که هر بستگانرا باندر ببند
جز این آن چراغ و ستون نبی
همان روز محمود کردن ندی
که خرد و بزرگ و زنان مرد را
نوا پیشه شان کس نبد ارند پاک
همه بر سر کار و سامان خویش
بجویید آیین آسان خویش
کرا پیشه داد است بنیاد نیست
زبیداد شاه جهان شاد نیست
هر آنکس که او داد خواهد ز شاه
در پادشا هست گو دادخواه
چو این کرده بیداد آن بد نژاد
زهر ناحیه کاروانی که بود
باندرز شان گوش باید سخت
باندرز خورسم شود نیکبخت
ازان عامیان هیچ آنرا نخواست
سخن زین بیفزود شان هم بکار

قوی کردشان دست بازو و داد
بیفزودشان ربح با گنج و کاد
ز یوسف جهان جمله خشنود گشت
زبان همه مصریان سود گشت

زبانها همه شد ستایش گرش
روانها همه شد ستایش گرش
وز آن پس همه کاردانان بخواند
ازین پیشه ناخوانده کس نماند

ازین کار گل پیشه مرد هزار
عمارت بکردند بسیار کار
هر استاد را مزد و در مزد ده
که جایک ببندی برابر ده

درم دادشان مزد یکسر نخست
بدان تا بناشد در کار سست
چو بر گل گران بد بسی بخشش کرد
یکی سنگ رخسارشان خشت کرد

ز هر اوستادی یکی خانه خواست
درازی و پهناش صد گام راست
بلندیش پنجاه گز پهنش و کم
اساسش قوی همچو کوه رخم

درش محکم و بنیادها استوار
چنان کش تو اندر دل بود خواست
گرفتند کاری گران کار پیش
نرفت اندران کار شش ماه بیش

هزار دگر بود خود ساخته
ز کار دگر نغز پرداخته
وز آن پس شه و روز زر و سیم کرد
چنین باشد آنکو بود نیکمرد

همه روز بودی شه آنجا بپای
ببند همه یک و انباران کار
شب تیره تا روز بودی بپای
گرفته عبادت ز بهر خدای

شدی کار یوسف جز این روز و شب
بجز بر صلاح نجنبید لب
ازو شاه خشنود و دعای بکام
بنیکی پراکنده در دهر نام

چو آمد ز بنهای گشته به بر
دل آدمی خیره شد سر بسر
که اندازه آن ندانست کس
بجز آفریننده خلق و بس

دل یوسف آیین برای آورید
ره کردگاری بجای آورید
از آن بیکران غلها برگرفت
یکی خوشه ضایع نکرد ای شگفت

از آن قسمت کشتن و قسم خورد
هم اندر زبان هر دو در آتش بکرد
دگر هر چه بد فضله برداشتن
بانبارها در بینباشتن

بسی خوشه درون بود گندم پدید
نه با کس شد از هم بدینسان نهفت
شنیدم که آن خانه هر ده هزار
شد آگنده از خوشه دانه دار

بسختی شد آگنده هر دو جهان
که سوزن نسفتی هزار آسیان
دگر سال ترتیب او بد همین
امیدش بیزدان جان آفرین

همان گل گران از نو باده داد
همه خانها کرد و خوشه نهاد
چنین بود آیین او هفت سال
همایون ترش بد ز هر ماه و حال

همان سال هفتم ز بس خرمی
نگنجید گنجش همی در زمی

رفتن بادشاه نزد بت برای پرستش نمودن و آمدن یوسف آنجا و دعا کردن یوسف بدرگاه باریتعالی تا این گمراه را راه آرد و قبول شدن دعای یوسف و آمدن سروش غیبی مژده دادن که دین اسلام را برین بادشاه عرض نما که از معجزهٔ نبوت تو مسلمان خواهد شد و مسلمان شدن بادشاه با جماعه مردمان

که چون یوسف پیمبر پاک رای
بدست آر او را یکی کدخدای

بجز کدخدائی و فرزانگی
خردمندی و علم و مردانگی
جز آن ساز و آرایش خسروی
جز آن حسن و آن زیبت و نیکوی

جز آن رسم بتهای رای صواب
جز آن دین پرستی و نغزی جواب
بنزدیک بت شد سبک شهریار
بایستاد چون مردم هوشیار

به پیش بت اید پرستش گرفت
بدانسان که در دل بماند شگفت
مراد و امید است چندان سپاس
کز ایشان شدش چند دل حق شناس

همی گفت کای داور داد من
خدای من اینست و فریاد من
باندازه ریگ دریا درود
ترا شکر یا آفرین و درود

[illegible] پارسا
ز تو [illegible]
بدینسان [illegible] ساخت شه کار ان
همی کرد شکر بت بی زبان

زمین را همین رفت پیشش بروی   همی سود کافور و مشک اندر وی
برب بسجده درون بد سرش   چو ابدال پیشین جهان پاورش
ز درگاهت این بنده را رانده   بچنگال دیو اندرش داده
بدل همی گفت یوسف چنین   همیکرد رحمت جهان آفرین
بر دادگر یوسف آن نشست   دل او دانست خویش یاری نیست
چنین دان که این بت خدای نیست   بهر نیک پیسه بهانی نیست
که هیچ من از بد نگه داشتست   بجز تو کس از انهم داشتست
دلم با تو بیچون در آمیختست   که گوئی در دهر تو ریختست
تن خویشتن را به پیوست زود   ز یزدان سلام آورید و درود
که اسلام و ایمان پذیرد ز تو   طریق پدر یاد گیرد ز تو
ترا گشت مهر نبوت درست   شنود بنده آن هر منت پاک سست
بسر اندرون شکر دادار کرد   ثنای فراوان در اسرار کرد
بدو گفت کای پر هنر شهریار   دهی دل بدین داستان نگار
تو ای شه بدین دانش و هوش و رای   خرد را دل پاک تو کدخدای
دو پایت روانست گیرد دو دست   همت هست بر جان تن هم نشست
به تن در دولت هست اندیشه ور   که از هفتمین چرخ گوید خبر
تو با اینهمه آلت ساخته   چنین بخرد و شاه البسه پرداخته
یکی سنگ بی آلت و بی روان   نه چشمست و نه گوش و نه زبان
تو چون بنده باشی به پیشش بپای   سجودش بری خوانی او را خدای
خدائی که هر دم نگوشش کنی   بخواری بروش بیرون افگنی
خدائی کگر تخت بختش کنی   بهر گوشه یک تخت از و بفگنی
بدان شهریارا که یزدان تو   پدید آوریده تن و جان تو
تن و جان و عقل روان آفرید   زمین اختر و آسمان آفرید
چو امر خدائی سمع کرد شاه   بجنبید و برا دل از جایگاه
بدان کردگاری که یزدان نیست   نگار زنده صورت و جان نیست

قضا را در آمد رسول سپهی   نهید باد ستارا از وی گهی
چو یوسف چنان دید با خویشتن   چنین گفت کای داور ذوالمنن
بنخشای و این فال ازو دور کن   دلش را برحمت پر از نور کن
چو شد شاه ازان کار پرداخته   بیامد بر پیش بت ساخته
به پیشش چنین گفت کای سرفراز   بگویم کنون با تو پوشیده راز
پرستش همیکردمش این زمان   سپاسی شکر کردهم و رایگان
همه چیز و ملک من از رای تست   سر بخت نیکان ته پای تست
درین بود آن شاه با داد و دین   که آمد سروش از جهان آفرین
بدو گفت یزدان جبار فرد   بدین بنده اندر ازل حکم کرد
که چون او بدست تو سلام یافت   و زین بهره جانش آرام یافت
بگفت این و از دیده شد ناپدید   دل یوسف از خرمی بر دمید
وزان پس یکی گوشه کرد و رو   بفرمان جان پرور داد جو
بگوش دلت بود از من سخن   اگر خواهی شنیدن یکی گفت من
یکی قامتی داری آراسته   بدین گونه چالاک برخاسته
سرت را دو چشم و دو گوش و زبان   دماغست و بینی و نطق و روان
بد و نیک عالم بدانی همی   بهر سخت و سست توانی همی
اصابت نداری که دانی درست   کز این بت نداند که یزدان نیست
نه جنبد نه گوید نه ورزد سخن   تراشیده سنگیست نو یا کهن
خدائی که او را تو پرداختی   تو او را تراشیدی و ساختی
بماند چنان بر نخیزد ز جای   چگونه توان خواند او را خدای
نشست آید از وی ترا و نه سخت   نباشد خدای چنین شوربخت
یکی کردگارست کش یار نیست   جز او را خدائی سزاوار نیست
همه چیز را او آن و پادشاست   همه شکر گیتی مر او را سزاست
ز یوسف چو بشنید [illegible] درزبان   که ای پاک چون عقل و [illegible] جان
کرامن نگوئی تو آئین خویش   نهاده هر دو دانش و دین خویش

زدوده همی کرداری سرشت نهاد | در آغاز کار تو چون اوفتاد
بوی گفت یوسف که ای پرهنر | سخن گفت چون بنده داد گر

پدر بر پدر بر که دارم نیا | همه بسته دارند بند رضا
همه بنده ایزد داورند | ولیکن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من بر من آمد ستم | که بفروختندم بهژده درم
من از پشت یعقوب پیغمبرم | از آن تخم پیوسته شد گوهرم

چنان دان که یعقوب اسحق و او | که پیغمبری راست داد و داد
ذبیح الله آن پدر پیغمبران | پسندیده داور داوران

براهیم کش خواند یزدان خلیل | فرستاد نزدش همی جبرئیل
نبیره براهیم پیغمبرم | پرستنده خالق اکبرم

خدای خدایان خدای منست | سوی راستی رهنمای منست
مرا و را شناسم خداوند بس | جز او نیست یزدان فریادرس

ترا نیز خواهم که بشناسیش | بتابی دل از راه و از آیینش
که چون شد دلت نیز یزدان شناس | پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رهایی و جای بهشت | نکو دسته یابی اندر بهشت
ز یوسف ملک چون بدینسان شنید | ز یزدان دلش را محبت رسید

روان را بطاعت بیاراستش | بنور محبت دل آراستش
هدایت رسیدش ز نزد خدای | سبک داد فرمان شه نیکرای

ندا کرد اندر همه بر زمی | که هر دی مبادا ازین باز می
که تا یدیهم اکنون بمیدان شاه | چه خاص و چه عام و چه خیل سپاه

که شد راه حق نی فراز آمدست | بگفتارش آن را بنیاز آمدست
منادی برآمد که شد مرد و زن | بمیدان شاه اندرون انجمن

ملک آمد و تخت زرین نهاد | برافراز آن تخت بنشست شاد
رسول خدا یوسف دادگر | نشاندش برافراز تخت دگر

همه مردم مصری بمیدان شاه | نهاده همه دل بفرمان شاه
نهاده همه گوش تا شهریار | چه گوید سخن چون کند آشکار

پس آنگه شه از تخت بر پای خاست | بیاستاد و دل کرد یکبار راست
چنین گفت کای مردم مصر پاک | ز یزدان بترسید و دارید باک

که من نیز ترسیدم از دادگر | بجستم ز بند ضلالت دگر
پرستیدن بت نه دین منست | که این رای و آیین آهرمنست

بت از سنگ و از چوب پیراستست | بدین صورتش مردم آراستست
هر آن چیز کو کرده باشد بدست | خدائی نباید بر آن چیز بست

خدا آن بود کو مرا آفرید | نه آن کو بپا از من آید پدید
خدای که منش آفریننده ام | چرا صنعت خویش را بنده ام

خطا بود دانستن دین ما | نبد راست رفتار و آیین ما
من از بت پرستی بریدم هوا | وزین پس ندارم بر دم روا

خدای من اکنون یکی داورست | که بسیار و ریاتیم و هی داورست
خدائی که ارض و نبات آفرید | بقدرت حیات و ممات آفرید

تن و جان بیکی همی بسته کرد | شب و روز یاد رهیم ایستاد کرد
رسولان برانگیخت اندر زمین | بدان تا نگروند آن دین

همانا که شنیدتان گوش سر | نه فرزانگان جهان را خبر
براهیم کو بد خلیل خدای | بیزدان همی هادی و رهنمای

پسر داشت اسحاق فرخ نژاد | که پیرامنش دین بگسترده داد
پیمبر بد و هم پیمبر نسب | روانش پرستنده دین رب

وز اسحاق یعقوب آزاده زاد | که تاج شرف بر سر دین نهاد
رسول خدا است و بنیاد دین | سر رحمت بیکران آفرین

ز یعقوب ایک خلف نزد تا | که بر پارسائی دلش بد و شاد
هنرمند یوسف که بر ماه و بود | ز بخشش فضل دارد بحسن نمود

زلیخای پیشتر با هم او بنده بود | بلی بنده آفریننده بود
نبد آگه از حال وحی هیچکس | ز گیتی بمن گفتش این راز و بس

بچشم سر و دل نکو بنگرید خرد را هم اندیشه گسترید
همیدون همه راستی و وفات جمال و کمال و بها و صفات
به پاکی و پرهیزگاری و دین سرشتست همتای وی بر زمین
ور اعجازت هست و علم و بیان بهر چونکه خواهد بباشد چنان
بحجت بمعجز و علم و حسن و صواب خدایش بداد ست تعبیر خواب
کسی کو که چندین هنر بهرست گواهی دهم من که پیغمبرست
مرادین فرخ کنون دین اوست ره و رسم و آئینم آئین اوست
شما را اگر هم مرادست بخت بر نیکیتان داده خواهد درخت
در آئید یکسر بدین خدای که تا نیک بودتان بفردوس جای
چو این داستان گفته شد شهریار نظر کرد یزدان پروردگار
بدلهای آن خلق و چندان سپاه همه بت پرست و همه پر گناه
بیک روز بت چهره برتافتند سوی دین داور شتافتند
گوائی بدادند پاک انجمن ++ سپاه و رعیت چه مرد و چه زن
که جان آفرین و توانا یکیست که مانند و انباز و همتاش نیست
به پیغمبری یوسف دادگر + گواهی بدادند سر تا بسر
دو دیدند و بتها شکستند پاک فگندند شان سرنگون سوی خاک
بت و بت پرستی سراسر همه بود هیچ و عصیان برابر همه
بتوفیق دادآور ذوالمنن بگسترد دین در دل مرد و زن
شنیدم که آن روز سی صد هزار زن و مرد را گشت دین استوار
بجز آن زلیخای اندوه زده بدان غمزده جان ماتم زده
به تنها همه او بد که کافر بماند سراسیمه پیدا ز داور بماند
دگر هر که بد پاک مومن شدند ز دوزخ بجان و تن ایمن شدند
عنایت بدو باشد و دلگشای بجائی که باشد ز نزد خدای
خدایا خدائی ترا در خورست که از جرم ما رحمت افزون ترست
از آدم درون تا بحشر گناه ببخشی بیک رحمت ای دادخواه
همی تا جهانست گردان سپهر همی تا فرشتان بود ماه و مهر
زمانندگی باد و فرمان بری ترا رافت و رحمت و یاوری

در صفت سال قحط

چنین خواندم از نامه باستان چنین آگهی دارم از راستان
که چون سال قحط اندر آمد بمصر ز هر گوشه تنگی در آمد بمصر
نبد خوردنی شان ز بیش و ز کم گسستی همی خواست از خلق دم
سی غله را بود صد مشتری برابر بیک من زر جعفری
نهادند سر سوی یوسف گروه زر و سیم کردند خرمن چو کوه
خریدار بد هر که بد آدمین وران کشور و آن بلاد و زمین
فروشنده تنها همو بود و بس سوی طعمه خلق از دست رس
دگر سال بردند یاقوت و در ز گوهر یکی کاخ کردند پر
دگر سال دیبا و فرش و قصب که از دیدنش دل بماند عجب
بسال چهارم صباح و مسای ز هر گونه ملک شادی فزای
به پنجم نماندش بکس چیز هیچ همان قحط بود و همان تاب و پیچ
فروختند چندانکه بد مرد و زن سراسر به یوسف تن خویشتن
بمصر اندرون هر چه بد مردم شهر مر او را پرستار و بنده شدند
بدان تا یکی توشه اندوختند تن خویشتن پاک بفروختند
هر آنکس که اندیشه جان بود همه چیز بخز ندا نزدان بود

وفات یافتن پادشاه مصر و یوسف را ولیعهد ساختن

چو سال دوم شد شنیدم که شاه بیفتاد و بیمار گشت و تباه
شه مصر خرسطوس نالنده شد ز نالیدگی فرشش افگنده شد
رسید اندر و امر یزدان پاک همی خواست رفت از تنش جان پاک
به بالین شه یوسف دین پرست گرفته بدست اندرون شاه دست
بلند و بگفت ای مایه راستی خرد را بدانش بیاراستی
جهان را توئی اختر ارجمند نباید بدو رنج تو هرگز گزند

مرا تا توان اندر سر آیدی   بجای آمدم توده ایزدی
تو شمع دانش بیفروختیم   ز دست مسلمانی اندوختیم
بمن بر همایون بدی چون هما   هر کام من از تو آمد بجای
درست از تو شد کیش و ایمان من   ز دور رخ تو رسته شد جان من
بدیدم ز تو جز همه نیکوئی   مرا پایه نیکو نهادی توئی
هر آنچه از تو دیدم من از کبریای   همی بد نخواهم به پیش خدای
گرفتم ره این یک نخواهم شدن   نماندستم اینجا امید سخن
پس از من تو فیروز و بهروز باش   همیدون همه نیکی اندوز باش
زمین ملک بپذیر و هم تخت و سر   ندارم جز این یادگاری دگر
ترا دادم این ملک از غور درست   وزو بر بخور خرم و تندرست
سپه را گرامی و بایسته دار   بملک اندرون مرد شایسته دار
تو محتاج اندرز با خود منه   که خود تخم نیکی کشی بد نه
تو به دانی از من نگهداشتن   بکار آنچه باید همی کاشتن
شنیدند گردان لشکر همه   سخنهای آن پادشاه رمه
بپوسید پس چهره یوسف بمهر   نهادش بدان چهره پرنور چهر
ولیعهد خود کرد و ویرا بداد   پس آنگه ز تن جان شیرین بداد
چنین است فرجام کار جهان   نباشد خردمند یار جهان
جهان گر یکی را بگردون برد   هم آخر بخاکش فرو افکند
بد و نیک را زیستش آخر است   بچشمش خداوند و بنده یکیست
ترا تا بود در تن جان بجای   حذر کن ز بد سوی نیکی گرای
شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه   به کیوان برافراشت سر بر کلاه

در بیان پادشاهی یوسف علیه السلام گوید

شد آن پادشاهی مراو را درست   دل و گردن اهرمن گشت سست
بجا آمدان وعده کردگار   برآمد گل سرخش از نوک خار
بفال همایون و تأیید فر   بپا برنشست از بر تخت زر
به فرخندگی تاج بر سر نهاد   همه اندرون داد را داد داد
کس آنگه نخواندش جز او را عزیز   خداوند کردش بدان سان عزیز
یکی بارگاه اندش نوا با خدای   لبان برگشاد بر بن گلستای
نیفزود چشمش یکی از هزار   جهاندار روزی ده کردگار
ز خوبی جهان گشت پیرایه‌ور   که بر صبح فردوس بر چشم ورو
هر آنگه که بر بارگاه آمدی   رخ روشنش زیب صبح بدی
بدان تا دل کس نگردد تباه   ز دیدار پیغمبر دین پناه
چو داد ایزد او را چنان دستگاه   بشاهی بسر بر نهادش کلاه
[illegible]   [illegible]
همی کرد شکر جهان آفرین   همی خواند بر کردگار آفرین
[illegible]   [illegible]
همیداشت مر مصریان را نکو   زن و مرد خشنود بودند ازو
یکی قبه پرداخت اندر سرای   چو دولت نکو چون خرد جانفزای
بجاهی درش پایه بر ماه بر   چو ارژنگ مانی همه پر صور
چو آن قبه را کار شد با نظام   در آن قبه دادگه کرد نام
بدان قبه در تخت زرین نهاد   بدان خسروی تخت بنشست شاد
در داد بگشاد بر دادخواه   نشد خالی از داد بیگاه و گاه
ازو در جهان آگهی گسترید   شد آیینش از هفت کشور پدید
ولیکن بران قحط و آن سال تنگ   دل هر کسی بد بکام نهنگ
جهان سر نهادند سوی عزیز   بسی آوریدند هر گونه چیز
همی داد مر خوردشان خوار و بار   نکوئی همی کرد بیش از شمار
ششم سال مردم شدند از نیاز   نه زر و یاقوت و چیزی دگر
نیایش نمودند و گفتند باز   گرامی شه پیغمبر سرفراز
بدین پنج سال اندرون حال ما   نه ما رفته نه حال ماند و نه مال
چو از پا شده هر چه اندوختیم   تن و جان بتو نیز بفروختیم

گروه کنون بندگان توایم ... اگرچه نزیبد که آن تو ایم
ششم سال آن نیست زیبال نیز ... پس از جان و از تن نداریم چیز
یکی چاره ساز با بندگان ... بدینسان نداری سرافگندگان
فروماند یوسف درین یکزمان ... همی گفت با خویشتن در نهان
کز انبار باشد و بهره تهی ... ندارند خلق جهان آگهی
ز هر گوشه آید همی هر زمان ... بامید غله یکی کاروان
اگر مصریان را کنم برگ راست ... شود خوار و بار همه زود کاست
چو آید ز شهری گروهی غریب ... مگر شان نباشد ز دانه نصیب
زمین نا امیدار رود کاروان ... بگیرد بدانم خدای جهان
دگر باز گیرم ازین انجمن ... بیک هفته بیجان شود مرد و زن
ندانم چه آیین و سامان کنم ... مر آن درد و غم را چه درمان کنم
در اندیشه بد یوسف پاکدین ... به بخشود یزدان جان آفرین
فرستاد جبریل را نزد اوی ... که شو یوسف مهربان را بگوی
که اندیشه خلق ما برنورد ... دلت را نباید کنون رنج خورد
کجا چاره رزق شان ساختیم ... دلت را ازین شغل پرداختیم
برو زین یکی بازنجای روی ... بهر تن چکیدن مردم چاره جوی
که هر کس که بیند ترا زود و دیر ... شود تا دگر روز خوشنود و سیر
بیامد شتابان جبرئیل امین ... بگفت این پیغمبر پاکدین
فرو برد یوسف همانگه سجود ... بدانکس که او را سزد مر سجود
بشکر و تحیت زبان برگشاد ... هزاران هزار آفرین کرد یاد
پس از آفرین تازه و خنده ناک ... چنین گفت کای مردم مهرپاک
بیامد سحر بامداد انجمن ... زنانی ببینید دیدار من
که سیری دهدتان بحجت خدای ... کند سیر شما بهر نعمت خدای
بگفت این و انبوه خرم شدند ... بیکبارگی فی شغل و بی غم شدند
ازو بازگشتند خوشنود و شاد ... شده فکرت آب و نان شان زیاد
دکانی بجز اندر سرای عزیز ... که بودی گه بار جای عزیز
برآورده یکسر بسنگ رخام ... ورا راه پهنا شش و هشت گام
شنیدم که هر روز چون آفتاب ... کشیدی ز رخسار تابان نقاب
بیاراستندی دکان را بفرش ... نبد هیچ شه را بدانگونه فرش
زدندی یکی تخت زرین بران ... نشستی بران یوسف کامران
یکی برقع اندر روی برداشتی ... جهان را بدیدار بنگاشتی
شدندی همه خلق مصر انجمن ... بدیدندی او را همه مرد و زن
چنان سیر گشتندی از آب و نان ... که دلشان ازین خوان و نان
بزرگا خدایا کش این قدرتست ... بمردم مر او را چنان حکمتست
عزیزا که بد یوسف پاکدین ... بنزدیک یزدان جان آفرین
که دیدار او را غذا کرده بود ... بدان آدمی را بپرورده بود

قحط افتادن در کنعان و آمدن برادران یوسف علیه السلام در مصر

خبر چنین داد ما را خبر ... که آن قحط را بود هر جا گذر
ز شام اندرون سوی کنعان کشید ... بسی خلق را رنج و سختی رسید
بکنعان چو شد کار مردم تباه ... همی جست یعقوب سامان راه
خبر یافت از مصر فرجام کار ... که آنجا توان یافتن قوت بار
که بسیار دارد ز دانه عزیز ... فروشد همی هر کسی را چیز
هم اندر زمان ده پسر را بخواند ... ز مصر و عزیز این سخن باز راند
بفرمود تا صد شتر بار دار ... بسیجیده کردند و بستند بار
ز روغن ز ریحان و کشک و خوید ... یکی کاروان ساخت آن پیر
بیهودا و شمعون و آن دیگران ... کشیدند سوی مصر با کاروان
رسیدند فرجام روزی ز راه ... بدروازه شهر با دستگاه
بدروازه برشان گذر داشتند ... سوی شهرشان هیچ نگذاشتند
که فرموده بد یوسف دین پناه ... که کس را سوی شهر ندهید راه

چو آنکه کز ایشان بجوئید باز ‌‌ ‌ بدانند شان هم نسب هم جهاز
چو دانسته باشند ایشان درست ‌ ‌ بیائید و گوئید با من نخست

بفرمانم انگاه شان دید ‌ ‌ سپاس فراوان چو ایشان شنید
چو اسباط یعقوب فرخ سیر ‌ ‌ زوادی رسیدند نزدیک در

پس پرسید زیشان یکی ترجمان ‌ ‌ که با من بگوئید نام و نشان
که ایدر کجا آمدستید باز ‌ ‌ بدیدند شتران بر چهار جهاز

بدان تا شوم نزد فرخ عزیز ‌ ‌ بگفتند کیم سخن تان بجز نیست بیش
بگفتند ما ده تن هستیم هم ‌ ‌ که اسباط یعقوب پیغمبریم

زکنعان کشیدیم رنجی جهاز ‌ ‌ که چون کار و بار است ما را نیاز
چو گفتار آن راد مردان شنید ‌ ‌ سبک بر ده با نسب یوسف [illegible]

بدو گفت کای در بر عزیز ‌ ‌ ندیدیم جهان چون تو یکتا دگر
زکنعان رسیدند ده سرفراز ‌ ‌ مران ده جوان را نشسته فراز

سخنها و آیین شان زو براست ‌ ‌ نسب شان ز یعقوب پیغمبر است
و ایشان [illegible] ‌ ‌ چه گوئی کز ایشان سوی شهر

چو یوسف شنید این سخن شاد شد ‌ ‌ روانش از اندیشه آزاد شد
چنین گفت با راهبان جوان ‌ ‌ مران قوم را کن بگفتار شاد

نوازش کن و کام ایشان بجوی ‌ ‌ ولیکن زگفتار ما این بگوی
سوی شهرشان هم کنون راه ده ‌ ‌ ولیکن بر ایشان سپاسی منه

بدروازه آمد سبک مهربان ‌ ‌ بگفتار شان خوش گشاده زبان
مران ده جوان را نوازش نمود ‌ ‌ چنان کش خداوند فرموده بود

سوی شهرشان پس زبان داد داد ‌ ‌ بشهر آمدند آن گروه سخت شاد
بمان روز بفروختند آن بها ‌ ‌ که بر جستجو [illegible]

بها بسته اند و سپردند بار ‌ ‌ بها تا سر آمد درم سی هزار
دگر روز برداشتند آن درم ‌ ‌ بدرگاه رفتند هر ده بهم

بگفتند با راهبان زخویش ‌ ‌ نمودند انجام و آغاز خویش
سبک راهبان شد به نزد عزیز ‌ ‌ بگفتش چنین حرف [illegible]

چنین گفت کای خسرو سرفراز ‌ ‌ رسیدند ده تن بدرگه فراز
ده آزاده پاک پیکر همه ‌ ‌ زیک پشت فرخ برادر همه

همی دانه خواهید رنجی خرید ‌ ‌ همه راز کردند با ما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد ‌ ‌ بدو گفت شو نزد شان باز گرد

سخنهای زیبا و خوش گفت شان ‌ ‌ مراد دل آرند و خوی شان
بجا آر فرزانه رای نکی ‌ ‌ بیار مر شان ده روان [illegible]

چو فرمان بپایید یا بید راه ‌ ‌ پدیدار ما شان بود دستگاه
بشد مرد و بسیار گرمی نمود ‌ ‌ بجا آور آنچه فرموده بود

بد آنش روانها بپرورد شان ‌ ‌ بگفتار شیرین یکی کرد شان
چنین گفت با آن ده آزاده مرد ‌ ‌ که فردا چو آتش کند لاجورد

بپایید تان هر چه کام شماست ‌ ‌ بجا آورد گو خداوند راست
برفتند هر ده جوان شادمان ‌ ‌ بیاراست شادی و شکر کام و زبان

بفرمود پس یوسف شهریار ‌ ‌ پسندیده پیغمبر کردگار
که فردا چو خورشید سر بر کشید ‌ ‌ زمین [illegible] کوه چادر کشید

چو [illegible] زرین کلاه ‌ ‌ سپیدان در آیند خیل سپاه
بد انسان که فرموده بد شهریار ‌ ‌ شد آراسته پیل و اسب و سوار

و [illegible] ‌ ‌ دو فرسنگ پیلان [illegible]
سپردند پیلان چو [illegible] ‌ ‌ شنیدم که صد پیل بودی هزار

سوار و پیاده همه نیکبخت ‌ ‌ باندازه رنگ هر یک درست
سواران و پیلان [illegible] ‌ ‌ باستاده چون کوه [illegible]

کشیده [illegible] کوه پیل ‌ ‌ دهان آن پیلان [illegible]
هم از آینه هم ز هندی درا ‌ ‌ خروش نوا رفته تا دور جای

که [illegible] بر آمد [illegible] ‌ ‌ ز پیل و سپاه هم از خواسته
بفرمود پس یوسف [illegible] شکوه ‌ ‌ که بر [illegible] هر ده بایسته گوه

بهر پرده بد محتشم صد بهای — بپیچیده کلاه و یزدی قبای
بپوشید پس با همه تاج و سیم — گه نزدیک شاهان بود و عظیم
کیانی سلبهاے زربافته — چنان هیچ جوینده نایافته
سوی قبه داد و شد نیکبخت — چو خورشید بنشست افراز تخت
کشیدند ترک سرائی زده — بدو در ویرگشتند صفها زده
جهانا نه که تر بدانجا هزار — بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان مرتبت یوسف دین پرست — بریشم و زر شهریاران نشست
فرو هشته بر قبه خرشنده روی — کز پس فتنه انگیز بد چهر اوی
ستوده ازیشان گذارد خبر

پرسش کردن یوسف اسباط را

ز گفتار گویندگان خبر

که اسباط یعقوب کان کرم — بدرگاه رفتند هر ده بهم
چو دیدند شان کاردانان گنج — نهادند شان پایه و پایگاه
چپ و راست پیل و سپاه گران — بدان سان که دل خیره ماندی در آن
بپرسید و اشباه ای خویشتن — متفرق بفولاد در روشن درون
تو گفتی زمین گشته باغ بهار — بپا یک یک خشتان بپیل سوار
شد اسباط با پیل و پیشه پیش — ز دیدار پیلان بولاد پیش
وزان پیکران کوه پیکر سیاه — که آسیب دادی بماهی و ماه
که هر یک جدا با دل خود گفت — که مانند این شاه را نیست جفت
که چندین سپه دارد و پیل مست — نه پیلند کو هست با پا و دست
ز پیلان گذشتند فرخنده کار — روان شان ز سهم و دل خیره سار
نهادند هرده قدم در سرای — سرای که بد چون بهشت خدای
ز هر هفت پرده گذشتند نیز — بقبه رسیدند نغز و عزیز
یکی شاه دیدند با تاج و فر — چو خورشید گردون و انگور زر
دران قبه او بد چو باغ بهشت — چو باغ بهشتی و دارد سرشت
صف بندگان چون بهشتی حور عین — از ایشان جهان چون بهشت برین
چو در قبه رفتند تخت فراز — بده جای بردند هر ده نماز
بر تخت رفتند هر ده جوان — ستایش گری را گشاده زبان
بسی آفرین خواندند بر جلا — بران پاک پیغمبر پادشا
عزیزی همایون فرزانه رای — بفرمود تا تخت شان کرد جای
تا اندرم بسیار بنواختشان — چو فرزانگان جایگه ساختشان
پس از روی برداشت یوسف نقاب — پدید آمد آن روی چون آفتاب
بماندند آن خیره هر ده جوان — تو گفتی برآمد خور از آسمان
ستایش گری را فزون گشت شان — ستایش اندیشه بگذشت شان
درایشان همی کرد یوسف نگاه — فرو ماند و هر ده چو ماهی آله
چو خورشیدشان یک بیک بیش تخت — ولیکن ره آشنائی نخست
بپرسیدشان پس ز فرهنگ و هنر — ز هر در سخن تا خوش گفت و گو
ز هیچ ره و رفتن ناگزیر — ز نیک و بد دهر و گردون پیر
ستایش فزودند هر ده جوان — گشادند بر آفرینها زبان
چنین داد هر یک جواب سخن — گواهی شاخ و از رنگ بیخ و بن
همه بی نوایان آدم و دست — همه یکی بازو رنگ نیست
چنین گفت یوسف که اکنون مرا — چنانست رای مراد و هوا
که آگه شوم از نهاد شما — بدانم بر و بوم و زاد شما
بدانم که تان که از تخم کیست — سفرتان بدینجا از بهر چیست
که تا کیستند این جا سیاهان بکرمن — کجا ست و کیست در اندرین
اگر گرد داین همه بدرست — شود رفته هر جا پاک و درست
بهر سه یکی تان کنم — که هیچ تان از جهان بی بهم
وگر راست گوئید همچون که هست — ز من تان مراد دل آید بدست
کسی تان کنم با همه کام دل — به هر رشن ناز و آرام دل
بگوئید این آنچه گوئید راست — اگرتان سخن نیک هستی هواست
پس آنگه زبان بر گشادند راست — سخن گستریدند بی ترس و راست

چنین یاد کردند کای شهریار — پناه جهان از بد روزگار
چنین یاوه تهمت که بر ما نهند — که از ما همه راستان گم کنند
نه زان شاخ رستست ما را درخت — که از زیر ریزیم دیهیم و تخت
به نسبت همه پاک پیغمبریم — سر دین و فرهنگ را افسریم
پدرمان ز اسحق فرخ سیر — ذبیح الله اسحق لوان دگر
براهیم آزر خلیل خدای — که در دین نیاید چو او کدخدای
نشستست بر بوم و ما از سپهر — بکنعان درست ای شه پرهنر
بسختی رسیدند مردم بسی — بکار اندرون مانده شد هر کسی
خبر یافتیم از نوای شهریار — که داری بمصر اندرون خواربار
بکنعان چو این آگهی یافتیم — سوی مصر چون باد بشتافتیم
فروختیم تا با دو اینک بهوست — کنون ما سوی دانه تشنه هست
بکنعان سوی باب گیریم راه — زبان و دل ما پر از شکر شاه
چو این گفته بودند هرده جوان — زگفتن ببستند یکسر زبان
چنین گفت یعقوب را جز شما — نبودست فرزند فرخ لقا
پسر داشت یعقوب جز ما یکی — که چون او نبود و نه هست اندکی
یکی سرو سیراب و ماه تمام — سرنامهٔ حسن یوسف بنام
پدر رفته بر چهر وی بود سخت — بدیدار او فرخش بود بخت
نبد در جهان کس چو او دیگرش — بد از جان شیرین گرامی ترش
به هیچ آدمی استوارش نبود — شب و روز بی او قرارش نبود
خلیده روان گشت یعقوب پیر — برو تیره شد روی مهر منیر
بود سال سی و ششش اکنون تمام — که رفتست یوسف علیه السلام
دو دیده دام بادی تباه اندر نژند — ز دیده بجیحون و آب اندرند
در این حال اگر نیستی یک سبب — شدی روز یعقوب از مرگ شب
پسر دارد از نام یوسف یکی — که باشد چو او آدمی اندکی
بدو زنده مانده است یعقوب پیر — چو طفلست یعقوب و او همچو شیر

مگر بشنوی گفتگوی بدان — که بنیاد ازو صد خرابی روان
بجا سوی اندر نداریم راه — نگردیم هرگز بدین ره تباه
بدان ای خداوند تاج و سریر — که ما را گزیدست رب قدیر
گهرمان ز یعقوب پیغمبر است — که فرخ سرائیل را داور است
پسندیده اسحق روشن روان — ز تخم براهیم فرخ نشان
کسی را که باشد بدینسان نیا — تو مشمار ما را مگر ز انبیا
چو این باد قحط از زمین بردمید — چنان آن که سختی بکنعان رسید
سوی چاره جستن کشیدیم هوش — نهادیم هر سو دل و چشم و گوش
به بسیار و اندک فروشی همی — سوی نیکی و دادکوشی همی
جهاز آوریدیم چیزی حقیر — ز روغن ز ریحان و کشک و پنیر
اگر بیند از رای فرخ عزیز — دهد دانه ما را بدین مایه چیز
هر آنکس که زان دانه تا می‌خورد — بر شهریار آفرین گسترد
چو یوسف سخنهای ایشان شنید — زبانش بنرمی سخن گسترید
چنین داد شمعون هانگه جواب — که ای پرهنر خسرو کامیاب
یکی آدمی پیکرش خوب چهر — که همتا نبودش بزیر سپهر
ز آدم درون تا بدین روزگار — چو تو آدمی کس ندید آشکار
بجز مهر وی دلفریبش نبود — از و نیم ساعت شکیبش نبود
امید از جهان سوی او داشتی — زمانی ز آغوش نگذاشتی
چنان بود تقدیر جبار فرد — که آن پاک فرزند را گرگ خورد
ببارید چندان ز چشم آب شور — که از گریه شد چشم وی هر دو کور
بیکسان پدر خون چکاندی همی — سرشک پدر خون بسیل راندی همی
همی نوحه تلقین کند سنگ را — همی رحمت آید بر او سنگ را
ولیکن هم از حکم جان آفرین — که او می پسندد خرد را و دین
یکی نیک بخت ابن یامینش نام — که نیز دانش داده است هر گونه کام
گرش ابن یامین نبودی پسر — ز یعقوب مانده نبودی اثر

ز یوسف بدو غمگسار دهی / به بوی دلش دوستدار دهی
وگر دختری هست هم زان نهند / ز راحیل ماندست از خلف
همه قصهٔ یوسف پیغمبر / فرو خواند بر یوسف دادگر
عجب آنکه نشناختش بیش و کم / نه او بلکه هر ده برادر بهم
دل و چشم شان ز آهنین بسته بست / ببند رشتهٔ آشنایی ز دست
چو شمعون بپرداخت این داستان / زبان را گره زد بهم اندر زمان
بهر منزل یوسف از بس گفتگوی / چنان شد که بگشاد ازان دیده جوی
بباریدش بر چهره چندان سرشک / که زان آمد ابر بهاری به رشک
بفرمان بر آن گفت هم در زمان / بآیین فرخ نهادند خوان
بخوان بر ز هر گونه خوردنی / بپرداخت خوان گر آن خوردنی
مر آن ده جوان را بآیین نشان / نشاندند بر خوان فرخ نشان
زمانی بخوان دست ها آختند / بخوردند یک لخت و پرداختند
چه گویم که از خرمی چون شدند / نه چندان کز اندیشه بیرون شدند
که آن نعمتی بود بس شایگان / که شان دیده بد یوسف کامران
بدان روزگار اندرون آن درم / بده از بهای دو خروار کم
چو تنگی بود دانه چون جان بود / برابر بگوهر هم ارزان نبود
دو فرزند بودند خلق از عزیز / ازان بار چندان بدان بی تمیز
ندانست تفسیر آن هیچکس / بدانست دارای ابدان و بس
اگر چه نه آگاه بد زان کسی / بدو آفرین کرد هر کس بسی
چو اسباط را برگ شد ساخته / روان شان شد از رنج پرداخته
باندازهٔ آسمان و زمین / زبان شان همی خواند نغز آفرین
کسی را که یزدان پروردگار / ز نیکان به نیکی کند اختیار
وهم حسن عالم سراسر بدوی / کند بی نیاز از تن رنگ و بوی
از و فره و احسان نباشد نهفت / ازین قصه اندازه باید گرفت
زنیکان نیامد بجز نیکوی / بسان بدان زشتی بدخوی

مبالغه کردن یوسف برای آوردن ابن یامین

شنیدم که یوسف شه نیک کیش / دگر باره اسباط را خواند پیش
بآیین نیکان نشاند و نوخت / بگفتارشان پایه و مایه ساخت
بران پیر یعقوب اندهزده / دلم آتش است و تنم آتشکده
که فرزند وی بودش از خلق فرد / بدان زاری و کودکی گرگ خورد
من آگاهم از حال یعقوب پیر / که چون خسته دارد دلش زخم تیر
چنان درد کس را بگیتی مباد / چنان تیرگی کس بروز مباد
کنون از شما چشم دارم یکی / اگرتان بود مهر من اندکی
که چون نزد یعقوب فرخ شوید / دهیدش بمهر دل از من نوید
شما مهتران تن بتن هر کسی / زمن باز پرسید و پرسی بسی
دهیدش بیوسف ز من آگهی / که چون شد ز رامش دلم تهی
شما مهتران تن بتن سرفراز / بیایید بشتاب آیید باز
برادر کتان از پدر همسر است / بآن گرگ خورده زیک مادر است
بنزد من آرید با خویشتن / که جوید همی چهر وی چشم من
دلم سوی مهرش گراید همی / کز و بوی آن دیگر آید همی
که او را ببینم چنینم هواست / ز یوسف بود یادم ز یکسان سزاست
بیایید و آریدش چاره نیست / درین داستان جای بیچاره نیست
شما را من از مهر بدی جو تشم / بهین میزبان تان بگیتی منم
دهم تان ازین بیشتر خوار و بار / گل سرخ تان بشگفانم ز خار
دگر چون بیایید نزدیک من / برادر نیارید با خویشتن
نه ... ز من تان جز نیکی امید / سیه تان شود این گلیم سفید
نه ره تان بود سوی این بارگاه / نه در مصرتان حشمت و آب و جاه
میایید ازین پس بنزدیک باز / مجوئید بی آی خویشتن

آمدن اسباط در کنعان نزد یعقوب و شکر گزاری از ملک مصر و دوم قحط طلب ابن یامین را از پدر

چو گفتار ایشان بدینسان شنید / بدل در نشدش گنج شادی پدید
که آن خورد مایه بضاعت که با / گرفتیم از ایشان بحکم بها
نهانی بدینگاه ایشان بدید / کم و بیش را سوی آن ننگرید
نهانست کی چاره آن کنید / که در بارشان نقد پنهان کنید
مگر سوی ما باز گردند باز / چو در بار یابند مال جهاز
بکردند همچون که فرمود شاه / درم را به بار اندرون جایگاه
درانداختند سر بارها دوختند / نکونامی و نیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای / بفرمودشان توشه جانفزای
شتابان توشه راه برداشتند / ز شکر و دعا چیز نگذاشتند
زمین بوسه دادند نزدیک شاه / ببستند بار و گرفتند راه
شب و روز در راه پویان شدند / سرانجام خرم بکنعان شدند
شد آباد کنعان از آن کاروان / بسی خلق از آن شد قوی بند جان
بسی تن کز و خواست بگسست دم / قوی شد تن و رست از اندوه و غم
بسی کس که بد خسته بی پای و دست / از آن بار شد زورمند و درست

رسیدن برادران یوسف از مصر پیش یعقوب و ثنای بادشاه کردن بحضور وی و خواستن ابن یامین را از پدر بموجب درخواست بادشاه

بکنعان رسیدن بسیج مردم نماند / که بر شاه مصر آفرین خواندند
چنین خواندم از نامه کردگار / دلیلی از این بس نیاید بکار
که چون بازگشتند نزد پدر / ز نزد شه مصر آن دادگر
همه هم سر و هم دل و هم زبان / بگفتند کای باب روشن روان
ز ما هر یکی گر بعمر دراز / حدیث شه مصر گوییم باز
ندانیم گفتن ز صد هم یکی / وگر بر بگوییم دیگر اندکی
از آنگه که یزدان جهان آفرید / تن تیره و پاک جان آفرید
بجز یوسف پاک و پاکیزه دین / نرفتست چون او ملک بر زمین
فرشته ست گویی سرشته ز نور / از و گشته هر ناحیت پر ز شور
تبابد ز رویش همی فرخی / ز بویش بهشتی شود دوزخی
بصفتش فزون کم کند راه دل / ز نور خدا هست نه ز آب و گل
سپاه هست ویرا چو دریا و کوه / شود کوه دریا ز خیلش ستوه
زمیدان چو مانی قدم در سرای / ببینی معین بهشت خدای
نه تنها سرا هست بل هشت هست / وزانها بباید دو فرسنگ رفت
فلک پیش ایوان او کوته است / دران هفت دهلیز حاجب بسیست
بهر جایگاهی از آن پرده ایست / بهر پرده استاده حاجب دویست
بزرین قبا و بزرین کمر / بدست اندرون شان عصاهای زر
از آن پرده ها چون گذشتی روان / ببینی نظر روشن آن ان
بکیوان رسانیده ایوانهاش / قوی چون که پاره ارکانهاش
یکی قبه اندر میان سرای / سر قبه همساق عرش خدای
یکی خسروی قبه دلپذیر / ز زر فانش پیکر زر و پیاده تیر
همه سقف و دیوار آن قبه زر / فروزان از آن سا و درج و گهر
بران چیز کش نام کوشک بلند / بدان قبه در صورتان بلند
بزر بافته فرش گسترده بوم / همه فرش او از حریر و بریشم
ز هر جا بنا ورا در یکی سو باغ / نگارها همه باغها پر چراغ
یکی تخت زرین میانش نهاده / شه فهای آن تخت پر شده
بران تخت بنشسته جمشید وار / یکی شاه کش چهره خورشید وار
بخوبی چو ماهی ببالای روان / ببالا یکی هم چو بخت جوان
یکی صورت از نور یزدان پاک / نه از آب و آتش نه از باد و خاک
بزیر فلک بر فراز زمین / ندیدیم هرگز چو او آدمین
دگر یوسف ما بدی در جهان / نبودی بجز آن شه روشن روان
هر آنکو شبیه در صفت / چو بینید ورا گویید او یوسف است

بدین وصف یعقوب خسته روان   ز دو دیدگان کرد دریا روان
بیفتاد و هوش از تن او امید   تو گفتی که گشت از جهان ناامید

بپیچید آنکه مردی دو فرسنگ راه   بپوید همی در انسان تباه
به چرخ برزدش همی آب سرد   درآمد از آن بیهشی پیرمرد

ز داغ و دریغ و فراق پسر   که از هجر وی خسته بود تن جگر
زبانی همی خیزد از دیده خون   برافراز آن لشکر فورگون

که آن وصف به وصف زند او   امید جهان یوسف ماهرو
چو بکشید از دیدگان خون چکید   بشد آهسته و یکزبان آرمید

پس آنگاه گفتند کای پرهنر   سوال خداوند ما را پدر
بدان تا شه مصر و تاج کیان   که بسته است خورشید را او میان

زما قصه ما شنیدست پاک   همه حالها هم بدیدست پاک
ز یوسف درون تا بدین روزگار   نهانها بدو کرده ام آشکار

حدیث تو و قصه زار تو   چنین سال و مه چشم خونبار تو
خبر دارد از ابن یامین نیز   بران شه نهفته نماندست چیز

ز ما باز پرسیده دارد همه   بما سربسر بشنیده دارد همه
به تیمار تو نیز چندان گریست   چه آزاده و مهربان آدمیست

بسی گفت مسکین بسی گفت آه   ز تیمار یعقوب آتش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد   به تیر فراقش جگر خسته شد

ولیکن جدا از ابن یامین سخن   همه رفت بشنید سر تا به بن
خوش آمد دلش را سخنهای وی   چو بشنید بد سوی ما کرد روی

چنین گفت کز حکم یزدان سخت   دلم بر شما مهربانست سخت
بجا صد بران ابن یامین فرد   که گرگ از برادر برافرد کرد

مرا دل بدیدار او مایلست   که گویی که با وی تنم هم گلست
که جان مرا سوی او آرزوست   بدان تا بدانم کرا و برادر چه خوست

گر او را نیارید با خویشتن   نباشد دگر آبتان نزد من
یکی دانه ندهید از غوار وبا   کنم تان بر دونه در مصر خوار

کنون ای سر دستان یاب   نگه کن یکی اندرین باب باب
ز من اندر امنع کردش خیز   نیابیم از وی هیچ ارزن نیز

بجز گر بحکم کنی و سپس   سوی ما کنی مهربانی سپهر
کنی این یامین با ما یکی   کز این راستی را پذیرد بسی

تفحص کن ای باب دستان چنین   مر او را بدین تو با ما فرست
بران شه پاک دینش برهم   چو دیدش همه تو باز آورم

ز تیمار یوسف گریستن گرفت   دل خسته را باز جستن گرفت
بیاد آمدش آن تیره روزگار   که آن ده پسر را به کردند زار

که زد یوسف مهربان بستدند   بچاهش فکندند و باز آمدند
بنالید بسیار و بگریست زار   ز هجران آن نوشکفته بهار

چنین گفت کای مهتر پروران   دل من ز کردارتان گران
نوا داشت ایمن شما را بر آن   بدین ابن یامین قسم نشان

بدانسان که کردند تا پیش از این   بهمتا همی زاد و بر زمین

منع کردن یعقوب اسباط را

که این داستان را مگویید نیز   مر این آرزو را مجویید نیز
مرا بر شما نیست این ایمنی   مگویید دیگر در دشمنی

به تیغ جفا یکره آزرده اید   ز جان و جوانی سیه آورده اید
چو یوسف یکی سرو بر بود بار   که بر یکی رنگ و بهار نگار

برستید از من بستدید   بگرگش سپردید و باز آورید
کنون نوبت ابن یامین رسید   چو یوسف ستوه ابید از زمین

بهانه بمصر است خروار بار   بمهر و جوانمردی شهریار
مبادا ازین و زسر گرگ آن   کنم دور فرزندم از خویشتن

مرا در جهان خود همین است و بس   ندارم جز این مهربان هیچ کس
دگر آنکه از یوسف یادگار این   ندارم اندوه یادگار بجز این

بوی زندگانی که دارم همی　　بدیدار روی دم برآرم همی　　نباید ورا چون شما گوشدار　　که خود گوش دارد ورا کردگار
خدا نیست بهتر نگهدار کس　　از او به نباشد خداوند بس　　خدا اینکه هست ارحم الراحمین　　نگهدار هفت آسمان و زمین
چنین است قول خدای قدیر　　حکیم و علیم و سمیع و بصیر

سخنها کردن اسباط با یعقوب و اسباب خود را گشادن و یافتن نقد خود را

چنین خواندم از نامه کردگار　　وز آن ایزدی قصه نامدار
که اسباط یعقوب پرهیزگار　　چو از بند بسته گشادند بار　　بضاعت ببار اندرون یافتند　　سبک برگرفتند و بشتافتند
به پیش پدر تاختند آنزمان　　فرو ریختند آنچه بد بیش و کم　　که ره کرده بد یوسف کامران　　ز اسباط فرخنده اندر نهان
زبان برگشادند هر ده دلیر　　بگفتند کای رنج دیده پدر　　زغیبت گراییم و نه راستگوی　　سپیدست ما را بهر باب روی
جوانمردی و نفس فرخ عزیز　　ببین تا چنین دیده ای هیچ چیز　　ببین این بضاعت که ما داشتیم　　بدادیم در مصر و بگذاشتیم
اگر چند بد مبلغش صد هزار　　نبود آن بهای دو خروار بار　　چو ما خشک بد بود در مصر نیز　　ایا بدره سیم و دینار و در
وزین دانه گندم چه یک من درم　　بها را همی خواستند و ستم　　هزار آن کو خریدی برابر به سیم　　سپاسی بدی بر سر وی عظیم
ندانیم ما را چه موقع فتاد　　بنزدیک آن شاه فرخ نهاد　　گر این صد شتروار بار گران　　بها داد بستد بغفلت رایگان
بضاعت که از ما پذیرفته بود　　همیشه آن نان سخن رفته بود　　ببار اندرون نغز بنهفته بود　　بسر اندرون در شتر بار کرد
نکو داد است ازین هیچ بهتر گواه　　ایا باب فرخ بهانه مخواه　　سفر دیگر بجوی و بیش اندکی　　که چون او نیابی به گیتی یکی
برآور که ما را بجان و تنست　　بدو چشم خلق جهان تیز رست　　فرستیش با ما بسوی عزیز　　نگردارد از بهر ما نان عزیز
بیفزاید از بهر وی آب ما　　بسازد ز تو برگ با با نوا　　برادر که با ما بود در سفر　　بود مان گرامی تر از چشم سر
بویش نگهدار و فرمان پذیر　　شود روح او مان ز غم دستگیر　　بد و اهل بارسته باشد ز رنج　　رسانیم ازین اهل را گونه گنج
مکن ای پدر صورت بد مبند　　زیان بر آید ز خسایه گزند　　ببراه اندر او را نباید شدن　　نشانیم بر دیده خویشتن
وگر یاوری مان کند دادگر　　بکام دل ما بود این سفر

گفتن یعقوب با اسباط که قسم بخورید

چنین گفت یعقوب با تخمه یار　　که گشتست با من سخن تان ز بر　　سخن تان نشایست از داد شاه　　که همواره بادا نش ایزد پناه
همی بینم آن نیکو سیما که کرد　　ز رد و داد از رخ ماه و خورشید گرد　　بدین خاندان عهد دارد بسی　　اگر مهربانتر نباشد کسی
اگر ابن یامین بفرستم به پیش　　ز نجیره آید مگر منظرش　　یقینم که با وی کند نیکوی　　بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستادنش　　نیارم به دست شما دادنش　　مگر عهد و میثاق و پیمان کنید　　بسوگند محکم تن و جان کنید
بگیرید پس از من با مر خدای　　نگهدار باشند تن و رهنمای　　بجز گر بود حکمی از آسمان　　که بیچاره مانید و خیره دران
بگفتند این رسم با گفتشان　　بپیمان و میثاق دادند داد　　بخوردند سوگندهای گران　　بجان آفرین داور داوران
چو جان و تنش کوشداری کنند ۹　　همه راندرون استواری کنند　　ز پیمان و میثاق در نگذرند　　همه حکم خویش تن سر آورند

چو خوردند سوگند و کردند عهد
بدیشان سپردند بنیامین را
چنین گفت ایزد وکیل شماست
فرو برد سر پیش یزدان پاک
تو ای آفریننده بندگان
تو دانی نگهداشتن بنده را
شب و روز اندر نهان آشکار
بگفت این و از خاک برداشت روی
چنین گفت کای پاک فرزند دوست
ز یکدیگر نباید شدن تان بهم
و یا روزگار سمایی کند
توکل بتو کرده دارم بسی
بگفت این پس آنگه کاغذ و خامه خواست
یهودای فرزانه را پیش خواند
بدو گفت بردار این خامه را
سر نامه بنویس نام خدای
جز او کس نداند چنین ساختن
یقین آنکه نشناسد او پاک رای
خدا نیست همتش انباز و جفت
به هستیش چندین دلیل اندر است
خداوند شاهان تخت بلند
گشاده جهان را بعدل و برای
بدان ای جهاندار فرخ عزیز
که بر دین پاکیزه ایزدی
پس از حکم یزدان جان آفرین

سپردن یعقوب ابن یامین را به برادران و بدرگاه ایزد بیچون زاری کردن که سلامت باز رساند

برین گفته ایزد وکیل شماست
چو بسپرد او پور با اسباط خویش
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت ای پاک از هر بدی
تو روزی رسانی بهر کس عیان
بهر قدرتی مر ترا یار نیست
به نیکی رسانی تو بنده را
سپردم من این ابن یامین به تو
نگهدار وی باش ای کردگار
همی بردن و رستنش همی باز تو
جهاندیده یعقوب از بهر کی
بانبان ز گردن بان برگشاد
ز بنیاد نادیده روز درست
چو اندر به مصر بهانون رسید
نگریان ز چشم بد آید الم
بدانسان که اندرز و پند پدر
و یا نقص حکم خدایی کند
نکردند باندرز حکم خدایی

نامه فرستادن یعقوب بجانب مصر مع اسباط نزد پادشاه مصر که یوسف علیه السلام باشد مشتمل حقیقت سرگذشت خود

نویس از من خسته دل نامه ای
ابو فرخ عزیز آفتاب زمین
جهان آفرین ایزد رهنمای
سپهر آفرین است خورشید و ماه
مر او راست گفت است نقش آفرین
نباشد خرد سوی او رهنمون
بچشم و زبان نیست پیدا
بر و نیست یزدان که در صفات
دلائل بهستیش بیحد گفت
ز چیست رخ و نجوم و مه آفتاب
همه منکرانش ذلیل اند و خاک
شه مصر و بنیاد دولت عزیز
به تخت تو باشاده بخت بلند
همه تخته تخت وی ز زر ناب
کز شد همیشه سر بر عرش خدای
فزون شادمانی و غم کاسته
چو دولت شریف چو دانش عزیز
که از دیرگه باز چار فرد
ز تو هست یزدان را خرسندی
تو ای سایه حق بخلق خدای
تو دادی همه جان خلق زمین
درین قحط و این تنگی روزگار

شما اندران داوری هیچ بند
مر آن جان و هوش و دل و تن مرا
جهاندیده یعقوب پاکیزه کیش
نگارنده هرچه دارد نگار
بکردار ساحر ترا کار نیست
بطاعت پرستنده دین تو
سرانجام آنهم چو آغاز ده
هر آنچه که فرزند را پند داد
جدا هر یکی از دری در شوید
و با بی نیازی شما را اگر
چنین داند آنکس درست است رای
که بر تو توکل کند هر کسی
هر این بر دو را از پی نامه خواست
بآزرم در پیش خویش ایستاد
که دارای ملکست با داد و دین
به پیوست با هم سفید و سیاه
بتشخیص منطق و بیچند و بیچون
چنین گفت آن صاحب معجزات
بقعر است ماهی در یای آب
کز چون او نبود و نباشد نیز
رخ بخت وی چون رخ آفتاب
بدین خرد الیش دل آراسته
مر اما ثل و دستدار تو کرد
سپاه از تو خالی شب و روز جای
اگرچه تو بودی کسی شهریار

بمصر و بشام و بکنعان زمین
بلطف نماندی یکی آدمین

بدان شهریارا که اسباط من
گر بودند نزدیک تو تن بتن

زبان شان شاه جهان برگوی
روان شان بنزدیک تو راه جوی

بعرض سخن پور اسباط خویش
شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش

خبر داری از حال فرزند من
که بد مونس جان و دلبند من

چو مرغی که پران شود در هوا
ازان مرغ من گشت ناگه جدا

ندارم خبر زو بشادی و درد
بجز آنکه ناگاه گرگش بخورد

تن خویش را بی روان کرده‌ی
مگر آن خبر هیچ نشنیده‌ی

بیزدان که هرگز شب و روز من
نبد نیم لحظه دل افروز من

ز یوسف بیاورد پیشم نشان
که در مصر دیدم من آن را عیان

وز آن پس ندیدم دگر هیچکس
که از گفت او بر زند یک نفس

همه روز من گشت چون شب سیاه
شبم شیون و زاری و درد و آه

ز بس خون که از دیدگانم روان
بباریده با خون دل دیده آن

ولی با چنین رنج و تیمار و درد
سپاس است بر من ز جبار فرد

یکی پور مهر ابن یامین بنام
بدیدار و فرهنگ و دانش تمام

ولیکن نه زو خرمم من بوی
که آید همی بوی یوسف ازوی

شنیدم ز اسباط این قصه نیز
که خواهد همی رای فرخ عزیز

بدان ای جهاندار فیروز بخت
همایون خداوند فیروز تخت

ز رای دل شاه در نگذرم
همه کام خسرو بجا آورم

ز هر در که فرمان فرستد بمن
کنم فرض فرمانش با خویشتن

چو آید بر دادگر شهریار
پرستش کند شاه را بنده‌وار

عزیزش ندارد بیکفته بیش
که باشد ورا نیز بر بنده بیش

من از گفتن خویش پرداختم
سخن را سوی خسرو انداختم

جهان تا بود پادشه باش عزیز
نگهدار پشت و پناهت عزیز

پس از نامه آیین ده ساختند
بروز سوم همگی پرداختند

توشان داده زندگانی جان
پس از دادگر داور داوران

رسیدند با نعمت بیشمار
بنزد من از حضرت شهریار

چگویم که چند آفرین خوانده‌اند
چه از شکر شه بر زبان رانده‌اند

که پرسیده داری خبرهای من
کزین بر چه گرد است در دو جهن

چراغ جهان یوسف مهربان
که ناگه شد از پیش چشمم نهان

ازان روز پیشوم و تاریک دید
که مهجور شد یوسف با خرد

آیا کاش چنگال شیر دژم
جگر بر کشیدی مرا از شکم

ازان روز پیشوم کان بد خبر
شنیدم بگوش دل و گوش سر

درین چند سالم یکی روز من
درآمد عرابی به بیت الحزن

دل ریش ما را ازان خوش خبر
روانم ز شادی برآمد بسر

ندانم که چونست خود حال او
که چونست جان من از گفتگو

به بیت حزن دل بسر برد حزین
همی گریم از هجر آن پاک دین

ز تیمار فرزند با چشم کور
روانست بر دو رخم آب شور

که از یاد یوسفم دیگریست
ازان شاخ فرخ دلم را حبیست

نبینم همی چهرهٔ این پسر
که بینائیم نیست در چشم سر

ازو یکزمانم نباید شکیب
مبادا میان من و وی حجیب

که تا ابن یامین فرستم برش
بدان تا ببیند یکی منظرش

که هر چند من بی گرامی پسر
شکیبا نباشم چو از خواب و خور

ازین پیش مرا تا بود رای و هوش
سوی شاه دارم دل و چشم و گوش

فرستادم اینک بفرمان شاه
دل و دیدهٔ خویشتن را براه

پس آنگه خداوند شاه عزیز
که هستند او را بسی بنده نیز

فرستاد با همرهان سوی من
که در دو جهان اوست داروی من

کند هر چه داند که از وی سزاست
که داننده و پیش بین پادشاست

بگفت او و پرداخت اسرار نوشت
چو پرداخته شد نامه در هم نوشت

سوم روز چون کاروان ره بخواست
جهاندیده یعقوب بر پای خاست

مر اسباط را پاک بدرود کرد / بگفتار شان شاد و خشنود کرد
چو شب شد سوی ابن یامین رسید / شنیدم که وی را به بر درکشید

درآغوش بگرفت و بر یا بچهر / ببوسید چشمش ببوسید چهر
چنین گفت کای نیره فرزند دوست / مرا عیش و آرام با تو نکوست

تویی مونس جان من سال و ماه / امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف و ابن یامین بهم / تویی آگهی از دلم بیش و کم

گرفتی همایون ره مصر پیش / فرامش مکن صحبت باب خویش
به بخشای بر باب خود وای و درود / که گر دیر مانی مرا کار بود

به یزدان سپردم ترا ای پسر / نگهدار او و بنیامین دگر
بگفت این همه در زمان با سران / کشید اشتر و رانده شد کاروان

چو رفتند در مصر با درج و فر / بدانسان که فرموده بدشان پدر
از ایشان چنین گشت چشم خرد / بد ایشان نشد کارگر چشم بد

بدانجا که یعقوب شان داد پند / در ایشان نبارید چشم گزند
که یزدان از ایشان بلا درگذاشت / برحمت عنایت بر ایشان گماشت

که هر یک تن از یک در اندر شوید / ز هر یازده از دری در شوید
غرض آن بدش تا ز چشم بدان / رسد ناگمان اندر آن بخردان

بکار آید آن پیش بینی که کرد / که داننده و پیش بین بود مرد
ببین تا چه گوید همی کردگار / از آن چیره با نامه نامدار

که یعقوب را با بیامو خسیم / دلش را بدانست نغز و حکیم
ولیکن فزون تر ز خلق جهان / ندانند و هستند تیره روان

رسیدن اسباط بمصر و خبر یافتن یوسف علیه السلام و آراسته نمودن تجمل خود

نشستند جایی که شان بد پسند / خبر شد سوی خسرو ارجمند
که کنعانیان شاد باز آمدند / ز نو با فراوان جهاز آمدند

از اینجا چو رفتند ده تن بدند / به باز آمدن یازده تن شدند
بر ایشان فرو دست مهر جوان / برخسار همچون گل ارغوان

از آن ده برادر بآزرم تر / نکوروی زیبا و پر شرم تر
چو یوسف شنید این سخن شاد گشت / روانش ز بند غم آزاد گشت

که دانست آن ابن یامین اوست / پسندیده همزاد و شیرین اوست
بجوشید خونش ندانست چار / به پرده درون رفت و بگریست زار

چو یک بیست از خرمی یکزمان / برون آمد از پرده روشن روان
بفرمان بران گفت فردا پگاه / بمیدان بدارید پیل و سپاه

ببایید یکی نغز ترتیب جست / فراوان نکوتر ز بار نخست
که ما را به بینیم ره خویشتن / همی روی تابد درین انجمن

نقیبان لشکر هم اندر زمان / پراگنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان و سوی سپاه / که هر هفت میدان بود پر سپاه

همه چون بهار نو آراسته / چو گنج کیان باشد از خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب / ز رخسار بگرفت دیگر نقاب

شد آن هفت میدان که فرموده بود / پر از پیل و پر لشکر شاه زود
بمیدان اول که مهر بود / صفاتش نگویم چنان کم شنود

سپه بد و انجا درون صد هزار / علم بر علم بافته زرنگار
فگنده بسی کرسی سیم و زر / بهر یک نشسته یکی نامور

بمیدان دیگر سر افگنده سر / درخشان بکردار بدر بهر
سپه صد هزار اندر آنجا فزون / نهان سر بزیر آهن اندرون

صف لشکر اندر صفت آراسته / ز گردون بهر سو فغان خاسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای / با بر اندرون بانگ هندی درای

صد و بیست از پیل منقش بزر / ابا هر علم صد هزاران حشر
بمیدان چارم ز دیبای سبز / فگنده سراسر چنان بد بنغز

سواری مقابل بهندی هزار / بهر گوشه صف کشیده قطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه / همه آلت و مغفر او سیاه

سپاهش سراسر سیه پوش بود / زمین همچو دریا پر از جوش بود
صد و چهل هزار از سوار چو پول / بسی زنده پیلان بکوس و طبول
بمیدان ششم لباس بنفش / بسی آلت کار و هم بادرفش
بهوده هزار از سپاه قوی / سلیحهای ایشان همه خسروی
بمیدان هفتمش دیبای لعل / زمین گشته چون صحن آتش ز لعل
صد و سی هزار اندران چیده بود / که بر مثل شیران بران بند بود
بهر هفت میدان چنین پا بپی / بیاراسته لشکر از بهر پی
همه لشکر و پیل چون نوبهار / چو از رنگ یابی برنگ و نگار
همیدون ستور و همیدون سوار / نهان گشته در آلت کارزار
بتاج سواران چو ابر و چو برق / ز مغرب فروزنده تا بان بشرق
پیاده بپیش سوار اندرون / بآرایش کارزار اندرون
بدینگونه بر هفت میدان شاه / درفشنده یکسر چو خورشید و ماه
نکوتر ز میدان سرای عزیز / بخاصه بدیده جای عزیز
ز ملبوس و دیبای فرش عظیم / بزربافته جامه‌های گلیم
بهر پرده بد حاجب لشکری / که هر حاجبی بد سر کشوری
بیاراسته قبه‌ها دلنشین / بزربافته فرش شاهانه چین
زده برگل و تاج گوهرنگار / بآیین در آویخته شاهوار
زده تخت زرین گوهر فکند / ز فرهاش چون قصر شاهان بلند
یکی پرده بر تخت بنشسته شاه / چو در چهره بر چرخ گردان کلاه
وزیران حضرت بنزدیک تخت / نشسته همه فرخ و نیکبخت
بدینگونه بنشست فرخ عزیز / که یزدانش بد بود چون تاج نیز
که کس پیش ... ز بیداد ... / نشسته بسر چرخ گردان کلاه
چنین با فهم آگاه راستان / چنین گفت گوینده داستان

رسیدن اسباط و ملاقات نمودن بیوسف

که اسباط یعقوب هر یازده / بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو دیدندشان حاجبان ... / دویدند با رامش و با سرور
گرفتندشان پس بدرگاه شاه / نوازش نمودندشان بیشمار
شنیدندشان کایشان ... / شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندندشان بر ستوران شاه / گرفتند ره زود بر بارگاه
دران هفت میدان سپه خیل خیل / چو دریا بجوشان چون کوه و نیل
گذشتند اسباط فرخ چو باد / بدرگه رسیدند بر شاه شاد
بدرگه ز اسپان فرود آمدند / بدهلیزهای شاهانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز / چه دهلیزهای بآیین و ساز
ز دهلیزها که با آن سرای / سراهای چون بوستان خدای
درون درگه هر یکی پرسپهر / فروزان در و پرده با ماه و مهر
بهر درگهی پرده‌ای پیش بار / به پیش پرده استاده حاجب هزار
چو از هفت پرده نهادند پای / بر تخت رفتند و دید جای
پس آن پرده شاه بر داشتند / جهان از خورشید بنگاشتند
پدید آمد آن چهره نورمند / نکوتر ز خورشید و ماه بلند
چو دیدند اسباط رخسار شاه / بسجده شدندش سراسر دو تا
ببوسیدن زمین را ستردند پاک / سر از فرشها شهر در بد پاک
گرداند که چندان فرخ شدند / تنهای اشتاه چون رانده شد
چو بخشنده‌اش بسیود شاه / یکی کرد برایشان بآیین نگاه
دل من بآیین همه اندر زمان / بهر داد خود بود و بیرگمان
نگاهی بر ایشان دلش ... / ز آخر نه لفظ ... حق الیقین
بدان زود هر یک چو ... / همی خواست از پیش آید برون
بلیکن نگه داشت از شرم خلق / که بسیار بود آب آن زیر حلق

دادن راه یعقوب را اسباط بیوسف

نشسته ... بآیین ... / گرفته ... جهان ...
زمین را ببوسید ... / بسی آفرین خواندن یکبخت

پس آن نامه بنزد یعقوب پیر
نهادش بر شاه روشن ضمیر
نگه کرد یوسف بسیمای پدر
که بنوشته بودش بدان نامه در

دلش خسته شد پس شتابان بخود
سوی پرده داران شنوده بود
فرو هشت سر پرده را پرده دار
ببوسید پس نامه را شهریار

ازان نامه عنوان و نام پدر
ببوسید و بنهاد بر چشم و سر
هم اندر زمان نامه زو برگشاد
دل و دیده در خواندن آن نهاد

چو برخواند یکبهره صبرش نماند
چو باران سرشک از دو دیده براند
هر آن نامه را پیش بنهاد شاه
بباریده از دل اشک را داد راه

ز دو دیده چندان بباریده آب
که ساکن شدش دل ازان سوز و تاب
کسی کاندر دل بود درد و غم
گرستنش فرمان بود لاجرم

گرستن سبکباری آرد بمرد
ازان رو بگرید خداوند درد
چو بگریست یوسف بدان زار زار
سبک شد مر او را هم آنگاه بار

چو شد فارغ از گریه آن نیکنام
فرو خواند آن نامه را پس تمام
چو برخواند شد نامه در دو چاک
سترد اشک را از رخ و دیده پاک

پس آن پرده را برگرفتند باز
شد از تخت پیدا شه سرفراز
بپرسید اسباط را تن به تن
ز رنج ره و شغل آمد شدن

بپرسید یعقوب دلخسته را
مر آن پیر امید بگسسته را
سوی ابن یامین نگه کرد باز
شه پاک دین یوسف سرفراز

بپرسیدش از دیگران بیشتر
که نزدیکتر بودش و خویشتر
بپرسیدش افزون تر بنمود
کش از مهر و پیوند خویشتن بود

تویی آنکه با یوسفت یک پدر
هم از مادرش زاده هم پدر
تویی آنکه همزاد را گرگ خورد
ترا از برادر چنین فرد کرد

دریغا بسی بر تو بیداد هست
ز بخت بدت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز همزاد خویش
از آن جفت همتای دلشاد خویش

زبان برگشاد ابن یامین و گفت
که ای ملک و فرهنگ را شاه جفت
عزیزا همایون سپهر ملوک
نکو سرنوشته به چهر ملوک

منم ابن یامین ثناگوی شاه
ببوسد ادب خاک در بارگاه
منم آنکه با یوسفم یک پسر
برادرم ز یک مادر و یک پدر

منم آنکه بر من ستم گرگ کرد
منم آنکه همزاد را گرگ خورد
چنین کرده حکم ایزد کردگار
بجز شکر با حکم وی نیست کار

مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت
نبد دم جز از مهر در دلشاد تخت
که دیدم دل افروز دیدار شاه
خداوند تاج و کیانی کلاه

سر تاج تو گیتی افروز باد
نشستت تا قیامت همه فیروز باد
اگر گوئی یکی یوسف دیگرست
ز یوسف همی پایه پیکر است

مرا زنده شد یوسف مهربان
که بینم همی روی شاه جهان
چنین بود از خود نه آگاه بود
که یوسف خود آن شه که بر گاه بود

ازین در زبانی سخن گفت چند
در آبا همایون شه ارجمند
سر انجام خوان خواست شاه جهان
نهادند پیشش یکایک خوان

یکی پیش شه پنج دیگر سرا
بسنجیده از بهر آن اولیا
بفرموده تا بدان پنج خوان
نشستند اسباط فرخ نشان

ولیکن دو دو هر دو از یک شکم
ببین علم آن شاه فرخ شیم
کزان خوان ترتیب آنجا بود
به فرهنگ دانش چگونه نمود

نشستند چون که فرمود شاه
بماند ابن یامین دژم بی پناه
که او را نبد هیچکس هم شکم
به تنها فرو ماند بد لاجرم

ملک بر برادر یکی بنگرید
مر او را به تنها و درمانده دید
چنین گفتش آنگه که ای هوشمند
چرا مانده ای سوگوار و نژند

بهانگه جواب ملک باز داد
چنین گفت کای مایه دین و داد
تو فرموده تا بدین پنج خوان
بقسمت نشینند ده پهلوان

نشستند ایشان دو دو هم شکم
مرا هم شکم نیست زانم دژم
اگر مانده بودی برادر مرا
که همبسته بود او ز مادر مرا

به تنها نماند ستمدیده زار خلیده جگر زیر دندان مار
ملک چون شنید از برادر سخن بدو گفت ای راحت جان من

نخواند درین کار کردم نگاه تو همچون منی ناقه بیگناه
تو تنها و من نیز تنها چو تو تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چه باشد اگر نیز تنها شویم زنانی نخواهان به تنها شویم
که تنهای از مرگ ناخوشتر است بهر آن تن که تنها بود بی‌سر است

نخواهد کسی مرگ هرگز کسی اگر چه بلا بیند و غم بسی
از آن رو که در مرگ تنهائیست به تنها بدل ناشکیبائیست

بیا ای جوانمرد تنها بیا یکی سوی این مرد تنها گرا
بیا تا من و تو و باشیم نیز که در وقت از این به نیابیم چیز

ببوسید زود ابن یامین عزیز زبانش ابا پیوست با آفرین
شتابید و شد تیز [illegible] چو گردش بدان گوشه شادی [illegible]

نبد نزد یک خوان شد ابن یامین نشست کشیدش سوی خوان خود نیکرو
فرو هشت آن پرده را پرده‌دار بدانگه که بر عادت شهریار

پس پرده جز ابن یامین و شاه نبد هیچ مردم سپید و سیاه
بیوسف درون تیزتر بنگرید به چشم دل و چشم صد تحسین بدید

بدادش گواهی روان لطیف یقین شد در ایشان جان لطیف
که آن شاه خورشید رو یوسف است بدان فر و حسن و بها منصفست

دلش زین از مهر شوریده گشت شکیب از دلش خرد از سر برفت
نیامد ز دل نیز ناخورد نوش نهبد کار ازان نگه کرد نوش

بدان چهره با حسن چهر روی فروزان از و فر پیغمبری
همی کرد یوسف ز پنهان نگاه بدان دیده هرزاد درش پناه

نهی دید کز نان گرفتن ورد همی کرد پیدا چو [illegible] مست
بگفتش چرا مانده خیره‌سار چه اندیشه‌ها بود دلت کردگار

همه رازهان کاندیشه‌ها [illegible] دل هیچ دانا درین باز نیست
زمین بوسه داد ابن یامین بمهر چنین گفت کای شاه خورشید چهر

به پیش همه یک سخن ناگزیر چو آیم ده و دو سخن ناگزیر
چو آید بگوئیم ز خسرو جواب خورم خوش هم اندر زبان ناب گیر

بدان کردگاری که جان آفرید همه آشکار و نهان آفرید
اگر تو سخنی با برادر بگوی غم جاودانی ز جانم بشوی

هم اندر زمان گفت من یوسفم که مهر کردار دی دشمن خشم
منم دیده همتا و همزاد تو که راندم چهل سال بر یاد تو

ترا مهربان‌تر برادر منم ترا همسر و یار مادر منم
منم کم نگهدار اخوان خویش همی شادمان کن دل و جان خویش

منم آنکه خوردم چهل سال درد منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب هجران تو مرا آزمون کرد یزدان تو

مرا آنکنون روز هجران ما بخشنود بر با نگهبان ما
ولیکن کنون ای تن و جان من میار این سخن بر زبان و دهن

مگو این سخن پیش اسباط هیچ مکن هیچ کو این راز گفتن بسیج
که من رای دارم یکی در میان ولیکن کنون نیست هنگام آن

شناختن ابن یامین یوسف را و شادمان گشتن ابن یامین از حد زیاده

بگفت این و پس سر ببر تنگ شد غم دیرگاهی ز دل کاستند
گرفتند مر یکدگر را به بر شد از ابرشان دیده بارنده‌تر

به پیوسته دیدند رخسار هم شدند ایمن از هجر و تیمار و غم
که داند همی ابن یامین چه کرد شد از بس طرب را دلش خیره خورد

چه گویند دلش را از و خیره ماند زبانش [illegible]
چو بسخت بند اندر آغوش هم سپردند هم دانش و هوش هم

گشادند [illegible] ز شادی دلش [illegible]
شاد ابن یامین پاکیزه‌رز از آن شادکامی دو تیغ بر زمین

بسجده درافتاد و بنیامین خدای / روانش ز رامش نیایش فزای
باندازه هر چه روی زمین / بذیرفت منت ز جان آفرین
که از بند نومیدی آزاد گشت / بدیدار همزاد خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد / بیامد بر خوان و نان خورش خورد
دل اندر تنش گنج شادی نهاد / شده کو نهش درد و داغ در آن
دو همزاد و فرخ پی ابن یامین / بهم نان بخوردند و بنشستند شاد

خبر دار نمودن یوسف ابن یامین را که حیله ساخته‌ام تا پیش خود خواهم داشت تو ملاحظه نخواهی کرد

چنین گفت با او پس یوسف دگر / ابا ابن یامین فرخ سیر
که خواهم یکی چاره جستن کنون / که مانی بر من بمصر اندرون
براهی که برده برادر دران / بماندی دل و هوش خیره ازان
برادر چنین داد پاسخ جواب / که زو هست این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی وگرنه کنون / نخواهندم از مصر بردن برون
بخود مرا زان اکنون سپهر / نه هنگام کین و نه هنگام مهر
بگفت این و از پیش دو شهریار / برون آمد آن پاک پرهیزگار
خود او زاده برادر همه شاد کام / به بیگانه فرستاد ایچ و نام
همه شاکر از خسرو راد گر / بگردون رسانیده از فخر سر
چو اسباب بیرون شد از شهر آی / بفرمود فرخنده نیک رای
بکاری که آن مایه بند و بار / تمامی صد اشتر همه خوار بار
بکردند آن چاکران کار خویش / بفرمان شاه جهاندار خویش
چو کاری که فرموده بد ساختند / ببستند رخت و بپرداختند
شنیدم که یوسف ز هر کس نهان / بفرمود تا شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین گوهر نگار / که ارزید دینار پنجه هزار
ازان گه که گاه آب خوردی عزیز / نهادند آن نکوتر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار همزاد خویش / کز ابن یامین پاکیزه کیش
سحر بار چون کرد بد بار بست / شب بازگشت و بخفتن نشست
ازان قصه جز یوسف پاکرای / کس آگه نبد جز یگانه خدای
سرانجام روز درخشان پاک / بگردون و شد تار یکسر خاک
بینداخت شنگرف بر لاجورد / بدریای مغرب زرش غرق کرد
بمغرب چو شد چاشت تابنده خور / برآمد خود از جانب باختر
شبه رنگ شد کوه و هامون و دشت / گرفته شدش کوه و هامون و دشت
بآرام در شد همه دام و دد / بخفتند هر جانور نیک و بد
چنین تا فرو گشت گردون تمام / برآمد ز نو مهر یاقوت فام
زمین آبنوسی طلا رنگ داد / جهان را ز نو فر و اورنگ داد
همه خفتگان پاک برخاستند / دد و دام از خاک برخاستند
شنیدم که اسباط بازآمدند / ز شهر بیرون دشت‌ها برزدند
سرانجام یوسف زبان برگشاد / چنین گفت ای تن به تن گنج داد
مرا با شما سخت خواست کار / ز توفیق یزدان پروردگار
بدیدارتان چشم با من خوشست / سخن تان عجب خرم و دلگشاست
ولیکن دران نامه نامدار / که کردست یعقوب پرهیزگار
نوشتست صد جایگه بیشتر / که طاقت ندارم ز روی پسر
مرا ابن یامین نباشد شکیب / که هجرانش از مرگ آرد نهیب
نباید که در مصر پاید درنگ / که گیتی شود بر دلم تار و تنگ
که از یوسفم یادگارست و بس / ندارم جز او را همی هیچکس
مرا این سخن بر فروزد همی / دل من بدان بر بسوزد همی
نخواهم که تان باشد اینجا مقام / که یعقوب را دل شود تیره فام
بدل بر مگر دل گرانی کند / بنالد دعای نهانی کند
عقوبت رساند مرا کردگار / گل کام من گردد آنگه نزار
هم اکنون شتر زیر بار آورید / به بیهودگی روز را مسپرید
یکی سوی کنعان شتابید باز / بنزدیک یعقوب شایسته باز

بپیما این یامین را بار وی
مگر آمنی باید از راز وی

کر راز دل او خدا است پاک
بود دلی خبر از خیانت از پاک

شد اسباط او را چنان شادمان
که شان چهره شد سرخ چون ارغوان

زمین بوسه دادند گشتند باز
از آن بارگاه شه سرفراز

شتر زیر بار آورید زود
ببستند بار گران زود زود

ز دروازه مصر بیرون شدند
که دانند کز خوردنی چون شدند

شنیدم که از خازن نیکخواه
طلب کرد صاع از پی آب شاه

گمان برد گنجور فرهنگ یاب
که دارد دل پادشه میل آب

دو پیدا ازین گوشه صاع جست
نیامد بکف شد تن مرد سست

در اندام وی هیچ قوت نماند
غم صاع آتش بدل برفشاند

بنزد عزیز آمد آشفته سر ای
چنین گفت کای ثبت پیچ آی

که دی صاع شه بد اندر نهانگاه
میان سفید و میان سیاه

ز بیگانه و آشنا بای ننگ
ندانم که آلوده شد زان تنگ

یکی کاروان نیز شد زین سرای
همانا بمنزل گرفتند جای

اگر دزد از ایشان کسی این گناه
بجا آورم گر بود رای شاه

چو خازن بگفت این سخن آشکار
نبد مرد هم در زمان شهریار

بدان راهبانی که آورده بود
نه شو کاروان را فرو آر زود

همه رختها بر کشید یکسی
مگر صاع یابی در آن جستجوی

که آن صاع زرین گوهر نگار
که بودیم زد که آب خوار

نه پیدا شده تا کسی زین گروه
بسر دست چون یافتش با شکوه

اگر باز یابند در بار شان
کنیم آنچه باید سزاوار شان

بر ایشان یکی بانگ زد مهتری
که ترسند گشتند زان بانگ ها

چنین گفت کای یاوه کاران دزد
شما را بزه خوشتر آید ز مزد

ندارید شرم از خدا و عزیز
که از بارگاهش ببرزید چیز

چو اسباط را این فرو شد بگوش
نشورید شان بر زبان خروش

بدان مرد گفتند با آن گروه
کهای از تو دین را جمال و شکوه

چه بد تان چه ضایع شدست از شما
بدینسان چه خواهید تفتیش ما

که تان اید از وی گمان بد اید
ففان تا بگردون برآورده اید

چنین داد گوینده آنگه جواب
بدان بیگناهان فرهنگ یاب

که گم گشت صاع ملک ناگهان
همانا که هست اندرین کاروان

سوگند خوردن اسباط

که تا صاع چو یم و زین بیش نیست
دل ما بجز نیکی اندیشه نیست

چو اسباط یعقوب آتش بناه
شنیدند آن داستان تباه

بنزد آن بخوردند سوگندها
فگندند بر جان و دل بندها

که دانید و برما گواهی دهید
زنیک و بد ما شما آگهید

بگوئید زین در سخنها خطاست
چنین تیره تهمت نه آئین ماست

نبودیم و دزدیده هرگز نبست
نه در تخمه ما ازین دزد هست

مگوئید ازین پس چنین داستان
نباشد بدین پوزش همداستان

بدین تهمت بیهوده کردگار
بگیرد شما را سرانجام کار

فرستاده شه پاسخ و بن
چنین دادشان پاسخ آن سخن

که گر صاع شه را نهان کرده ایم
برخت اندرون با خود آورده ایم

بود این سخن تان سراسر دروغ
شود چیره تان بر زبان بی فروغ

مر آنرا که دزدیده باشد جزا
چه پوزش رساند مر او را سزا

بجمهور گفتند کز جمع ما
که بودیم در خانه پادشا

هر آنکس که در رخت وی صاع شاه
بیابید که دو رخ وی سیاه

هم اکنون بنزدیک شاه سترگیم
سیاست کند شاه یکدیگر هم

پس آنگه سزا آن بود بیگمان
که باشد خراب همه ظالمان

بدین شرط گشتند همداستان
گشادند پس بارها در زمان

نشانیکه هر صاع فرخنده بست
سوی باران ده برادر نخست

بجستن آن همه بار نیافت
پس آنگه بسوی رخت یامین شتافت

سر بار بگشاد و جستن گرفت — به بار اندرون صاع دیدند شگفت
برآورد صاعی ازین خوار بار — شد اسباط را رخ چو زر عیار

روان شد ازین ابن یامین خجل — گل سرخ شان تیره شد همچو گل
زبان و دل و دستشان گشته سست — ازان و روانشان همی گشته سست

سرافگنده گشتند و تاریک بخت — فتادند در خاک تیره ز تخت
گشادند بر ابن یامین زبان — که ای بی هنر ناکس و بدنشان

چه بود اینکه کردی بجای عزیز — که کس را مباد اینچنین روی نیز
سیه گشت رویت بدین کار بد — عزیز از چه بر دست ما بنگرد

چنان کز تو باشیم سارسیم پاک — گرفتار در دام بیم و هلاک
که هرگز نه آب و نه آزرم باد — تنت سوخته آتش شرم باد

بگفت ابن یامین سخن بیش و کم — بیکسان کشیده همیشه ستم
که آگه خدا بود زان روز بس — ندانست تعبیر آن هیچکس

چنین خواندم از نامه کردگار — تواند خداوند روز شمار
که یوسف دران کیل سوآن ابی رو — نهان کردن صاع و بستن بجو

غرض ابن یامین همراه بود — که از چیره و از مهر او شاد بود
همیخواست کز دست نگذاردش — شب و روز نزدیک خود داردش

وگرنه نرفتست در دین شاه — بدین گونه دزدی و کید و گناه
چه نیکو ببیند دل ژرف بین — درین نیست جز حکم جان آفرین

کسی را که ایزد کند ارجمند — دهد مایه و پایگاه بلند
ندانند شنید این سخن جز کسی — که او را بود هوش و دانش بسی

ز کس نیست هر آنکس که داناترست — ورا مایه و پایه بالاترست
بود مایه و دانش خود بهست — که بالای هر دانشی دانش است

آوردن اسباط را نزد یوسف علیه السلام و ملامت کردن یوسف علیه السلام

فرستادگان ملک زی زبان — کشیدندشان پیش شاه جهان
بجستند آن صاع و گفتند راز — ترا گشت خود را گرفتن بکاز

در اندیشه لختی همی بد دژم — بخوردش همی از دل خویش غم
سرانجام گفتا شما را چه بود — پلید آمد از من تان چه سود خود

که با دانش نیکی بدی کرده اید — چو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوئی — چرا بیند از فعلتان بدخوئی

نگوئید کز اینست چیزی پدید — که گوئید کان از آدم دیگرید
شما را من از مردم و شهر و شام — فزودن داشتم پایگاه و مقام

چو نزدیک بار نوشتید راه — بیاراستم هفت میدان سپاه
بیاراستم شهر و میدان سرا — سراسر بسان بهشت خدا

دو ره بر شما کردم این نیکوئی — مرا از شما چیزی آید بدخوئی
مکافات بر دید صاعم ز کاخ — مبادا شما را ازین بیخ و شاخ

دریغا که یعقوب شیخ سیر — بدینگونه از ده برادر پسر
بدانستان داد کز شرم و دم — شما پیریان را ازین شرم باد

چو بگفت اسباط زین در عزیز — زبان را گشادند اسباط نیز
بگفتند کای خسرو راستگو — بگفت ای دل بخت و دولت داد جوی

بجهور ما را مگو این سخن — بیکجای پیوند انشت ما را مکن
کرا نیک نامیم ازین کار بد — که این کار بد آمد از یار بد

بدین ابن یامین بگفتگو و بس — که جز بد خیانت نکرد است کس
به یار وی اندر بد این صاع شاه — خود او راست از حیله با گناه

ز یاده برادر کس این کار نیست — ملک را بدین جای پیغاره نیست
گناه ابن یامین سخت بد رسست — چه باید زما جنگی کینه خواست

پدر پیش یوسف همین داشت راز — هم او را در افتاده بدین گنا
نیاکان ما را اگر بد یکی — پدران بد نشانده کمر اندکی

بدزدیده یوسف مر آورد است — بنادانی اندر بیافتش بسیت
بخشش بر آن همه مهربان — پدیدار آن کمر بسته اندر میان

دو سالش بر خویشتن باز داشت / نه هر سو نگهبان برو بر گماشت
چو یوسف ز اسباط اینها شنید / از ایشان چنان غمزه و ازدون شنید
بپیچید سخت دل نازکش / بتیر مژه گوئی دل آزرنش
ولیکن نهان داشت با خویشتن / نکرد آشکارا بران انجمن
بدیشان نگفت آنچه آغاز رفت / بپوشید ز انسان که آن راز رفت
سببها از لطف دل بدان زمان / چنین گفت لیکن آنچه راغ جهان
گواهی بچیزی چنین هم بید / کز آغاز و انجامش آگه خداید
خدای جهان داند این داستان / که آن را صفت میکند این زمان

گفتن یوسف علیه السلام با سباط که ابن یامین دو سال در خدمت بماند

چنین کرد یوسف پس آنگاه یاد / که ای یاوه گویان بی بیم و داد
ازان تا بپرسد سخن هیچ کس / گناه شما خود همین است و بس
نگوئید چیزی کزان گفتگوی / شمارا شود ریخته آبروی
کنون ابن یامین دو سال تمام / پرستنده باشد مرا والسلام
شما باز گردید با یار خویش / بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگوئید با باب سود و زیان / بدین داستان آشکار و نهان
که چون گردد آگه ازین داستان / شود کام و ناکام همداستان
دگر باره اسباط بسیار دان / بگفتند کای خسرو کامران
ببخشایش و رهنگری در خورست / که بخشایش از روی جان پرورست
ببخشا ... بر ما که ما سر بسر / به پیمان پذیرفته ایم از پدر
بدین عهد و میثاق ما بسته ایم / بما پیر بگفتار امین شده است
اگر باز گردیم بی وی بحش / مفاجا برآید روان اخترش
مرا او را بهست پیر و بزرگ / نباید شدن با جوانی سترگ
خداوند را مهربانی نمای / بحکم شفاعت که برگرای
مرا او را یکی کن بنزد پدر / بدیدار او جان پاشیم بخر

عرض احوال نمودن اسباط برای ابن یامین

یکی را بجای وی از ماستان / روان کن بنزد پدر اندر زمان
زنیکانت بینیم چشم ما / زنیکان بجز نیک نبود سزا
تو انگیز دست پاکیزه نیز / که با دانش قدرت افزون تری
زبان باز بگشاد و آواز داد / جواب سخن شان چنین باز داد
معاذ الله از من بدین داستان / شوم هیچ خورسند و همداستان
که گیرم جز آنکس که دارد گناه / گزو آمد این کار زشت و تباه
اگر چه همه دل نبه تنگ ایم / بهر راه بیدادگر داوریم
بود داوری تا چه حکم شدم / همانا شنیدستی آن حکم شوم
که در شهر ما این شد آهنگ کی / برد در زمان گردن بیگری
نشاید ز ظلم از من این داوری / نگیرم کسی را ز تهمت بری
بجز ابن یامین نباید مرا / جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش پرستنده باید بدل / پس آنگه بکنعان تواند شدن
شما را سخن کاست باید همی / رسد خویشتن خواست باید همی
چو شمعون شنید این سخنها شگاه / شد از خشم آنگاه رویش چو کاه

در خشم شدن شمعون و گفتن یوسف علیه السلام پسر خود را که بر پشت وی خفیه دست بمال و بعد از آن قوت خویش را نمودن

خداوند جبار گوید درست / ز قول همه راویان نخست
که شمعون یکی مرد بد زورمند / قوی تر بد از کوهسار بلند
هر آنگه که خشم آمدی بر تنش / نگشتی کس از بیم پیرامنش
نشان آن بدی کش همه موی تن / برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون آمدی از خشم چشمان جنگ / بلغزیدی از رعد غرنده بیش
اگر دیدی آهنگ پیل دژم / تنش را به پیر گرفتی ز هم

بدانسان که گفتم ز شمعون سخن
از آن خشم آنگاه فاتر شدی
چو یوسف به شمعون نکو بنگرید
بدانست کو را سر داوریست
خروشش بدرد دل کینه‌جوی
که شو تا پس پشت آن تخمه مرد
که از قدرت آنکه خشم آفرید
پس پشت وی آی بدانگه پسر
کف دست بر پشت وی بر نهاد
بر اندام او چون فرو خفت موی
دگر بار چون سوزن آبدار
پسر دست بردش دگر گشت همی
بفرزند یوسف شه دادجوی
شود ده برادر یکی بنگرید
که ده بار چون شوم خشمناک
اگر نیستی اندرین سختی
کنون زان سخنها مرا باز داشت
بدو گفت ای مرد عبری زبان
همی هر زبان بدیه چون گنجی
حقیقت ندانم چه گوئی همی
بدان نیک مانا که در خویشتن
نیستی آگه از کار من
بگفت این و بشنید چون این سخن
[illegible] کانی که بد حرف و شد [illegible]
پیغمبر ان [illegible]

که خشمم چنان بود کش باید رهن
که از تخم بابش کسی آمدی
مرا و را چو دیوانه آشفته دید
دران ساعت این طاعتش نیست [illegible]
به بند دیسی خلق را زان نفس
کش از خشم گشتست رخسار زرد
شود خشم وی در زمان ناپدید
فرا سیم فرزند پس وی همی
شد آن خشم شمعون یکباره باد
پسر دست برداشت ز اندام او
همیکرد موئیش ز جامه گذار
ز نو نرم شد خشم و کین در شکست
همیگشت آن خشم وان شور او
به تندی به صبری سخن گسترید
که گفتم بهم بر زنم شهر پاک
بدین شهر و شاه آورم آفتی
زهر سو نگهبان بر و بر گماشت
همی در تو بینم ز شد نی نشان
ندانم همی کین بلا چون کنی
وزین تند گشتن چه جوئی همی
شدی غره‌ای سرکش انجمن
که هستی چنین عاشق خویشتن
بیاز بد بر چند دو کان و [illegible]
بخند و ببند اختر ابست کام
بدل ظاهر ندو تن اید [illegible]

بجز آل یعقوب کس در جهان
نهانی نهادی بر پشت دست
همیگشت خشمش چو دریای خون
ازین خشم چون شیر خواند همی
فرستاد پنهان پسر را بخواند
دلش زآتش خشم گشتست گرم
تو آهسته بر پشت وی مال دست
فرا سیم فرخ پسر نیک خواه
فرو ماند زان قدرت خویشتن
دگر بار شمعون زان خشم و درد
همان خشم و تندی بدان گه گرفت
شنیدم که یا پنج یا هفت بار
چو درماند شمعون ز آئین خویش
که مانا ز یعقوب فرخ نژاد
ندانم همی سر این کار چیست
که گسترده گشتی دران داستان
چو یوسف شنید این سخنها ازو
همیکرد دست هر زبان نیک و رو
بعبری زبان نیز بگشاد
بلی از قیاس ره آزمون
بر و بازوی و یال خود دیده
هم اکنون تمامیم ترا دستبرد
بفرمید و چون رعد آورد زرد
بجنبش بیامد جهان سر بسر
بهم صدا [illegible]

نماندی بر خشم او یک زمان
شدی آتش خشمش اندر شکست
همی آمد از جامه مویش برون
یکی بر خروشید خواند همی
نهانی یکی راز در گوش راند
بنه دست بر پشت وی نرم نرم
که گردد همی خشم زهرش درست
شنیدم که بود از کنیزی چو ماه
شده خشک از اندیشه کام و دهن
رخ سرخ او گشت چون کاه زرد
بلائی و غارا همی در گرفت
بشورید شمعون چنین کینه دار
وزان جوش و آن خشم و آن کین خویش
کسی دست بر پیکر من نهاد
مرا مانع از خشم و پیگار کیست
میان کهان و میان مهان
بدید آنهمه خشم آن گفتگوی
ز عبری اهنت بر وی آهسته گوی
بگفتار و داد سخن داده
همی هست هر زبان گونه گون
تن خویشتن را پسندیده
که گردد دو چشم بداندیش کور
بنام نگارنده ماه و مهر
ز نیروی پیغمبر داد گر
[illegible]

برفتند خاک زمین را بروی / گرفتند هر یک نیایش بروی
بگفتند کای شاه پیروزگر / به شمعون بر این بدگمانی مبر
که داند که چون گشت شمعون ز بیم / چو دید از عزیزان کمال عظیم
فراوان بنالید در خاک چهر / فراوان نمود از دل خویش مهر
که باشیم اندر جهان سربسر / که بر ما شود پادشا کینه ور
کنون چند منبر بخوانیم نیز / که هستی نوای پادشاه عزیز
همه خاندان مر ترا بنده ایم / بطاعت همیشه سر افگنده ایم
ازین در فراوان سخن یاد کرد / تهی شد دل شاه از خشم و درد
برایشان دل خویش نرم کرد باز / بپوشید در دل همه شد دراز
که من هیچ بیداد نگشاده ام / قدم از خط حکم ننهاده ام
یکی را بدزدی گرفتم درست / بباید خیانت ازین کو بجست
ز بو علت که این داستان ناید / نه این نامه را پیش من خواناید
کنون این بها زان بیشی نیست / جز این داوری اندرین کیش نیست
نگفتن حکایت بد انسان که بود / نه زان کاست باید نه بر وی فزود
چو امید شان از برادر گسست / نیامد خلاص و نجاتش بدست
چنین گفت کای جمله همراز من / چراغ دل و پشت فریاد من
که پیمان گرفتست و بستست عهد / به هر حکمها نمود است جهد
که از حکم یزدان دادارگر / رسانید بازش به نزد پدر
وزین پیش در باب یوسف عزیز / ز تقصیرتان رفت بسیار چیز
پس اکنون گر اینسان تباهست کام / خیانت دانم نهان آشکار
جز آنگه که با باز خواند پدر / که نتوانم از امر او شد بدر
که او بهتر است از همه چاکران / بحکم اندرش نیست جای گمان
بیک هفته گر بنشیند یکیشان / هم آسوده باشند ز بخشش روان
شما اشتر و بار من سربسر / سپارید یکسر بدست پدر
[illegible]

به پوزش بانها بپا استند / وزان پوزش بیکران خیمه استند
چو آید ز شمعون و چون ما هزار / بجز چاکری کردن شهریار
دل اندر تنش خون شد از بیم شاه / ز بخشش ره راست چون گشت کاه
همی گفت کای قدرت ایزدی / نگه دار گیتی ز دست بدی
هزاران هزاران چو من پیش شاه / چو ذره بود در رست در جنب باه
چو پیغمبران ترا معجز است / زمین زور دست ترا عاجز است
بکن هر چه خواهی ترا راستست / سر ما فتاده کف پای تست
ستایش گری از مغز یکسر برون / چو گل گشت رویش که بد همچو خون
چنین گفت پس کای همه سروران / مدارید دلها بمن بر گران
ببیلی داوری کرده ام بی ریا / بری از تعصب جدا از خطا
شما را گر دعوی به پیغمبریست / ایا ذره دلتان به من داوریست
گر آن داستان راست باید یا دروغ / شما را سخن بود چون بی فروغ
شما را بباید شدن تا گذر / بنزدیک آن پیر بهتر مرد پیر
چو گفت این سخن اوگستر عزیز / نگفتند دیگر ازین باب چیز
سپهدار که بد زیرک و مهربان / بگفتار بگشاد بند زبان
بدانید کان کار دیده پدر / چو مستور نیست از شما سربسر
بباید ز راز این یامین خویش / امید روان و دل و دین خویش
کنون حکم یزدان بد نیکو بود / ندارد سخن گفتن یاوه سود
ز هر دو طرف شرمساری بسی / ندیدست زین طرفه تر کار کس
که دوری بخواهیم تن زین زمین / نبرّم امید از جهان آفرین
ولیکن حکم راند یگانه خدای / به باز آمدن سوی پیوند جای
هم اینجا شوم سوی در شهریار / کنم گه گهی بر برادر گذار
برادر به تنها بود مانده نیز / همانا که بهتر پسندد عزیز
رسانید شان زمن فراوان درود / مر او را بگوئید بنیسان که بود
نبینید فرزند تو ضایع شاه / بیفگندش آن اهرمن بد ز راه

[illegible]

گواهیم و دیدیم و دانیم پاک ‌‌ ‌‌ بسرهای خود بر پراگنده خاک
بظاهر نکو بود آئین او ‌‌ ‌‌ پسندیده بد صورت پیر او
ولیکن بباطن در آلوده بود ‌‌ ‌‌ چو آهن بد و در زنش اندوده بود
نهانش نبود دست چون آشکار ‌‌ ‌‌ بظاهر چو گل بوده باطن چو خار
ازان دم که بد منزل ما نخست ‌‌ ‌‌ بپرسی ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سربسر ‌‌ ‌‌ که بودند با ما درین راه در
بدان تا بدانی که ما راستیم ‌‌ ‌‌ بجز راستی را نیاراستیم
بگوئید این داستان سربسر ‌‌ ‌‌ که آخر بداند سخنتان پدر
چو این گفته شد پاک برخاستند ‌‌ ‌‌ بنوعی شدن را بیاراستند
برفتند پس نه برادر بهم ‌‌ ‌‌ یهودا فرو ماند بسته دژم
بمصر اندرون بود هر بامداد ‌‌ ‌‌ شدی نزد آن شاه با فر و داد
نیایش نمودی و رفتی بمهر ‌‌ ‌‌ زمین پیش شاه همایون چهر
بدیدش برادرش را در سرای ‌‌ ‌‌ بپیش عزیزان ایستاده بپای
ولیکن چو بیرون شد از سرای ‌‌ ‌‌ چه از بن بد رسم آن پاک رای
چو بر تخت نزد برادر بدی ‌‌ ‌‌ یکی جان بدی گرچه دو پیکر بدی
ز تختش فرو نیز نگذاشتی ‌‌ ‌‌ مدامش بر خویشتن داشتی
چگویم من از ابن یامین سخن ‌‌ ‌‌ که چون بود مهر شه این پاک تن
بیوسف چنان خرم و شاد بود ‌‌ ‌‌ که گفتی که از بند غم آزاد بود
شب و روز با وی نشستم بهم ‌‌ ‌‌ جدا گشته از درد و داغ و غم
یهودا به بیرون به امید آن ‌‌ ‌‌ که رحمت کند کردگار جهان
چنین آگهی دارم از رازدان ‌‌ ‌‌ نه یزدان پرستان از بخردان

رسیدن اسباط به کنعان نزد یعقوب ع

چو اسباط فرخ نوشتند راه ‌‌ ‌‌ بکنعان رسیدند با دستگاه
هم از ره به پیش پدر شدند ‌‌ ‌‌ بره داستان نیایش زدند
پدر مهربان از پی پرسیدشان ‌‌ ‌‌ اگرچه بدیده نمیدیدشان
سخنهای آن نه برادر شنید ‌‌ ‌‌ نبود ابن یامین فرخ پدید
یهودا نبد نیز در انجمن ‌‌ ‌‌ فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز پژمرده شد ‌‌ ‌‌ اگر زنده بد نیز چون مرده شد
بپرسید از ایشان که فرزند من ‌‌ ‌‌ چرا نیست پیدا درین انجمن
سخن گفتن از وی بباید همی ‌‌ ‌‌ ز ناگفتن وی چه باید همی
نپرسید همی باب دلخسته را ‌‌ ‌‌ مر این بیکس و مهر پیوسته را
بگوئید با من که نامش کجاست ‌‌ ‌‌ وگر نیست اندر میان تان کجاست
چه کردید با ابن یامین من ‌‌ ‌‌ چه آمد بران دیده و دین من
یقینم که وی را نه خورده است گرگ ‌‌ ‌‌ که او هست مرد تمام و بزرگ
یهودا هم آهسته و خاموش است ‌‌ ‌‌ دلم زین سبب خیره و بیهُش است
بگوئید تا هر دو را چیست حال ‌‌ ‌‌ که اندر دل و جان نماندست حال
بد و گفت شمعون که فرزند تو ‌‌ ‌‌ عزیز ابن یامین دلبند تو
درست است با شادی و خرمیست ‌‌ ‌‌ بنزدیک آن پادشه محرمیست
دو سالش همی بود خواهد درنگ ‌‌ ‌‌ بنزدیک آن شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع دزدید در خوار و بار ‌‌ ‌‌ نهان کرده چون مهره در مغز بار
بیاورد چون آگهی یافت شاه ‌‌ ‌‌ فرستاد مردم پس ما براه
پی مردم شاه بشتافتند ‌‌ ‌‌ بنزدیکی مصر ما یافتند
دهی بود کردیم منزل بران ‌‌ ‌‌ رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه ‌‌ ‌‌ ببردند زینسان و بار همه
سرانجام دیدند در بار او ‌‌ ‌‌ سیه گشت رخ زرد زان گفتگو
کنون زان بخدمت ورا بازداشت ‌‌ ‌‌ ز هر سو نگهبان برو برگماشت
بسی جهد کردیم با لابه زار ‌‌ ‌‌ نمیداشت آن لابه و سوز کار
بخشم و سیاست رسیدیم نیز ‌‌ ‌‌ فراوان ز ما خیره تر بد عزیز
بدست دکانی ز سنگ رخام ‌‌ ‌‌ درازیش پیموده هم شصت گام
بروی زمین چون گشتی بر آب ‌‌ ‌‌ بکنده آن همایون شه کامیاب

بپرداخت با هول بس تیغ گام … گروه خیره گشتند هم خاص و عام
زمین لرزه افتاده در مصر زان … که دیدست هرگز چنین داستان
که تنها شه و خسرو و کشور است … که شاهست و با درج پیغمبر است
چو وی را بدان قادری یافتیم … ز خشم و ز تهدید بر تافتیم
زمین بوسه دادیم هر یک برو … سراسر شدیم آفرین خوان برو
ببخشود ما رخت با خوار و باز … بکسی کرد ما را سرانجام کار
چو این کار و اژدر آمد بدست … یهودا ببزد ببرادر نشست
بدان تا بود هوشش گاه گاه … اگر راه یابد سوی پیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه … نداریم زین جرم کرده سیاه
چو یعقوب زین قصه آگاه گشت … مر او را یکی درد دیجاه گشت
یکی آتش افتادش اندر جگر … که بگذشت آن از زبانه ز سر
خروشید و نالید و بگریست زار … تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک دل از دیده از سر گرفت … ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
همی گفت کای روزگار درشت … مرا بادت و شمع امید کشت
ندانم کنون کز که افغان کنم … مرا این در درد از که درمان کنم
مرا شیب یکسر ز فرزند گشت … ز چشم و چراغ و ز پیوند نشست
ز فرزند بینم همه درد و تاب … ز پیوند یا هم همه نان و آب
ز پیوند پیوند بر من گشاد … ز فرزند فرزند من شد بباد
بحاجت ز یزدان جان آفرین … بجستم همه فرزند با داد و دین
بدان تا ز فرزند خرم شوند … مدام ایمن از رنج بی غم شوند
مرا درد و محنت ز فرزند خاست … عذاب فراوان ز پیوند خاست
ده و دو پسر داد یزدان مرا … همه چون دل و دیده و جان مرا
ولیکن یکی بد ز هر بد بری … در او بود دیدار پیغمبری
پسندیده یوسف که چرخ برین … ندیدست هرگز چو او بر زمین
ز بس فر یزدان که بد اندرو … حسد خواست هر مهتر از ابرو
ببردندش از من به نیرنگ و رنگ … وز آن پس نیامد مرا باز چنگ
ندانستم از کار آن پاک دین … که بر آسمان رفت یا در زمین
چهل سال در حسرتش مستمند … بماندم ذلیل و حزین و نژند
اگر چند بودم ز هجر اشک زار … بد آخر مر او را یکی یادگار
یکی پاک فرزند هم زاد او … مرا سخت شایسته بر یاد او
پناه دلم ابن یامین که بخت … بدو شاد بد همچو شاهان به تخت
همین همسر آن شکار او و راز … ز من بستدندش به نیرنگ باز
ببردند و کردندش از کف رها … نهادندش اندر کف اژدها
چو دادند وی را بدست هلاک … کنون سوی من بازگشتند پاک
ز دزدی صلاح آوریده خبر … بدین داستان من شدم بی بصر
دریغ ابن یامین یوسف بهم … که شان از زبر من قضا کرد گم
یهودا یکی مسکین هم از شستی است … کز آن جمع ده کان هم او به بدست
گسسته ز من رشته کام من … ندانم چه خواهد بد انجام من
ازین در فراوان سخن یاد کرد … بسی نوحه و زار و فریاد کرد
بشکر و تحیت زمانی و راز … به پیوست پیغمبر پاک راز
چو سختی پرستش بجا آورید … زمانی بسی شکر با گسترید
بدل گفت خرسند گردم به رنج … که در رنج باشد سرانجام گنج
گل گفتگویش ز نو بر شکفت … به شمعون و اولاد و فرزانه گفت
که ای بیش دستان دانش پناه … ز کردارتان شد دل من سیاه
مرا نیست اکنون بره چاره هیچ … که فرمان بری را بتو به بسیچ
که خالق بر عرش و لوح و قلم … دهد باز بر من رشته را بهم

زاری کردن یعقوب عم در فراق ابن یامین

از و این عنایت نباشد عظیم … عجیب است قادر حکیم و علیم
بگفت این سخنها و نرم و درشت … غریوان و آزرده بنمود پشت
شدندش ز ره جمع باز نزد یکبه … شدندش حشم تا به یکبار کهتر

همی گفت کای داور دادخواه
یکی سوی من خسته دل کن نگاه
که از داغ فرزند خسته دلم
به بند بلا گشته بسته دلم

رخ آن فروزنده خورشید و ماه
که از داغ وی شد جهانم سیاه
ز درد دل من تو آگه تری
تو دانی مرا این درد را داوری

چو اولاد یعقوب فرخ سیر
بدانگونه دیدند حال پدر
بدل شان چنان آتش اندر فروخت
که آرام صبر و خرد شان بسوخت

زبان برگشادند هر نه پسر
بگفتند کای کاردیده پدر
همیشه همی یاد یوسف کنی
نخواهی که بی دام و درد دمی

بدان کردگاری که [illegible] دهد
توانائی و تنگ روزی دهد
که از یاد یوسف بجز زیان
خیالش [illegible] ز خود دیگران

نباید که دیوانه گردد تنت
شود تیره در تن دل روشنت
و ماناکه اندر رسد در هلاک
برون آی و رد از تنت جان پاک

ندید ار یوسف چه بینی همی
هلاک روان را چه جویی همی
بکامی که ایدر نشاید رسید
چرا بیهوده رنج باید کشید

یکی ای پدر رفت غم در نورد
ز پیرامن غم کنون باز گرد
که گیرد تن و جان به غم در گداز
نباید بدست تو آن فتنه باز

پاسخ دادن یعقوب ع اسباط خود را

چنین گفت یعقوب ع والاگهر
چو بشنید گفتار آن نه پسر

که ای تن به تن پاک پیوند من
دلارام و شایسته فرزند من
ازین به نشاید ز من هیچ جست
مرا اندرین غم بباید گذشت

شما را چه آید ز گفتار من
وزین درد این ناله زار من
من از درد و از رنج اخوان خود
همی عرضه دارم به یزدان خود

که از رحمت و لطف جان آفرین
بسی چیز دانم بصدق و یقین
کز آن چیز با تان نه آگاهیست
درین داستانها دروغی کجاست

نامه نوشتن یعقوب ع بیوسف ع علیه السلام

شما زین سخن بسته دارید لب
که روز ابد را دراز است شب

سرانجام دختر بر خویش خواند
بتنها به نزدیک خویش نشاند
بدو گفت کای دختر پاک ویر
یکی نامه باید همی ناگزیر

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز
که چون او نبوده و نباشد نه نیز
سر نامه از نام دادار گیر
مر او را بهر نیک و بد یار گیر

بجان داد تاریک تن را توان
جز او که کند تن توانا بجان
بیاراست گیتی به دریا و کوه
چنان بیمناک و چنان با شکوه

تن پشه و پیل داند سرشت
بد و خوب گردد همه کار زشت
بدان آفرین کن هزاران هزار
پس از وی ثنا کن بر شهریار

عزیز آفتاب جهان سربسر
عزیزی پسندیده دادگر
چنین گو که ای مایه راستی
جهان را بدانش بیاراستی

سر تاجت از خور دل فروز تر
ندیدست کس چون تو پیروزگر
چو چهر تو دیدند خورشید و ماه
یکی زرد گشت و یکی شد سیاه

زمین زان کند فخر بر آسمان
که دارد ز نعل سمندت نشان
اگر چون تو بودی فروزنده مهر
به چشمش چو بخت تو بود سپهر

بهر هفت کشور درون کس نماند
که او نامه نام نیکت نخواند
ز گیتی سراسر نشاطت فزون
ز پیغمبران معجزاتت فزون

بدستت زمین را ابر آنی همی
گل معجزه شگفانی همی
شب و روز بادا چنین ارجمند
ز چشم بدانت مبادا گزند

سپهر برین گوی بخت تو باد
ستاره گهرهای تخت تو باد
بدان ای جهاندار شاه سترگ
جهان را بدولت پناه بزرگ

که اند چندتن بنده شهریار
که شان هست شاه جهان کردگار
ز درگه بنام بلند آمدند
ز شاه جهان داستانها زدند

در انعام و اکرام و اعزاز و جاه
که دیدند زان شاه گیتی پناه
ولی یک خبر یافتم زین گروه
که بد بر تن من چو انبوه کوه

شنیدیم که کرد این یامین جفا — ازو دید شاه همایون جفا
بدزدیده از خانهٔ شهریار — یکی صاع زرین گوهرنگار
ببرد بادشا حکم بر پای کرد — دو سالش بمصر اندرون جای کرد
ملک اهمه کار با در خورست — زسوش نکوتر زیکدیگرست
صواب است فرمان یوسف بسر — سپید است کردار او دربدر
ولیکن بدان ای سر راستان — که درمانده ام من درین داستان
که گر این یامین چنین بدخوئی — بدی کرد با داشت آن نیکوئی
تو کردی نیکوئی تا یمن او — بدزدید او صاع زرین تو
نبایدهمی این سخن یاد هم — که دانا بود این داور هم
من از این یامین چنان بی غمم — که گوئی مگر ابن یامین منم
همه عالم از زر و گوهر تهی — نیز دیگیش ازخاک کمتر بدی
ندانم چه او بار شد آمد فراز — که دستش بصاع ملک شد دراز
گر این کار کرد این یامین کرم — شقلیم بدیشن بیگیان آهرمن
نه او کرد آهرمن تیره کرد — وزین رنج من خاست اندوه و درد
نخواهد همی آهرمن سال عمری — که هردم نباشد مرا آشفتی
اگر حکم یزدان شود یار من — بر آرم ز شر شرهٔ آهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان — خود آگاهی از حال من خسته جان
نوشتم تو داستان درست — دران نامه کز من سپید نخست
که این ابن یامین یوسف بهم — بیکجای بودند از یک شکم
که این ابن یامین مرا غمگسار — ازان یوسف مهربان یادگار
بنامه درون این سخن سر بسر — دریاد کرده همه دربدر
همه خواری ای شاه کرده — همه دل و هوش پیوسته
گمان زو دلم ای شه کامیاب — که بنویس آن نامه را جواب
ندادی جوابم ندانم چرا — هم آزاد تیمار درد مرا
کسی را که در دهی بباید چشید — بنا چاریش از غم بباید کشید
ز پس آنکه تاخیر بد در جواب — فزودی همین درد و تیمار و تاب
گفتی تو از من تن او و دین — ستون خرد ابن یامین من
یکی خسرو دوست از وی یاد کن — که بی او نیاید ترا روزگار
نه محتاج آنی بشکر خدای — که او پیش تخت تو باشد بپای
ترا صد هزاران پرستش کنند — که از وی بدان کار چابک ترند
گرفتم که خائن و بدکار گشت — یکباره بدخو گرفتار گشت
گناهش همین بخشش یادین بست — بمنت مرا او را به من فرست
زمن جز کسیم غیر او نیست کس — زمن لابه بپذیر و فریاد رس
ندانم که آن گرگ همراه او — که این پیش من بود بر یاد او
همین بار بخشش به فضل و کرم — که از هجر تیش تیر داغ اندر هم
اگر داشت خواهی مرا در نگاه — بباید مرا آمدن پیش شاه
ستد نامه یعقوب و بنهاد پیش — همانگه بر خواند اسباط خویش

گفتن یعقوب با اسباط که این نامه را به مصر برسید

بدیشان چنین گفت فرخ پدر — که ای جمله فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامهٔ دل پسند — بلوحی بدان بارگاه بلند
بر خسرو مصر شاه جهان — سخن گفتم از سر گران میان
نمودم بسی لابه ناگزیر — مگر بشنود شاه پاکیزه دین
مگر کام ما را بجا آورد — بچشم کرم سوی ما بنگرد
شما را بباید شدن بی فکر — رسانیدن این نامهٔ نامور
بدان پادشا لابها گسترید — مگر کام ما را بجا آورید
مگر ابن یامین رساند بمن — شوم رسته از داغ درد و حزن
ز یوسف نشانها بگوید نیز — بجستن بهر سو سپیده بنید نیز
که صورت همی بندم هوش جان — که هست آن دلارام من در جهان
مگر باز آید بمان گم شده — از و شاد گردد دل غم زده
بگفت این سخنها و نامه سپرد — برفتند در مصر و آن نامه برد

رسیدن اسباط باز بمصر و نامهٔ یعقوب رسانیدن

چو در مصر آباد رفتند باز / رسیدند نزد شه سرفراز
یهودا و آن نه برادر بهم / بر شاه رفتند دلها دژم
چو دیدند درگاه بر شاه را / همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبان شان ثناگستری / دل و جان و تن شان نیایشگری
ز یعقوب دادند پیام درود / باندازهٔ ریگ دریا و رود
یهودا پس آن نامهٔ دلگشای / نهادش بر خسرو پاکرای
چو یوسف نگه کرد عنوان بدید / تو گفتی ز تن جان نورش پرید
خط خواهر و نام فرخ پدر / بچشم آمدش هر دو پاکیزه گر
دل مهربان در تنش تفت یافت / دو دیده و پس پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندن گرفت / ز دو دیده خوناب راندن گرفت
سرانجام رخ از خوناب شست / برون آمد از پرده شد در نشست
بدست اندرون نامهٔ جانفزای / نشست او چو بر تخت بالای
بپرسیدشان پس بفرهنگ و شرم / دل آسوده شان کرد با بخت گرم
ز یعقوب و بخت پرسید باز / یکی نغز پرسیدن دلنواز
که آن پیر نومید برگشته روز / چگونست با آن غم و صبر سوز
بگفتند کای دادگستر عزیز / نگفتست جز شکر تو هیچ چیز
همه مدح و شکر تو گوید همی / بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بنده از رای فرخنده شاه / کند سوی آن پیر مسکین نگاه
فرستد بدو باز فرزند او / که یکبار بگسسته زو رنگ و رو
تو نیکی کن ای شاه بیدار کار / بدارنده یزدان پروردگار
که هر کس که نیکی کند با کسی / جزا باز یابد ز یزدان بسی
ز نیکی به اندر جهان کار نیست / بدان را خدای جهان یار نیست

پرسیدن یوسف علیه السلام از اسباط شما با یوسف علیه السلام چه کردید و طلبیدن جام غیب‌نما و کشف کردن راز خود را بر برادران

چو یوسف شنید اینچنین از زبان / بپیچید سخت و دلش در نهان
بدیهای ایشان بیاد آمدش / بدی همگنان پاک یاد آمدش
بدل گفت باشد که امروز من / بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ایشان چه بد کرده اند / چه پیچم بدی شان که گسترده اند
مگر زین زبانه خود در ز بند / ز یزدان پیروزگر بشکنند
چنین گفت پس کای هنرپروران / نیایی شما پاک پیغمبران
بجا آورم هر چه کام شماست / شود نان همه کرده با جمله راست
و هم خواهم باری کنم شکوه‌ای / نگردم بگرد در بد خوی
کنم نیز یعقوب را شاد کام / بدان دیده فرزند فرخنده نام
ولیکن بشرطی که آن داستان / چه از یوسف آید به پاستان
بگویید چون کرد از نخست / شکسته نخواهم که خواهم درست
که آن داستان شگفت است سخت / بگویید پیرهن و دیده [illegible]
شنیدم که شمعون هم اندر زمان / بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت کای شاه جاوید بخت / چو خورشید باش و درخشنده بخت
بدان گر پدر باب یک باره داد / سوی دشت رفتیم فیروز و شاد
وزان روز یوسف تماشا کنان / بپشت آمد آن روز با همگنان
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد / ربودش بناگه زبانی بخورد
ز بازی چو با جایگه آمدیم / سراسیمه و پیش پدر آمدیم
بهر گوشه زود بشتافتیم / بجستیم و پیراهنش یافتیم
مهی گشته زان سوگ چون ماه / سراسر شده غرق خون سیاه
بدان داغ و آن چشم اندر غنو / گل او چو کاه است و شمشاد نو
بدرگشت کور و ضعیف و دو تا / [illegible] آهی از سپاه

چنین رفت آن قصهٔ شهریار   که من گفتم ای دادگر شهریار
بپیچید پس گفتن آغاز کرد   سر داستان کهن باز کرد
شما را ازین این سخن بهتر است   سوی راستیها دلم رهبر است
یکی جام دارم ز زر و گهر   نموده دران صنعها بی‌شمر
بگوید هر آنچه بپرسم درست   بدانسان که بودست و رفتست از نخست
گرفتش قضیبی بدست دگر   عزیز خردپیشه و پرهنر
تو خود راست گوئی سخن بیش و کم   بناراستی بر مزن هیچ دم
چنین گفت یوسف که گفتار جام   درستست لیکن نگفتست نام
حکایت چنین کرد این جام من   که شمعون غلط کرد یکسر سخن
که ایشان حسود برادر شدند   بدل هر یکی هیچ و کافر شدند
که با او بهر گونه بد ساختند   بچاه عظیمش در انداختند
دگر باره زد جام و آواز داد   تو گفتی جوابش همی باز داد
که این جام سر شما نیک گفت   همه حالهای شما باز گفت
وزان پس یکی کاروان در رسید   مر او را ازان ژرف چه بر کشید
شدند آگه اسباط و گرد آمدند   ورا بر سر چاه تختی زدند
بسی بد درستست تا شور انگیختست   ندیده دیده چیزی و بگریختست
کنون یافتیمش درین جا بیار   همی کرده باید مر او را ابدار
زبانی بآواز او گوش داشت   خرد را و دل را ببر برگماشت
چو کردند با یوسف آن زشت کار   همی بر کشیدندش از چه بزار
درانجا بدرد و غم دوختند   بهجده درم سیم بفروختند
بدان هیچ و پرخطی داده اند   بنا بر بدان زشتی استاده اند
زمانی به پیش اندر افگنده سر   روان پر ز تیمار و دل پر شرر
نهاده همه دیدگان بر زمین   همه چهره زرد و تن نژند و حزین
بپرسید از ایشان که این داستان   چنین رفت بر یوسف از باستان
بیاید همی گفتن ترا بیش و کم   که تو شاه فرماندهی با خدم

چو یوسف ز شمعون شنید این سخن   بدو تازه شد باز درد کهن
چنین گفت هر چند می بنگرم   نیاید همی این سخن باورم
هم اکنون من آگه شوم زین سخن   که آغاز این چون بد و اصل و بن
بپرسیم ازان هر چه را آیدم   همه کام و دل و بجای آیدم
بیاورد پس آن جام گوهرنگار   نهادش بکف بر شه کامگار
چنین گفت کای جام فرخ نشان   هر آنچه بپرسم بگو در زمان
قضیبی زد انگه برو پادشاه   همی داد آواز تا دیرگاه
بگفتار شمعون نماند همی   بلون دگر قصه راند همی
ورو بخست سر تا بگفته آوی   بکن غره دل را بدان گفتگوی
بخوردند بادی بجان زینهار   ببد شرمشان نیز از کردگار
بیوسف بر از گرگ نامد الم   که اسباط یعقوب را و شدند دژم
چو جام از نوا بست گفت تباه   فرو ماند گفتش دگر بار آه
چنین گوید آن یوسف دین پناه   [illegible]
همه کاروان خیره ماندند ازو   ازان چه چون [illegible]
بگفتند با مهتر کاروان   که در دست آن بدرگ بدنشان
بدشت و در و کوه سرگشته ایم   باندیشه جست و جو اندر همیم
دگر باره قضیبی بران جام زد   عزیز جهان چون خورشید فر
ز تو گفت گوید همی جام زر   که اسباط یعقوب والا گهر
ورا بنده و دزد خوانند شوم   نهادند مر بنده وارش رسوم
خریدار او مالک دغره بود   که نام و نشانش همه کس شنود
بگفت این و بنهاد جام و قضیب   چو بیمار شد کس نباشد طبیب
شنیدند آن داستان از درست   بجا رفته آن حال بود از نخست
سرانجام یوسف برآورد سر   باسباط یعقوب کردش نظر
گشادند لب شهره اندر زبان   بگفتند کای داور داوران
حدیث بد و قصه منکر است   هر آنکس چنین میکند کافر است

دل پاک یوسف ز تن بر پرید / کزان گونه الفاظ ایشان شنید
به بازوی خود دست بر کرد زود / برآورد آن خط که بنوشته بود
گشادش ز بازو و آنگه به پیش / بگفتا ستانید خطهای خویش
چرا شرمتان می نیاید ز من / خود آگاه از کرده خویشتن
کرا یوسف پاک همزاد خویش / چه بد کرده اید ای همه خویش و کیش
ولیکن شما جاهلانید پاک / ندارید شرم و ندارید باک

دیدن اسباط خط خود را و شرمسار شدن و عجز اظهار نمودن

چو اسباط یعقوب روشن روان / خط خویش دیدند همچون عیان
سخن شان گسسته شد و دل تباه / سیه گشت شان رخ ز شرم و گناه
به یک جمله گفتند کای بادشاه / تویی پاک دل یوسف بیگناه
به یزدان اگر دادگر یوسفی / بگویی و پیش آوری منصفی
رهانیده مان از فراق و ستم / رهانیده مان شادمان هم ز غم
فتادند در سجده مانند رو / بخاک سیاه اندرون شیر او
ز خجلت غریوان و گریان شدند / بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار / پسندیده پیغمبر کردگار
چه گوییم ما زشتی کار خویش / چه پوزش توانیم آورد پیش
بجا برگزیده است یزدان ترا / رسانیده بر چرخ گردان ترا
ز احسان تو جان پرورده ایم / اگر چند یکسر جفا کرده ایم
همه خاکپاییم کافر نهاد / چو ما در جهان خلق هرگز مباد
کزان روز کاهرمن تیره راه / دل و جان ما کرد ز انسان تباه
بجان تو آن قصد کردیم جزم / دل ما بدان کار پیوسته عزم
یکی ابر پیدا شدی در هوا / که بارانش بودی همه اژدها
بجایش بباریدی آن ابر تیز / برآوردی از ما همه رستخیز
ز ما هر یکی آن هزار اژدها / زدی بر دل و دیدگان نیشها
ز هم پیکر ما فرو ریختی / بخاک سیاه اندر آمیختی
نکوتر بدی زین که از شهریار / شدستیم ما با چنین شرمسار
ازینها درینسان براندند گفتگو / که بس گشت بیهوده خاک رو
سرانجام گفتند کای پاک رای / پسندیده داور گستر خدای
اگرچه گناه و خطا کرده ایم / ترا بی محابا بیازرده ایم
فرو خور ز ما بندگان کین و خشم / گناهان ما را میاور بچشم
بیامرز ما را به فضل و کرم / که کردست بر ما تن ما ستم
که اکنون یکایک ذلیل توییم / بدین شرمساری قتیل توییم

درگذشتن یوسف از گناه اخوان و خشنود شدن ایشان

چنین گفت یوسف علیه السلام / که برداشتیم این عتاب و کلام
اگر چند تان بود زشتی بسیج / کنون شرم زین بر شما نیست هیچ
بیامرزدا ایزد شما را ازین / خدایی که هست ارحم الراحمین
شما را درین نیست ازین گناه / که آن سر بد و حکم اله
ازین پس مدارید دل هیچ تنگ / که برداشتیم از میان خشم و جنگ
مرا با شما کرده شد آشتی / نباشد کنون خشم و بیداد آشتی
چو یعقوب را باز بینم نخست / نخواهم ازین آرزو هیچ جست
که از حق بخواند گناه شما / جهاندار گردد پناه شما
بگفت این و بسیار بنواختشان / به پیراهن خویش بنشاختشان
جدا هر یکی را ببر در گرفت / ببوسیدشان چشم و در بر گرفت
چنین باشد آیین نیکان چنین / چنین شسته است جان آفرین
به نیکان اگر بد کنی صد هزار / دگرشان بدل بد زنی هیچ بار
بجای تو فرجام نیکی کنند / قلم را بکردار تو بر زنند
بجز گرد نیکی مگرد ای پسر / نکویی کن و بهر دو گیتی بخور
مکن بد بپرهیز با بدگران / ز بد کردن و بدگران کن کران
نکویی کن و سوی نیکان گرای / بدین از تو خشنود گردد خدای

شنیدم که یوسف سبکبار خوان
دل پاک وی چون ز تیمار و تاب
بیاید که ما را ازین گون سخت
هنوز این سخن گفته با دل تمام
همیگویدت نامهای پدر
نوشتش کنون جامهٔ خویشتن
دلش تازه و دیده بینا شود
بشکر جهان آفرین سجده کرد
پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست
از آغاز بنوشت نام خدای
خدای که از تیره یک مشت خاک
گرفتن مر او را نشاید بدست
در آب این روانی و نرمی نهفت
بیکی صنع وی در جهان هیچ کار
که جایم ز فرزند دیدار باب
که از تو مرا تا قضا دور کرد
گهی بند زندان گهی درد آز
زمانی دل از بخت شادم نبود
بحاجت ازین تیر آخر استم
بدان آید اندر آخر کار من
بسی روزگار است تا خون خورم
ولیکن هر آنگه که پیوستمی
[illegible]
که اندر سنت هیچ دیگر بلاش
عبادت گری کرده ام چندگاه

چو برد آتش آن عتاب میان
روانش شده آرزومند باب
هم چون فراز آورید تخت
که جبرئیل آمد علیه السلام
که بر خواند پیش از این در پدر
پسر دیگر آن پاک پاکیزه تن
تن پیر وی هیچ بیمار ناشود
زمین را برخسار رخشان سترد

بحضور زندانیان نشستند پست
همی گفت پنهان چه بودی اگر
پدیدار هم چون شده ستم شاد
بدو گفت که من ترا فرو باد
هم اکنون جوابست هیچ ...
که چون جامه بنهد برخسار بر
بگفت این و بر آسمان شد سروش
ز یزدان پذیرفت چشم بسیار

نامه نوشتن یوسف به یعقوب و آگاهی دادن از حال خویش و دعا طلبیدن برای اسباط

چنین صورتی آفریدست پاک
نشاید بسر دو کار یکتا ز دست
در آتش درون نیز گرمی نهفت
نگاه خزان و نگاه بهار
بدو شاد گردم چو تشنه بآب
کشیدم ز گیتی بسی داغ و درد
بپیش و کم هر دو گیتی نیاز
بجز ایزد و تو بیادم نبود
بجز این آرزو در انبار استم
بچیز آورید دست دادم
هم چو شیدای بابا پاکیزه تن
دل خویشتن را در آن بستمی
تو دانا جهان داور رهنمای
نیاید هنوز از بلا با رهاش
نیاسوده ام از ثنای آله

خدای که آب روان آفرید
خدای که آتش پدید آورید
خدای که باد روان آفرید
خدای که امیدوارم از اوست
بدان ای همایون فرخ پدر
گهی چاه ژرف و گهی بندگی
بهر سان که بودم بتخت ار بدست
هر آنگه که اندر پرستش بدم
بهرین گفتها ای همایون بدم
بمصر اندرون شاهم و تخت
که در نامه آگهم من ترا
که نزد تو نامه فرستم یکی
مرا گفتی از گفتن دادگر
چو بشنیدی این نامه ای خدای
همی جسته ام زو بحاجت مدام

هم آنگاه یوسف به گنجی نشست
رسیدی همین رنج دیده پدر
شدی روزگار بدسگالی زیاد
که یزدان همه بند غم برگشاد
که یعقوب زانده و واندوه است
فروزنده گردد مر او را بصر
دل یوسف از خرمی یافت جوش
که هم پاکیزه نیش داند قیاس
ز دانش نگارید نامه بخواست
که بودست همواره باشد خدای
وز و زندگانی و جان آفرید
که نتوان بسو نیش نتوان چشید
که نتواند نیش جمله خلق دید
شب و روز امیدوارم از وست
گرامی ترا از جان و از چشم و سر
بذل و بخواری و افکندگی
دل من ازین جایگه روی تو جست
بدرگاه جهان آفرین ایزدم
گواه منست ایزد دادگر
خداوند تاج و خداوند تخت
که یزدان چه داد از نکوئی مرا
بگویم ترا سرگذشت اندکی
که بنویسم نامه نزد پدر
فرومانده زار و غمگین بجای
که بد بد ترا رستگاری ز دام

سر انجام آن روز محمود و نغز / که بنوشتم این نامه از هوش مغز
سروش آمد از نزد گیهان خدیو / مرا گفت رستی ز دستان دیو
فرستاد رحمت خدای جهان / به فرزانه یعقوب روشن روان
بلاها که بردی قضا داده بود / سر آمد همه بودنی هرچه بود
کنون جمع اسباط را پیش خوان / بده آشنائی بآئین و شان
میازارشان بر گناه قدیم / که آن بود حکم خدای کریم
کسی شان کن اکنون بنزد پدر / ایا نامه سوزیان دربدر
دو چشمش بدان روشنائی بده / وز آن آشنا آشنائی دهد
فرستادم اینک بشارت کتاب / که بر دست یزدان داور عتاب
فرستادم ای مهربان باب من / یکی پیرهن از تن خویشتن
شنو دیده ات روشن و دوربین / ازان روزبین ترک بر پیش آن
بخوان نامه و آمدن ساز کن / در بر روشنائی همی باز کن
تو با خویشتن بیند و بنگاه و رخت / بمصر آی و خرم شو از رنج سخت
که من مانده ام بر سر ره مقیم / بچشم اندرون انتظار عظیم
ز تیمار هم آنگاه راحت بود / که گرد تو از راه پیدا شود
چو فارغ شد از نامه اندر نوشت / بر آن مهر بنهاد و عنوان نوشت
بر و بود پیراهنی از بهشت / که کس تار آن جامه هرگز نرشت
برون کرد از تن مر آن جامه را / نوشت اندر آن جامه آن نامه را
شنیدم ز گویندگان نخست / که گفتارشان راست بود و درست
که پیراهنی بد که رب جلیل / بخلعت فرستاد نزد خلیل
چو نمرود می سوختن ساختش / بدریای آتش در انداختش
در آنگه که آتش بپوشیده بود / مر آن پیرهن را بپوشیده بود
تنش را نگهداشت آن پیرهن / شد آتش همه نرگس و نسترن
پس اخوان بنزدیک خود خواند و گفت / شما دانش و دادتان باد جفت
بباید شدن تان همه سربسر / بکنعان بشارت بنزد پدر
رسانید این نامه و پیرهن / بنزدیک یعقوب پاکیزه تن
مر این پیرهن را بنزدش برید / برخساره و چشمش فرو گسترید
که چشمش هم آنگاه بینا شود / بپرسش بر و دیدن توانا شود
بیاریدش و را بشاد کام / ایا اهل بیت شما والسلام

در خواستن لاوی از یوسف علیه السلام که نامه و پیرهن را من به برم نزد پدر

چو لاوی شنید این همه گفتگوی / هم آنگه شدش کهربا رنگ روی
بسجده درون رفت و بوسید جای / نیایش نمود از دل و جان بپای
بیوسف چنین گفت کای شهریار / بفرماید من رس یکی زینهار
ازیشان مرا پیشتر کن کسی / که من کرده ام زشت کاری بسی
ازان پیرهن کور شد چشم باب / ازان پیرهن دیده و در عذاب
من آن دم شدم پیش دست گناه / مرا نامه گشت یکسر سیاه
من افروختم دوزخ کردگار / مرا تیره تر اوفتادست کار
کنون واجب آن باشد ای پادشاه / که من پیشتر بر نهم سوی راه
که اول من او را امتیته شوم / از آغاز من پیش او در شوم
منش برده ام جامه تعزیت / همش من برم نامه تهنیت
مگر داد گستر به بخشایدم / مگر ز آتش تیز نگذرایدم
چو یوسف شنید این سخن باز ماند / دو چشمش برخساره بر اشک راند
ببخشود بر وی شه پاک تن / بدو داد آن نامه و پیرهن
وزین کوه کوهان بکنعان چو باد / بدو داد لاوی میان بست شاد
چو جمشید بر باد بنشسته راند / بدانسان که زو باد خیره بماند
چو بر نیمه راه کنعان رسید / بکنعان پدر بویش آگاه دید
بخویشان دفتر چنین گفته اند / که از یوسفم بوی آگاه کرد
همی آید اینک ز یوسف نسیم / گذشت از دلم روز اندوه و بیم
نشانیست از بوی خیر و باد و [illegible] / اگر [illegible]

همه خویش و پیوند او شیخ و شاب
بهانگاه دادند ویرا جواب

گرامی پاک سیرت رسول خدای
شد از داغ یوسف تبه کرده رای

فراق پسر از تو بربست هوش
تباه هست از وی ات چشم و گوش

ترا کرد ایام همچون کهن
همی خیره و یاوه گوئی سخن

بیزدان پروردگار حکیم
که هستی تو اندر ضلال قدیم

ز یوسف تو بوی چون باز خورد
که بد هفت ساله که گرگش بخورد

ز گفتار یعقوب خاموش گشت
بدان داستان هفته ای در گذشت

شد آن بوی نزدیک یعقوب گشت
بدختر گرامی با هش نیک جفت

بلا دست من گیر و دل شاد دار
ازین جا که گفتم بیزدان گذار

به هنجار مصر او همی بر براه
همی کن تو لحنی بدان سو نگاه

که بوی برادرت نزدیک شد
زمان محنت و درد تاریک شد

سبک دیده بگرفت دست پدر
ز بیت الحزن برد او را بدر

سوی راه مصرش زبانی کشید
پس از چاه در آمد بپیچی پدید

چنین گفت دختر ابفرخ پدر
که آمد بپیچی ازان راه در

زمین را بدان گونه بپرد همی
که گوئی که مرغ ست پرد همی

چو این گفته بد یکزمان برگذشت
بجیب اندر آمد ز پهنای دشت

چو لاوی نگه کرد یعقوب دید
همان پاک دین پیشه خورشید

دوانید چون باد مرکوب را
که بد دیده از دور یعقوب را

فرو جست چون باد پیشش دوید
بپرسید خاک زمین گسترید

چنین گفت با باب بختی گذشت
همه کار عالم بکام تو گشت

بر و لیش برافکند پس پیرهن
بهشتی یکی خلعتی ز دامن

بفرمان دادار هفت آسمان
شد از من دیده پنهان هم اندر زمان

شدش چون چنین چهره شد خم پشت
بر و نرم شد روزگار درشت

یکی دیده بر کرد چون بنگرید
دل افروز و بیدار لاوی بدید

ز جان آفرین رنج او رنگ یافت
تن و روی او قوت و رنگ یافت

بگردن در آورد دستش چو بام
بر و لیش بسی بیکران بوسه داد

پرسیدن یعقوب ع از لاوی خبرهای یوسف ع و شادمان شدن و بدرگاه حق سبحانه سجده شکر نمودن

چنین گفت کای پاک فرزند من
بشیر من از جان پیوند من

دو پیراهن آوردی از نزد یار
یکی جان فزا و یکی جان سپار

تفاوت عظیم آمد ای پاک تن
ازان پیرهن تا بدین پیرهن

ازان کوری و درد زاد ای پسر
وزین شادکامی و نور بصر

ازان در عذابی عقوبت بدم
وزین از همه درد ایمن شدم

ازان پیرهن کردیم نا امید
سیه شد مرا روزگار سفید

ازین پیرهن دادیم مژده نوید
شگفتم بهار و گل سرخ و بید

هر آن دل گرانی کزان داشتم
بدین ای پسر از تو بگذاشتم

عفو کرد ستار از گناه عظیم
بحاجت بخواهم ز رب کریم

که از تو بیامرزد این گناه
سفیدت شود آن گلیم سیاه

بپرسید لاوی زمین چند بار
بنالیش گریی کرد بیش از شمار

بپرسید یعقوب از و گفت هین
خبر ده ز یوسف چراغ زمین

بدو گفت لاوی که دل شاد دار
که او هم نبی هست و هم شهریار

خداوند مصر ست و شاه عظیم
رسول کریم خدای حکیم

جز آنگه که پیشش رسالی بپای
بدان جاه و فرهنگ و آن اوج و فر

وگرنه من از حشمت کام و نام
ندانم بده سال گفتن تمام

بگفت این پس نامه پیشش نهاد
ببوسیدش بر بیکران بوسه داد

گشاد و ز هم باز یک یک بخواند
ز بس خرمی چشم او اشک راند

چنان کز جهان دیده آب برد
ز شادی چنان اشک تا آب رود

فرو خواند نامه ز سر تا بن
خبر یافت از رازهای کهن

ز لاوی دگربار پرسید باز
خبرهای اسباط کردن فراز

چنین گفت اینک پس نامه اند
همه با مراد و دل کامه اند

زبان تا زبان گردشان پر نوید / بگفتند کان یک کاروان در رسید
که از مهد و عماری زرنگار / شود خیره چشم دل روزگار
شنیدم که یعقوب انش پناه / سبک جست بر جای از ان جایگاه
به بیغوله رفت نزد خدای / باستاد یکتا ز اخلاص پای
بدان شکر پیوست از دل نماز / نماز نکو کرد نغنود و راز
ازان پس نهادش دو رخ بر زمین / بشکر خدای جهان آفرین
بنالید چندان و رخ را بخاک / که رویش فسرده شد و دردناک
درین بود یعقوب فرخ سیر / که آگه شدند مردمان سر بسر
شده است آن گفتگوی عظیم / که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
پدید آمدش چشم درست و بصیر / ز تقدیر دارنده رب القدیر
پس از رنگ رویش قوی پیکرش / چو گل گشته رنگ رخ اصفرش
لبش پر ز خنده دلش پر زکام / سپهرش ثناگستر و غلام
همه مردمانش که حاضر بدند / که ره هم همه تهنیت گو شدند
بگفتند پس کای درخت نوال / ازان خام گفتار ما کن بحال
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم / نمود آن سخن نزد ما بس عظیم
ز بیدانشی ما در ما نبود / جهان آفرین و دیهار نمود
شد آن بوی پیراهن او درست / چنان شد که ما را تو گفتی نخست
پس آن پیرهن نزد ایشان نهاد / که اندام یوسف همی بوی داد
بدان پیرهن ... افتند پاک / بچشم و به رخ بر نهادند پاک
همه سجده بردند بر پیش یزدان / گشادند بر شکر یزدان زبان
پسران ز دشت ... باز آمدند / که دانند که از خرمی چون شدند
برو بوم کنعان ازان خرمی / همی فخر ها کرد بر هر زمی

فرستادن یوسف علیه السلام کاروان را از برای آوردن پدر

خداوند فرمان ده غیب دان / چنین داد ما را خبر آن زمان
که چون یوسف آن نامه و پیرهن / فرستاد نزد پدر آن پاک تن
یکی کاروان کرد چون نو بهار / ز پس مهد و عماری زرنگار
سراسر بآن ده برادر سپرد / بهمراه کنعان گرفتند و برد
پس از راه آن پیکی آورد زه / بکنعان رسیدند بعد از سه مه
هم از گرد راه ابن یامین چو باد / بنزد پدر شد همایون و شاد
پدر را بکامم دل خویش دید / ز اندازه شادی وی بیش دید
دو چشمش چو دو نرگس آمد ببار / رخش تازه چون بلبل اندر بهار
قدش راست چون سرو افراشته / خداوند ز ضعف بر داشته
چنان شاد گشت ابن یامین ازان / تو گفتی تنش را دو کردند جان
گرفتند هر یک دگر را ببر / گرامی پسر کار دیده پدر
ازان پیش پالیش پرسید ازو / خبرهای یوسف که چیست و چگو
ز مهر خرد و بیشه مستی نمود / ز فرخ برادر سخن گفت زود
چنین گفت کای پاک روشن روان / مرا چشم روشن شد و دل جوان
ز یوسف که شاه است و پیغمبر است / به منظر چو بر چرخ گردان خور است
پیمبر بپا شد چو او آدمی / بهانا که در هفت کشور زمی
اگر وصف او از هزاران یکی / ترا باز گویم بود اندکی
بوصفش نیاید زبان راه جست / چو او را پیمبر ندانی نخست
فرستاد چندان غلام و خدم / عماری و مهد و ستور و حشم
که با خویش و پیوند و بار و بنه / ز کنعان سوی مصر راند از بنه
پدر زین سخن آنچنان شاد شد / که گفتی ز مرگش تن آزاد شد
نهانی سپاس خداوند داشت / که گسترد هامون فلک بر فراشت
چو یعقوب فرخ پسرش درود / ابا ابن یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط و یک یک بهم / به پیش پدر شرمسار و دژم
نشستند جمله سر افگنده پیش / خجل با ندا از کار و کردار خویش
چو درمانده و تنگدل بد نشان / ز مهر فراوان بپرسید شان

پسر اسباط گفتند کای باب ما   یکی نیک بنگر درین باب ما
گنه کرده مسکین و بد کرده ایم   ترا بی بهانه بیازرده ایم

زما دیده ای زشتی و بدرهی   چگونه همی دانی و خود آگهی
بدان کار و از وان گفتار زشت   نماندست ما را امید بهشت

ز یزدان گناهان ما را بخواه   بخواهم جاودان از دل ما نگاه
اگر با بدی را فگندیم تن   تو جز نیکی و نیکوی را مکن

شدند آن دل گرانی که من داشتم   سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بحاجت بخواهم شب و روز نیز   ز دادار داور خدای عزیز

بگرتان بیامرزد ایزد به فضل   کند تان عفو زان همه با بفضل
که هست او خدای غفور رحیم   شکور و عزیز و کریم و حکیم

بگفت این و بوسیدشان سر و چشم   ببنداخت از دل همه کین و خشم
وزان پس بسیج شدن ساختند   بیک هفته شان باز پرداختند

ز کنعان بن و بیخ و بار و بنه   بجنبند یعقوب و شان از بنه
گشادی ره مصر بر داشتند   بر و بوم خود پاک بگذاشتند

همه آل یعقوب پاکیزه دین   فراز ستوران زرینه زین
زنان شان بعماری اندر همه   عماریها ز زر و ز پیروز همه

شنیدم که بد خسروانی دو مهد   بدان صانعان کرده بسیار جهد
بهر مهد بر دو گره باسی زر   از آن یافته برج خورشید فر

نشانده در اطراف آن گوهران   فروزان چو در نیمه شب اختران
به مهد اندرون تخته پیش دست   به مهد دگر دختر دین پرست

شب و روز راندند با کام و ناز   خدای جهاندارشان کارساز
خبر شد به یوسف که آمد پدر   پذیره فرستاد فرخ پسر

فراهم با فره و فرخ کیان   ببسته به پیش بخدمت میان
سه منزل پذیره شده با سپاه   پسرزاده همچون دو مه پادشاه

شنیدم که در موکبش صد سوار   اجلای مصر و وزیران هزار
صدا از خادم چابک چرب گوی   پسندیده یاران فرهنگ جوی

بپوشنده یک جنس هایون سپید   فراهم از دو رو پیرا پدید
فرود آمد از باره ره نورد   دو دیده سوی جاده شان آهنگ کرد

ببوسید زان رو رکابش بتخت   در اخبار همچون شنیدم درست
ز باره فرو جست یعقوب شاد   که نتوان ازین خرمی کرد یاد

دو منزل پدر بود ز فرزند را   رساند سر شادمانی بماه
چو یکروزه ره مانده بد سوی شهر   ندا کرد یوسف شه نیک بهر

که بیرون شدند خیل و سپاه   همه پیش بند فردا پگاه
که آید ز کنعان همی باب من   پسندیده یعقوب پاکیزه تن

[illegible]   بگردون کنون تا چه آید پدید
سبک مردم شهر برخاستند   همه مصر یکسر بیاراستند

ببستند آیین بازارها   همه شهر شد همچو گلزارها
بخروارها گوهر آمیخته   با نبارها نافه در ریخته

ز بسیاری عود و کافور و مشک   بپوشید اندر زمین خاک خشک
دگر روز هنگام بانگ خروس   بغرید بر درگه شاه کوس

علمهای شاهی بر آمد بماه   همه بر نشستند خیل و سپاه
همه پیلبانان شایسته زود   بیاراستند آنچه شان پیل بود

شنیدم که بد پانصد هزار   همه کهتران روز جمع سوار
همه بارها شان بسیمین ستام   فراوان دران کرده زر و رخام

سپاه که بگذشته بد ده هزار   همه خیل خیل از پس شهریار
وزیران فرزانه پاکدل   یمین و یسارش رونده چهل

به پیل اندرون جای هفتصد   دل پاکشان گنج علم و خرد
عزیزه هایون یزدان پرست   بدین زینت و تعبیه بر نشست

همه مصریان با کمر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند
یکی روز بد بخت خوب و عظیم   جهان پر گهر بود و در یتیم

خروشیدن کوس و رویینه نای / بلندی رفت تا ساق عرش خدای

شکستن زلیخا بت را و آمدن بر سر راه یوسف

خداوند این قصه کردست یاد / که چون کرد بشکست آن جهاندار شاد
زلیخا بدان خانه اندر که بود / ضعیف و دوتا پیر و کور و کبود
گذشته برو روزگار درشت / شده روی پیر و دوتا گشته پشت
دوتا گشته همچون کمانی بزه / ز رخش هیچ و در مهرجان رنگ به
رخش کهربا رنگ و سردش وتا / تنک بی نم و گرسنه بی نوا
بدان پیری و سستی و لاغری / هم از یوسف او را امید و کبری
هم اندر غم دل گرفتار بود / هم از عشق یوسف به تیمار بود
شنید آن همه ناله کوس و نای / درآمد دل از درد رنجش بجای
پرستار گفتش که سلطان مصر / که در مصر چون او نبد شاه نیز
زلیخا بدو گفت برگوی نام / که دانستن آن مرا هست کام
پرستار با دانش و داد جفت / سبک نام آن شاه فرخ بگفت
زلیخا چنین گفت کین یوسف است / که در دین خود عادل و منصف است
غلام منست آنکه بخریدمش / بمهر دل از خلق بگزیدمش
ملک بود او را مرا بنده بود / بفرمان همیشه سرافکنده بود
که این بندهٔ عبری پاک رای / که ترسنده بد روز و شب از خدای
دل من به گیتی مر او را گزید / ز بیم خدالیش همین بنگرید
برو تنگدل گشتم انجام کار / ببستم دو پایش به بند استوار
به زندان و بند اندرش هفت سال / همیشه ستم بی خور و خواب حال
پس هفت سال آنکه هستش خدای / بجستش و بردش در آن تنگنای
ز زندان برون آمد و بخت یافت / ز زندان خود و زین چنین تخت یافت
به تخت من و جای من برنشست / مرا سر بخاک اندرون کرد پست
بگفت این و چون باد و بر پای جست / بنزدیک بت شد سر بت شکست
بدو گفت کای داور داد من / امید من و پشت فریاد من
تو دانی و آگاهی از کار من / ز دین من و راه و رفتار من
مرا تا دل آگه شد از نیک و بد / بدانسته ام راه و رسم خرد
پرستیده بودم ترا سال و ماه / دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود / بدیگر خداوند رایم نبود
ترا بردم از جملهٔ عالم نماز / نگشتم ز دین تو یک لحظه باز
همه مصر اندرون هر که بد بت پرست / بپیکر و زینت کرده کوتاه دست
باُمید آن کز تو بختم بود / خداوندی و تاج و تختم بود
نه جاهم بجا لیست نه گنج و فر / نه تاجم بجا لیست و نه تخت زر
نه معشوق و فرمان نه گنج و نه تخت / نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
ز من این همه چیزها رفتست / یکی بندهٔ من همه یافتست
چه حکمست این و چه داوری / بدین داوری [illegible]
خداوند یوسف مگر بهترست / مگر از تو قادرتر و مهترست
که بستد ز من ملک و فرمان و گنج / بدو دادی بی سعی و بی تاب و رنج
خدای منا گر تو قادر توئی / چرا سوی کردار من ننگری
به بخشای بر من که آن توام / پرستنده و مهربان توام
سه حاجت روا کن مرا هم کنون / بدان تا بیابم ز دهشت برون
دو بینائیم باز ده بیشتر / [illegible]
جوانم کن آنگاه و دوشیزه کن / جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری / ز یزدان یوسف تو قادرتری
پرستم ترا همچنین روز و شب / نهم پیش تو بر زمین سر و لب
وگر آنچه گفتم نیاری بجای / ازین بیش نگویم که هستی خدای
شوم هم تو را در نگونت کنم / به سنگ گران پیکرت بشکنم
بگفت این و یکساعتی نیک بوی / نیامد از آن بت جوابش به هیچ روی
برآشفت و شد تیز و بت برگرفت / بروی اندر افگند تیزی شگفت
ز دو دست سر بر [illegible] / [illegible]

چو حجت را بد انگونه بی شک بود ‌ ‌ ز پیشش جهت آوا ز بهشت آمد زود
بیاوای پرستار پاکیزه دیر ‌ ‌ بیاور هم اکنون مرا آن پیر

به بیرون بر و تنگهای بدار ‌ ‌ که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان تا مر او را ثنای کنم ‌ ‌ با یا هم و سر دعای کنم

نگر بر من امروز رحمت کند ‌ ‌ نکوکاری و فر نعمت کند
گرفتش پرستار و رفتند زود ‌ ‌ بجای که در خورد آنجایگاه بود

قضا را سپاه اندر آمد ز راه ‌ ‌ سپه گرد شان فر شه چهر و ماه
باندازه مور و ماهی سوار ‌ ‌ گذشتند پیش زن ناپدار

همی بود زن تا در آمد بخشم ‌ ‌ [illegible]
چو شاه اندر آمد بدان شهر ‌ ‌ پرستار کش داد در درگهی

بصد چاره برخاست آن مستمند ‌ ‌ بنفرین تا که آمد بیانگ بلند
که سبحان آن داور کردگار ‌ ‌ که بر بندگان را کند شهریار

فسبحان آن ذوالجلال عزیز ‌ ‌ که از روی ذلیلی چنین شد عزیز
فسبحان آن پادشاه جلیل ‌ ‌ که شد زو عزیزی بر بنیا ذلیل

بگفت این و از بخت فرخ سپاه ‌ ‌ کم و بیش نشنید فرخنده شاه
ولیکن بجنبید جان آن زمین ‌ ‌ بر آن پیر کور ضعیف حزین

بفرمود تا مهتر آن وقت باد ‌ ‌ سخنهاش در گوش یوسف نهاد
چو یوسف [illegible] زلیخا شنید ‌ ‌ [illegible]

دیدن یوسف زلیخا را و التفات نمودن بجانب خویش و خود به پیشوائی یعقوب رفتن و ملاقات نمودن

قضا را بدید اندران گنج راز ‌ ‌ مر او را جهان خوار و زار و تباه
خمیده قد و روی چون شنبلید ‌ ‌ [illegible]

ضعیف و سر افکنده و سوگوار ‌ ‌ ورا کرده او بار آیا هم خوار
چو یوسف مر او را بدان گونه دید ‌ ‌ [illegible]

بفرمود تا حاجب نیک رای ‌ ‌ مر او را جای که برده سرای
هم اندر سر شهر یک [illegible] ‌ ‌ [illegible]

در حاجب شاه فرزانه شد ‌ ‌ بدانجا که فرمود شاهنشه شد
جهان اندر آن [illegible] شاهنشاه دید ‌ ‌ [illegible]

همی راند لشکر همی فوج فوج ‌ ‌ چو دریا که با دو به هنگام موج
به پنجاه موکب همی شد سوار ‌ ‌ که هر موکبی [illegible] هزار

همی کرد لشکر بدان سر شتاب ‌ ‌ بدیدار یعقوب فرخ مآب
بدان کوکبی کو [illegible] ‌ ‌ [illegible]

چنین تا همه لشکر شاه پاک ‌ ‌ بیامد سپه در پیش یعقوب خاک
چو پنجاه موکب سپه در گذشت ‌ ‌ پس آن موکب شه پدیدار گشت

علمهای عالی برافراشته ‌ ‌ سر هر یک از ابر بگذاشته
دو صد کوس و [illegible] ‌ ‌ [illegible]

عزیزی همایون بزیر علم ‌ ‌ همه برکشیده ز نورش قلم
[illegible] گرد او [illegible] ‌ ‌ همه در خور تاج و طوق نگار

وزیرش چپ هر یکی را جدا ‌ ‌ سپاهی و ملکی و امری روا
خرامان همه در یمین و یسار ‌ ‌ [illegible] هزار

هزاران دگر خادم محتشم ‌ ‌ که هر یک ز شاهی نبودند کم
همی رفت یوسف بجنبید جلال ‌ ‌ بتوفیق دادار ذوالجلال

دو چشمش کشیده سوی راه راست ‌ ‌ همی موکب باب فرخنده خواست
قضا را پدید آمد از دور باب ‌ ‌ بدیدار او کرد یوسف شتاب

بر اندام سپه نزدیک شد ناشکیب ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ هم از [illegible] در [illegible]
چو بشنید آواز [illegible] ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

ره مصر آباد دیده داشتند | به نیک اختری روز بگذاشتند
چنین گفت یوسف بفرخ پدر | همیدون بدان انجمن سر بسر

گر از ره به مصر اندر آیید پاک | که دادارتان داد اندر مغاک

آمدن یعقوب ع در مصر و پدیدار نمودن بیت الاحزان

چو آمد به دروازهٔ مصر شاه | بایستاد یعقوب در پیش شاه
سر اسپه را پابس کرد زود | نگر تا در آن کار کامش ببود

سوی راه کنعان یکی بنگرید | اگر چه همی بود کنعان ندید
ندا کرد کای بیت الاحزان من | چهل سال ماوای احزان من

زمین باش پدرود تا جاودان | نباشد مرا با تو دیگر قران
که یزدان مرا یوسفم باز داد | همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف ز یعقوب چون این شنید | سوی مصر فرخ یکی بنگرید
چنین گفت ای مصر آباد باش | بدین مژده تا جاودان شاد باش

بسوی تو آمد رسول خدای | جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
ترا این شرف در جهان بس بود | که اندر تو چون باب من کس بود

ازین هر دو گفتار رفتش فرخ نهاد | ببارید رحمت بر ایشان ز داد
جهاندیده یعقوب و پورش پناه | بمصر همایون درون شد ز راه

بهشت برین دیدش آراسته | بنا بهشتی گوهر خواسته
ز هر گوشه کردند گوهر نثار | بدان دیدهٔ پیغمبر کردگار

بدان مرتبت آن گرامی پدر | شد از راه سوی سرای پسر
سرایی چو باغ ارم در بهار | چو از رنگ مانی برنگ و نگار

هم آنگاه یوسف پدر را بداد | نشاند از بر تخت شاهانه شاد
جهان خواهرش را که زیر سپهر | نبد هیچ همتا مر او را به مهر

پسر نیز بنشست در پیش باب | جهان زو منور چو از آفتاب
چو در ابن یامین و آن ده پسر | جوان مهربان و همه پیش پسر

خمیدند یکسر بر سم نماز | بسجده شدند پیش یوسف فراز
زمین بوسه دادند هر یک بمهر | چنین رانده بد خالق ماه و مهر

چو یوسف چنان دید هم در زمان | چنین گفت با باب روشن روان
که اینست تعبیر خوابم درست | که من دیده‌ام از روزگار نخست

تو شمس منیری قمر خواهرست | و اسباط چون یازده اخترست
خدای جهان کار من درخورست | خداوندی و راستی مر وراست

همه نیکویی کرد با ما خدای | بفرخنده مصر اندر آورد جای
بانعام و احسان و فضل و کرم | رسانید ما را بهم بیش و کم

کند هر چه خواهد به لطف و کرم | بعدل از جهان باز دارد ستم
من او را شناسم عزیز و حکیم | که او هست رب علیم و کریم

کنم جاودان شکر جبار فرد | که ما را بدین سان بهم جمع کرد
چنان واجبست از دل حق شناس | که ایزد پذیرد همی شکر و سپاس

آمدن جبرئیل نزد یعقوب علیه السلام و مژدهٔ نگاهبانی یوسف علیه السلام آوردن

بدین بود یوسف که جان آفرین | فرستاد چون باد روح الامین
بر یعقوب فرخ شده | ز خشنودی و شاد و پیغم شده

ز یزدان رسانید اول سلام | پس آنگه چنین داد و بر پیام
که گوید همی مر ترا کردگار | که نیکو نگه کن نهان آشکار

به یوسف بگفت آنکه چون داشتیم | گر از پیش حضرت برون داشتیم
گرش چند گه داشتیم از تو راز | بدست تو چونش سپردیم باز

چو بگزارد پیغام روح الامین | شتابان بر فلک شد ز روی زمین
شنیدم که یعقوب پیغمبر کار | بسجده درون شد بر کردگار

جهاندار دادار جبار فرد | ترا چون توانم سزا شکر کرد
بپیچید آنگه بگریست و برگ شجر | مرا از تو شکر است آن بیشتر

[illegible]

که یوسف بلاوی سپرد نخست ز لای دلم خست فریاد جست
چو از لادیم بد امید تباه بشد لاجرم درفکندش بچاه
تو ویرا نگه داشتی لاجرم ز چرخش برافراشتی محترم
سوی خود گرفتی برادر نیش به پیغمبری باد شاگردیش
بدین پایگاه و بدان دستگاه سپردی بمن باز ای نیکخواه
سپاس تو ای پاک جان ... ترا زیبد ای کردگار زمین
فریضه است بر هر کسی جاودان که شکرت کند آشکار و نهان
پسندیده اسباط پاکیزه رای بیکبار کردند شکر خدای
کز آن نعمت بیکران یافتند چنان مملکت شایگان یافتند
چو لختی ازین در سخن رانده شد بسی نامهٔ شکر برخوانده شد

طلبیدن یوسف علیه السلام زلیخا را از حاجب و پرسیدن از حال او و آن حالت را دیده گریستن یعقوب علیه السلام

پراگنده گشتند هر سو گروه پیام بلند و بد رنج و شکوه
شنیدم که یعقوب پاکیزه کیش چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزار آتش از چشم و سر بوسه داد همی کرد روز جدائیش یاد
همی گفت آن سرگذشت دراز غم جان خود و اندُه دل گداز
گریستن شب و روز با دام و ... ز داغ جدائی و ایام بد
همی بخت یوسف ز دود دیده ... بران سرگذشت هنرمند باب
چو بشنیده شد سرگذشت پدر بخون کرده بد جامه خویشتن تر
پس و نیز یک لخت گفتن گرفت پسر رازها بر شگفتن گرفت
همه سرگذشتش باندک زمان فرو خواند بر باب پوشش ...
حدیث چه ژرف و تیمار جان حدیث فرج یافتن بعد از آن
حدیث فروختن بچند درم فتادن بغربت بتیمار و غم
حدیث زلیخا و زندان نو وزان پس رهائی و بخت بلند
پدر سرگذشت پسر می شنید ز مژگانش خون جگر می چکید
سرانجام از آن حال یعقوب ... فرو برد سر پیش رب قدیر
رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک بسی شکر کرد از دل و جان پاک
که مر یوسفش ایزد کردگار بداد و باز دادش چنان کامگار
همیدون هنرمند یوسف بچهر بمالید بر خاک تاریک چهر
بسجده درون یک زمانی دراز همیکرد شکر جهان بی‌نیاز
که بعد از شهنشاهی و ... بپرداز بالش چنان کردشان
چو از سجدهٔ شکر پرداختند سوی خوان شاهان کار ساختند
چو خوان در فگندند الوان خوان بخوان رفت یعقوب و شاه جهان
همان ابن یامین و ... ز داد خدای همه شادناک
نشستند بر پیرامن خوان بهم بخوردند خورش ...
شنیدم که شش نوبه گردنکشان نشستند از ان پس بایوان خوان
چو شد خورده خوردنی ... بنزدیک یعقوب یوسف نشست
فراز آمد آن حاجب نیکخواه کجا داشته بد زلیخا زراه
بگفتش که ای شاه و پادادگر ...
چو بشنید یوسف ز حاجب سخن بگفتا در آرش بنزدیک من
... زلیخای مسکین بنزدیک شاه
چو آمد بنزدیک نشناختش بپرسید بسیار و بنواختش
... سر انگشت خود را بدندان گرفت
چنین گفت بجان آن ... که گل را کند خشک و بی نم چو خار
کند روز رخشنده را تیره ... غم آرد پدید از میان طرب
کند گوهر سرخ را تیره رنگ ز باغ بهاری برد آب و رنگ
چو بشنید یعقوب ... نگه کرد یکلخت مر او ...
از او ... خورده زن دید پیر دو تا گشته از گردش مهر و تیر

سپیدش سر و روی پرچین شده
سراپاش از برگ آیین شده
ضعیف و حزین و دژم روی سست
بدو کرده ایام بدمهر دست
شنیدم که یعقوب بگریست زار
چنان کابر گرید بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرخ پدر
کزین گریه از چیست آبی بسر
درین زن نگه کردم و حال وی
چنین کرده او را مه و سال وی
مرا بی تو ای راحت هوش و حال
چهل سال زینگونه بوده ست حال
کنون حال زن آنچنانست راست
ندانم که این کیست یا از کجاست
زمانی عزیز بود و بار بد چون
بر چهر پرچین دینار گون
جهاندیده یعقوب پاکیزه رای
پناه جهان و رسول خدای
تو فرزند خود را دژم بوده
گرفتار تیمار و غم بوده
که از بهر فرزند تو پاک دین
شدم من چنین خوار و زار و حزین
ازان پس که بودم خداوند تاج
نهادم همی بر زمانه خراج
سبب یوسف دلفروز تو بود
که کرداش من بدینگونه بود
بپرسید ازو کین زن پیر کیست
بدینگونه گفتار این پیر چیست
چو یعقوب فرزانه بشناختش
بلفظ نکو پایگه ساختش
بیوسف چنین گفت کای جان باب
مر او را که مهر تو جوید بیاب
کنون خود تنم بر فروزد همی
دل من بدان پیر سوزد همی
نوازش کن او را و با او بگوی
دل مهربان را تو با ز جوی

دوتا گشته از محنت و بخت شور
دژم چشمش سپید و لیکن نه کور
فرو ماند یعقوب زان پیرزن
بیاد آمدش محنت خویشتن
بیاد آمدش درد و درد و بلا
که بد همچو آن زن بغم مبتلا
بدو گفت ای پاک فرزند من
همایون و شایسته دلبند من
ضعیف و نزارست و کورست پیر
نژند و حزین و ذلیل و اسیر
بیاد آمدم آنچنان خویشتن
در آن روز و آن رنج بگریستن
زلیخا ز یعقوب چون آن شنید
غریوان شد و خون ز چشمش چکید
پس آنگه بگفتن زبان برگشاد
چنین گفت کای گنج فرخ نژاد
تو از داغ فرزند بودی چنان
چهل سال خسته دل و خسته جان
مرا طرفه تر او فتاد است کار
عجب تر مرا آمد از روزگار
ازان پس که بودم خداوند تخت
همی خدمت تخت من کرد بخت
ازان پس که بودم برخ رشک ماه
بُدم شاه خوبان و خوبان سپاه
چو یعقوب گفتار آن زن شنید
بفرزانه یوسف یکی بنگرید
بدو گفت یوسف زلیخاست این
که در مهر تو ناشکیباست این
فراوان بپرسید و گرمی نمود
دلش را بدو مهربانی فزود
مرا دل بدین زن همی سوخت سخت
که بس تیره گون بینمش روی بخت
که از مهر و شوق تو این یافت شکست
چنین سخت از مهر تو خسته است
چه خوشتر بود زانکه با تیره بخت
سخن خویش بگوید خداوند تخت

حکایت کردن یوسف با زلیخا و پرسیدن از احوال و جواب دادن زلیخا و مسلمان شدن او

شنیدم که یوسف علیه السلام
چنین گفت با آن زن تیره کام
همه در جهان کام دل رانده
بسی نامه حسن برخوانده
کنون چون همی بینی احوال زار
شب و روز خونین و مه سال تار
بچشم اندرم دیده بگداخته است
بر شمار زر و درم فرو نافتست
برم سرو گشته و در خم کمان
الف دار قدم خمیده چو نون
هوای تو در گور یارم بود
نگه دار دانده کنارم بود

که ای بانوی مصر و جفت عزیز
فکنده ز رو بر که بر فقیه تیز
بسی کرده با بتان سرکشی
بسی رانده امر و ناز و خوشی
زلیخا چنین گفت کای شهریار
مرا بس تباه است یکباره کار
سهی سرو شمشاد تن گشته کوز
کجا نیست کش خون چشم ...
تن کوه دارم کنون چون سه است
ستیکه لشکرم من که در دم ...
ترا جاودان روز فرخنده باد
تن و جان و شاهیت پاینده باد

چنین گفت یوسف و گریه ببرد
زلیخا چو بشنید زان پاک رای
سر انجام گفت ای همایون همای
خدای من از من برآورد گرد
مرا مر ورا ای پاک پاکیزه کرد
سه حاجت روا کن مرا گر توان
بخواهم کن آنگاه و دو شیرگیر
زمانی بدم پیش آن بت بپای
روا هم بدو نیست کز تیره سنگ
شکستمش چون سر او زیر سنگ
چنان چیز چیز کز شیا خود جدا
خدای تو قادر بخود او بس است
مرا بنده بودی خریده بزر
خدای من از سهر نار آتشی
خدای تو از بند و زندان من
خدای تو کرد دست خداوند مصر
دل من شد از هیبت بیچاره
خداوند گردان سپهر برین
گوا باش یعقوب شیخ یقین
خدای جهان را نیایش گرفت
دل و جان یعقوب زو شاد گشت
سر انجام کار تو پس خوش نشست
بگفتا مرا زاد ای کردگار
زلیخا چنین گفت یعقوب را
[illegible]

که چیزی ز تو باز پرسم بگوی
که گفتش چگونه است اکنون بگوی
ذلیلان عالم بقدرت عزیز
بدین سان مرا زار و بی حال کرد
شدم پیش آن کو مرا بد خدای
بدان تا نیایم ز دستت برون
جمالم ده و پاک پاکیزه کن
نیامد ز بت کار من رهنمای
نیاید حدیث خدای بچنگ
ز پای اندرش سر تا فرق سر
نخواهد ورا جز دل تیره رای
که روزی رهانست فریاد رس
منت شاه بود و خداوند فر
ز هر چیز بیشی و بی کاستی
ترا کرد شاه تن و جان من
ترا داد یکسر همه ملک مصر
پریشانم از جهل و از کافری
خداوند دریا و کوه و زمین
رسول خدای جهان آفرین
برو آفرین و ستایش گرفت
که این پیرزن زآتش باز گشت
ز یزدان گیتی ترا با سخت
بخواهم بخواهش ز یزدان آشکار
مر آن چهر مهر خوبی مرا
[illegible]

خدایت چگونه است اکنون کجاست
بگردید و گر بنده ئه را گذشت
مرا این بلا از خدای تو هست
خدای مرا قدرت و کام نیست
بدو گفتم ار تو خدای منی
دو بینایی ام باز ده بیشتر
اگر اینکه گفتم بجا آوری
ولا بند بر تن من گوای اید
بیانگندم زره سرنگون
بزد هم گران کردش ریزریز
خدای خدایان خدای تو است
خدای تویی که با تو چه کرد
خدای تو زان رو که خوبست و رود
پس از خسروی مر مرا بنده کرد
خدای من از تاج و تخت بلند
خدای من از من تند مهرباز
گواهی دهم من که ایزد یکیست
توانا یکی کو جهان داور است
چو بشنید یعقوب و این سخن
که زن را بدان کام الهام داد
مر او را چنان گفت هم در زمان
چه خواهی کنون آرزو از خدای
که دعوتم را اجابت کند
... پاک پیغمبر دادگر
[illegible]

بکارت تو در بی عنایت چراست
دو چشمش یکی ابر خونبار گشت
خدای من اندر فزایی نیست
از و هیچ معنی بجز نام نیست
سوی راستی رهنمای منی
که بی چشم نانی نیرزد دو سر
ز یزدان یوسف تو قادر تری
که شد روزگار من از وی بپای
زدم سنگ بر و ز سمدره برون
بر آوردم از جان و تن رستخیز
که سوی یکی رهنمای تو است
که بودی تو بند خدایت کرد
پس از بندگی مر ترا شاه کرد
حزین و ذلیل و سرافکنده کرد
مرا در غم پاره نان فکند
گرفتار کردم بدست نیاز
همیشه یکی بود و همتاش نیست
ورا یوسف پاک پیغمبر است
برو تازه شد راه دین کهن
بوسه بر سینه شد و اسلام داد
که ای پیر هر بانوی بانوان
ز گیتی دلت را چه چیز است رای
دلم را بدان آرزو نشکند
همه درج و فر تو فضل و هنر
[illegible]

بدارد با سلام ارزانیم
سه دیگر که باشم بمهر خدای
ازین چار حاجت یکی شد درست
کنون آن سه حاجت همی بایدم
بدانسا که یعقوب جبریل دید
که با قصهٔ حاجتش خوانده ایم
پس آنگاه یعقوب فرخ پدر
ستوده نمازی که دانست کرد
بدو گفت یارب توانا توئی
الهی روا کن تو حاجات او
سر از سجده برداشت فرخ رسول
در خانه بگشاد زن در زمان
چو شمشاد سیمین برافراخته قد
سرش را ز مشک اذفر افکنده
دو ابروش پیوسته همچون هلال
دو عارض بخوبی چو باغ بهشت
رخ چون یکی سیب آب سیب جوی
گلستان چو خورشید در بهار
تو گفتی یکی حور سیمین بگمان
همه بهجت و نعمت و ناز بود
به مهر خداوند جبار فرد
بخوبی دراز وصف صد هزار
نگه کرد یعقوب مرسل رود
زلیخا یکی مرده بد رسته
بجنبش دو صد ره نکوتر نمود
ز رنج آور و سوی آسمان همی
درستی و پاکی تن من بجای
که ز اندیشه کفر جانم نشست
که از داد گستر روا آیدم
سلام و پیام خدا آورید
هم اندر زمان کامروی زنده
فرستاد زن را بکاشانه در
پس آنگه بسجده درون رفت مرد
چه باشد اگر دعوتم بشنوی
پذیرفته کن ز دعا حاجات او
از او کرد یزدان دعا را قبول
برون آمد از خانه سر در آن
برفتار او سرو نازنده رد
کمندش ز مشک زنجیر گون
یکی رنگش از قیر برده بقال
بنزدیک او ماه و خورشید پست
چو یوسف دل مهربان اندر او
بدینسان چنین بد همه روزگار
برون جسته از جنت نعیم دوان
ز دل دین ز تن هوش یکباره برد
برو تا نشسته کس هیچ کرد
زلیخا از آن خانه آمد برون
فرو ماند زان خوبی و رنگ و بود
کنون شد یکی حور انگیخته
از آنگه که با یوسفش همان بود
دگر آنکه از سر جوانم کنند
چهارم که یوسف بود شوی من
رسیدم با سلام و دین بجا
چو بشنید یعقوب گفتار زن
بدو گفت یزدانت گوید همی
بگفت این و شد در زمان بر هوا
در خانه کردند سر سوی فراز
با خلاص جان آفرین را بخواند
خود آگاهی از راز این راز ست
بیامد یعقوب فرخ بر زمین
بآواز گفت ای زن پاکدین
دمشان از آن سر و حور سپهر
یکی شانزده ساله بخت جوان
فروزنده پیشانیش چون سهیل
دو چشمش چو چشم گوزنان سیاه
دهان بود چون حلقهٔ میم
فروزنده خورشید بد چهره
شبستان درون بود باغ ارم
همه درد را بود آرام دل
خدای یکی نور بد ساخته
هر آنکس که کردی نظر سوی او
منور شد ایوان ز دیدار او
سوی آسمان سر برآورد و گفت
نگه کرد یوسف یکی سوی او
هوا از زلیخا ببت دل گسل
بدانسان که بودم جوانم کنند
دلش مهربان و هوا جوی من
مرا عاقبت بخت غدر بها
فرو ماند یکلحظه با خویشتن
که از یا نخواه آنچه جوید همی
با مر جهاندار باقی خدای
رسول ایستاد آنگه اندر نهان
بدو داستان زلیخا براند
ز رازش تو آگاه گشتی نخست
روا کرد حاجت جهان آفرین
برون آمد از این خانه هنگامه ین
فرو هشته از ماه مشک سیاه
شتابیده چهر او از غوان
بدید ار او ماه را مهر و میل
طلسم همه جادوان زنهار
شکر دانهم و لب چرده چون لاله رنگ
ولی صورتش صورت آدمی
به بتخانه در بود سیمین صنم
هوای تن و دیده و کام هم
بدین صورت و سیرت ساخته
بدیدی رخ خویشتن در رخ او
منقش هوا از رخسار او
که ای قادر پاک دل خشک تن
بدید آن اثال فروزنده رو
ز لاله دو دوش فرو هشته دل

دلش را هوا گرم و جوشنده کرد / دل یوسف از شرم پوشنده کرد
دلش گرم شد گرم و بیجان دمی / ز چشم پدر داشت پنهان همی
ندانست تا از زبان مهرش افزون شدی / خطر بد که اندازه بیرون شدی
چنین تا ز تقدیر حکم خدای / که بی علم او نیست بند و گشای
هر آن عشق یوسف که زان پیشتر / بد اندر دل آن حبیب پدر
بپیچید یوسف ز درد و هوا / ولیکن نمیدانست گفتن روا
همی تیز شد تا که پیش پدر / سخن گوید از مهر آن سیمبر
چو لختی بپیچید روح الامین / ز گردون در آمد بروی زمین
به یعقوب گفتش خدای جهان / سلامت فرستاد اندر عیان
بتزویج پیغمبر پاک ما / بدین پر هنر دختر پارسا
بخوان خطبه و عقد شایسته کن / دل هر دو از شغل پیوسته کن
چو یزدان دارنده فرمان بداد / زلیخای قبطی بفرزند داد
شنیدم که یزدان پروردگار / ز جنت فرستاد بی شمار
هزاران طبق جوهر و پیشمن / ز گردون فشاندند بر مرد و زن
چو آیینها بسته شد در سرای / نکم یکه سرای از بهشت خدای
زده کله بالای شاهانه تخت / نشسته بر او یوسف نیکبخت
زلیخای بت پیکر ماه روی / بر آن تخت بنشست در پهلوی
دل یوسف از عشق او شادمان / همی دلنشان باز خندید جان
زلیخای پژمرده و کاسته / شده همچو شمشاد پیراسته
شده صورتش لعبت روزگار / بهشت خداوند بود آشکار
چو یکدانه سفته در یتیم / پدر داده بد پادشاه کریم
نبد هیچ حجت و را بر خدای / کنش آورده بد کار یکسر بجای
چو مر خویشتن را بدان پایه دید / بدان فر و اورنگ آن پایه دید
بسجده در افتاد از صدق دل / بمالید رخسار بر تیره گل
گشاده زبان بر ثنا و سپاس / بآیین آن کو بود حق شناس
چنین گفت کای خالق ماه و مهر / باختر نگارنده روی سپهر
یکی بنده بودم بی اصل و تباه / سزاوار تختی و زندان و چاه
مرا ملک دادی و تاج کیان / جهان بسته پیشم بخدمت میان
مرا علم دادی و تعبیر خواب / به پیغمبری نمودیم دست یاب
توی آفریننده بی گمان / پدیدار کردی زمین آسمان
بدنیا و عقبی پناهم تویی / ز تو یافتم نیکی و نیکویی
الهی دلم را ز بد پاک دار / دگر ذلت آید ز من در گذار
چو باید بدن هم مرا زیر خاک / بمیرانم الا مسلمان و پاک
ز نیکان و از صالحان کن مرا / هر آنچه از تو زیبد چنان کن مرا
چو بگذارد شکر جهان آفرین / برآورد سر شادمان از زمین
ازان ملک و آن نعمت خاصتر / که داند که چون بود در تن بشر
جهاندیده یوسف هم اندر زمان / سماطی بفرمود بس شایگان
بدانسان که ده روز آراسته گان / امیران سرخیل و شهزادگان
بدان خسروی میهمانی بپا / بدان دعوت خسروانی بپا
یکی شور بد کاندران روزگار / نبد هیچ گردن کشی شهریار

انتقال کردن عشق زلیخا بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زلیخای زود در انجام بدعای یعقوب علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

روایت چنین دارم از راستان / که خوانند اخبار این داستان
که عقد زلیخا و یوسف بهم / چو شد بسته محکم بحکم حکم
بعشق زنان دل مرد شد / دل هر زمان عاشقی سرد شد
همه منع یوسف بزن باز گشت / دلش نیش عشق از بر قند گشت
تو گفتی که تا او بد اندر جهان / بیوسف بپرستی از آنچه مهربان
چنان بد که گفتی خود او را ندید / ز مهر گره بدل بار مهرش کشید

یکی گنج بگرفت و استاد باز / چهل روز پیوسته اندر نماز
خدای از لبش برده بد تف مهر / ز یوسف همی تافت همواره چهر
دل یوسف از عشق شد تافته / چو دوزخ ز تف سوز بیشی یافته
همی گفت کای نوبهار خرد / هوای دل غمگسار خرد
دل نرم را سخت کردی بسنگ / به بدمهری اندر زدی هر دو چنگ
نه آنی که هر دم مرا خواستی / به مهر من از جای برخاستی
نه آنی که از بهر پیوند من / گرفتند عالم ترا در دهن
نخست از تو بد حرص و آهنگ مهر / عطارد بدی من بدم بر سپهر
کنون نیست معلوم این داستان / همی سوزم از عشق تو بر سنان
بدانم که بد دیدم پیش رخت / خبر یافتند زان همه مرد و زن
یکی بنده بودم سرافگنده پیش / گرفتار اندوه و تیمار خویش
خداوند بودی و مهر آن تو / جهان بود در زیر فرمان تو
هوای تو بر من فزون بود روز / من از تو گریزان چو آهو ز یوز
کنون شاه مصرم خداوند تخت / همی چهره دارم بدین روز سخت
میاور یکی بخت و واپذیر / وگرنه مرا زین نشان دستگیر
چهل روز شد تا مرا همسری / که یک لحظه بی من همی ننگری
زلیخا چو بشنید ازو این سخن / نگه تا جوابش چه افگند بن
کزان کردگاری که آغاز کار / ترا داشت از مهر من برکنار
بلند آتش من کنون سرد شد / دل من ز ناکام بلا فرد شد
مرنجان مرا زین سخن دل نورد / بدل گرد مهر من از بن مگرد
بگیتی نبودم جز او را هوا / جز او را پرستش ندارم سوا
ترا گفتمی سخت بد آن زمان / من آنگه نبودم ز سر از نهان
عفو کن مرا ای رسول خدای / خدایم بدینسان کند رهنمای
ندانست در یاب آن ... / اگر چند بد بیروی از مهر ...

دلش را نبد گرمی عشق هیچ / نکردی به پیوند یوسف بسیچ
شب و روز پیوسته بودش بپای / عبادت کنان پیش گیهان خدای
همیگشت گردش به روز و شب / بجز آشتیگری نیک نگشاد لب
چه بودت کزان حال بگذشته / چنین از سر مهر برگشته
نه آنی که دل در تو بد روز و شب / نکردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنم که در جست و جویم بدی / شب و روز در گفتگویم بدی
ای آرامش جان و آرام دل / قرار تن و راحت کام دل
همی تاختی سال و مه سوی من / نبد حاصل از من بجز گفتن
ترا سوی من مهر و آهنگ نیست / مرا از تو مهر ترا رنگ نیست
نه آنم که هرگز بپیچیدمی از سول / نیاوردمی ز دست من قبال
نه تو آن زلیخای گردنکشی / که بر ماه و خورشید گردنکشی
ز گیتی بخواهم نه در تن ترا / دلت خوار گیرد از غم من ترا
کنون نیست معلوم این داستان / همی سوزم از عشق تو بر سنان
تو از من چرا مهر بگسستهٔ / بیک ره چنین نرم و آهسته
که بر من چنان عشق تو چیره گشت / کزین زندگانی دلم سیر گشت
مرا پیشتر زین نمانده است تاب / گسستست از تن مرا خورد و خواب
چنین گفت کای یوسف پاک دین / بجز من یکی جفت دیگر گزین
کنون مهر او بر کران شد شکسته / دلم را به پیمان بشد خسته
نگر دیدم کنون گرد مهرت ز بن / ازین در نخواهم که گویی سخن
کنون مهر من با خداست و بس / نه دستور او نه نمانیست بس
نه هم رسیدست و دل در شکست / که بد در دل پیش بیشی نخست
کنون نیست گفت تو چیزی ... / ازان پیش تر چند ره ای تن
شنیدم که یوسف علیه السلام / فرو ماند چون مرغ بسته بدام
همی بود پیوسته با درد و غم / سر افگنده و ... چهره دژم

بدو گفت کای یوسف پاکدین — تو این منع را از زلیخا مبین
که آن روز کش با تو عقد اوفتاد — مرا کردگار جهان امر داد
که شو بر دل این پرستار ما — بزن پرورد مهر با کن جدا
بزد هم بر دلش تیر که مهر چنان — بیک ره چه گشت از دو زبان
چنان شد زلیخا که آغاز کار — تو بودی همه جوی و پرهیزگار
بدان کردش این حکم جان آفرین — که همواره باشد دلت پر نعیم
که هرگز نباشد بکام تو کار — که گر گل نبودی شود جفت خار
همه کار یکسر خداوند راست — شود کارها از خداوند راست
کنون پیش یعقوب شو با مهر — نهد پیش دادار بر خاک چهر
بکار تو خواهد ز یزدان صلاح — که از همسر خویش یابی فلاح
چنان کرد یوسف که یعقوب گفت — که بس مهربان بود با پاک جفت
دعا کرد یعقوب شد مستجاب — رها گشت یوسف ز تیمار و تاب
زلیخای فرخ بحکم خدای — ازان حال گشتت و آن آه ورای
شد از مهر یوسف دلش باز گرم — شد آن گرد رنجش ز مهر نرم
جهان عشق اول همه باز گشت — همه فرش آن صابری در نوشت
سرانجام با هوش و فرهنگ و شرم — رضا جست مر شوی را نرم نرم
بپیوست با یوسف پاکدین — به عدل و بحکم جهان آفرین
چو یوسف به جفت همایون رسید — چنان مرد کش ایزد نخست آرزید
توانا و قادر خدای جهان — که او را چنین قدرتست و توان
درین هر که شک آورد کافرست — تن و جانش هر دو بدرنج در
چه جای شگفت اندر آن شان او — که بر داشت آسمان بیستون
کز او نیست تخفیف هست آورید — تن و جان روزی بهشت آورید

شنیدم که یوسف بشایسته جفت — ز شادی چو بستان گل بشکفت

شادی کردن یوسف از شایسته جفت

بپیوست با وی او جان و مهر — بدو تازه بود دلش همه ساله چهر
نگشتی جدا هرگز از کام وی — نبد در زبانش بجز نام وی
ورا مایه و پایگه برفزود — جهان بانوی مصر گردش که بود
بزاده ازو تخمش ز تن برنشاند — همه گوهر خسروی برفشاند
سرش تاج برکرد چون خسروان — بدو دولت بطیبان شد جوان
بهم ساخته مهر و پیوندشان — بداد ایزد ده ماه فرزندشان
نشستی بروز هر ده بداد و بهر — پرستنده ایزد داد گر
جهاندیده یعقوب فرخ نهاد — بدیشان و فرزندشان شاد
همی خورد ده سال از آن کام و بهر — ببخشید و سپه ایزد داد گر
چو ده سال با یوسفش کام راند — خدای جهانش بر خویش خواند
جهاندار یوسف بگوش نشست — دل خویش در درد و تیمار بست
خود و ابن یامین و اسباط پاک — نشسته از آن سوگ با تیره خاک
همه برگ و هی لشکر بساختند — واز دست از آن پیر دختند
به بیت المقدس نهادند سر — ببردند تابوت فرخ پدر
که تا گور پیش ان جم آنجا نهند — کجا بود پیغمبر از آن دین پناه
بدان اندر زکرده که آنجا برند — چو بیرون ببیداد در وی داد در
بگو را بدرد دلش هر دو برادر از خود — جهان آفرین سزاوار خواست
چنین است هر که بود مهربان — بیاز مهربانی او چیز بران
چو بگذشت یعقوب هر دو برادر — سپهر دلش بدان بار که بهان جدا
شنیدم که یوسف نشد او ورین — رسول ستمگر بشد آن دین
وزارت بهنزاد و خود داد — کزین ابن یامین که شایسته بود
بداده برادر سپه داد و گنج — وزیشان بیکباره بسپرد رنج
جدا هر یکی را یکی مرز داد — برایشان در خسروی برگشاد
همه شاد گشتند و روشن روان — ازیشان جهان بانوی بانوان

[illegible]

عزیز جهانبان شه بیش بیست
همی بود در مملکت سال شصت
بکام دل خویشتن با جفت خویش
ورا بهر فرمان و دولت ملک بیش

وزان پس چو معلوم شش آمد زمان
سوی رفتن آمد مر او را نشان
بیک روز جفت خود جان از
بهم شان بمردند با هم نهان

پس از رو فراهم فرخ نشست
بعدل و سخا همین بگشاد دست
همی بود بر تخت یک چند گاه
سرانجام شد هم بخاک سیاه

ازان جمله فرجام یکتن نماند
که ناشور مرگ سپهر انخواند
از آدم درون تا گه نفخ صور
چنین بود خواهد ز حکم غفور

نشاید کسی را که مرده شود
بخاک سیه در سپرده شود
چنین کرد یزدان نهان و جهان
نباشد جز این آشکار و نهان

هر آنکس که پیدا شود آدمی
نباشد فراوان بروی زمی
اگر پادشاه و همه کشور است
وگر پاک شایسته پیغمبر است

سرانجام شان رفته باید بگور
اگر نیکبخت است یا بخت شور
اگر زشت و خوب است نباید همی
جهان هیچ کو رست نیاید همی

بدین گفتش اندر مگرد از خدای
بدین دین و پرستش یزدان گرای
بجای ز فرجام او سر بسر
منه پای بیرون ز فرمانش بدر

به پیغمبر ای اهل بینش گرای
همه راستی و درستی نماست
گر اینها که گفتم بجا آوری
ز داور یابی همه داوری

خاتمة الطبع

حمد جهان آفرین را سجده و اهل سخن را افرده که بسین سین خوشترین لطافت تضمین کتاب ممتنع الجواب عزیز دلها یوسف زلیخا از تصنیف لطیف و ترصیف شریف ابلغ البلغاء افصح الفصحا سرآمد شعرای نامی حضرت فردوسی مطلع آفاق مرجع جناب عزیز مصر مروت حاکم قلمرو فتوت دستگیر صغیر و کبیر منشی نول کشور صاحب فیض علیه الاعظم و المواهب بمقام لکهنو در ماه رمضان ختمه الله بالامن و الامان سنه ۱۲۹۰ هجری مطابق ماه اکتوبر سنه ۱۸۷۳ عیسوی حلیه طبع آراسته گردید و بلباس اختتام در پوشیده